Mullá Firuz bin Kávus

Aged 73 Years.

THE

GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBA'D.

VOLUME I.

BOMBAY:

LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

TO

HER MOST GRACIOUS MAJESTY,

VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER-MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S

MOST OBEDIENT, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA' RUSTOMJI' BIN KAIKOBA'D,

THE NEPHEW AND EXECUTOR OF THE AUTHOR.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kàwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Sháh-Námeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of *the English in India, which he deemed to be as deserving of* celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بنام خداوند بخشاینده مهربان

ستایش و سپاس بیحد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع
ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش
و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بخلعتهای گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی مانندی که در پایهٔ قصر
رفیعش خواقین تاجدار سر افکنده تعالی شانه و جل آلائه و تسلیمات
فراوان و تحیات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصهٔ یقین
پیشوای دین مبین بهی یازدیستی بفرمان ایزد مهربان و رهنمای رهروان
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیدهٔ درگاه ملک منان حضرت
زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد من بعد و الایجاد الی یوم التناد

اما بعد چون در سنه ۱۸۰۸ عیسوی مطابق سنه ۱۲۲۳ هجری مطابق
سنه ۱۱۷۸ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین ها نریل جوناتهن دنکن گورنر بست و هشتم دار الحکومه

بندهای معموره و مسببی متکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام میبودند پیوسته
تحصیل مراتب رفیعه راغب و ظهور اختراعات بدیعه را طالب و اکثر
اوقات را لیلاً و نهاراً در مجالست و مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان حرف و ارباب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر خرمن
دامن دامن خوشه های فواید فراچیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوس
زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیده باستسعاد فیض حضور
در محفل مینو مثال بار یافته هنگامهٔ مقال و صحبت حال در پیوست حضار
مجلس هر یک بقدر دانش خود لآلی اخبار و آثار و جواهر زواهر
سخنان آبدار که از هر گوشه و کنار در گنجینهٔ سینهٔ خود مخزون نموده بر طبق
اخلاص نهاده نثار مجلس خلد تزیین نمودند نظر باینکه ملا فیروز مزبور را
افصح و ابلغ متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق
خاطر خواه روح افزا و دلنشین و در فنون علوم بدیع و معانی و عروض
و قوافی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دیده تحسین و آفرین بسیار
نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
اهم متانت کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخنی و نظم
گستری دری را در بسیاری از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
[illegible] در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داده و بنای آن مصنوعیت را با ابداع افکار ابکار صایب باسهل وجهی چنان
نهاده که الی زماننا هذا عدیل آن را هیچ ناظم ذیشعور کاملی برشتهٔ نظم
نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه بنا کردم از نظم
کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند و بهمین واسطه است که

ابد الآباد نام نامیش در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود و چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بیمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده و صیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوش زد خاص و عام نزدیک و دور شده است
سخنوری چون آن نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران بهم رسیدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت ولایت نشان انگریزان بمملکت هندوستان و مسخر نمودن
آن سامان را و سایر وقایعی که دران اثنا سانح گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا درایت سکندر حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ جارج دی تهرد خلّد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید دولت
انگریزیه پرتو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضای
ادوار زمان در صفحهٔ جهان باندی زیرا که ارباب خرد راست
نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار
همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشهای
بسیار معروض داشتند که این معنی درین زمان از قوهٔ احدی بعرصهٔ
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی خرد و رهین معدلت
آئین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان سنجیده
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام رساند
این نیکنامی در دودمان وی همیشه بماند ملا فیروز معروض داشت که
عقد احسان بکار دانش و فرهنگ را لآلی شاهوار سخن طرازی بدین مشابه

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بجنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکام
نهنگ در آید و زاغ سیه چردهٔ تیره روزگار با طوطی زمرّد فام شیرین
گفتار کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که هدف توبیخ و تعییر تیر
و خدنگ گردد چنانچه کلام خواجه شمس الدّین محمّد الحافظ الشیرازی علیه
الرّحمه مؤوّل باین مطلب تواند شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کُله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

لیکن از آنجائی که گفته اند

مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود

هرگاه رای سرکار بندگان عالی بوقوع و اجرای این ماجرا قرار
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم اسم را بچوگان
افکار ابکار صائب از میدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب
خفا از چهرهٔ شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب ستطاب
گورنر بهادر چون گل بشکفته و باشاشت تمام و شیرینی کلام
گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مر ترا در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم الشّان ایشان حاصل شود ؛
پس کتبی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورود
صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و بآن اکتفا
نکرده بتدابیر صائبه رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه ازان تجاوز کرده
نشستن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فیروز عنایت
دلشدو ... بنظم آن امور فرمودهٔ وی نیز حسب الفرمان سرکار
گورنر صاحب اوقات شبانه روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الافخم گورنر جنرل سرجان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و هر کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۷
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۲ هجری مصادق سنه یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاحزان
سوگ و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید   ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوش زد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل محقق شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محتاج باستعاره

وکنایات و مجلّی بتشبیهات و تشبیهات محسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بران مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن اپیاتش تمتع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب با
و امرای هندوستان بجهه طلب کتاب بارجنامه بتواتر رسیده ولیکن
چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپه
سنگ که از مخترعات صاحبان والا شان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق عذارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار سیّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بردامن خویش هو السلطان
العادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین وکتوریا لازال ملکها
محفوفا بالنصر و الاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا محمّد علی محمّد شیرازی که سرعت قلمش در تحریر چهاپه
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدّم
فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر لفتنین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سر جان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و سه کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۳
عیسوی مطابق سنه ۱۲۳۹ هجری مصادق سنه ۱۱۹۲ یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربوده و ابواب بیت الاحزان
سوک و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یاران گشود آری

هر آنکز زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر بانکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشزد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مشتهر شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارا

ولایت

وکنایات و محلّی بتشبیهات و تشبیهات محسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بران مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده و لیکن
چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار سیّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بر دامن خویش هو السّلطان
العادل الاعظم الاحشم والخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السّلطان کوئین وکتوریا لازال ملکها
محفوفا بالنصر والاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا محمّد علی محرر شیرازی که سرعت قلمش در تحریر چاپ
فنّ طبع یاه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

درآورده امید که پسند خاطر والافطرتان اولوا الالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از درست و غلط بنظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند

تمت بالخیر

دفتر اوّل من کتاب

جارج نامه از تصنیفات

ملّا فیروز بن ملّا کاوس

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

خجسته در آغاز و در ابتدا — بود پیکان نام پاک خدا

گشاینده بستها نام اوست — بود بسته آنکو نه در نام اوست

دری کش گشایش نباشد پدید — ندارد بجز نام ایزد کلید

سرایم ابر خنده کی نام او — شود شاد و جان خرم از جام او

خجسته ز نامش شود نام من — بنیکی گراید سر انجام من

بود یار نامش بهر داوری — نیاید بجز او کس یاوری

ازو هستی جهان هم اندرش — گر آغاز گفتار آرم برش

بنام خداوند این نه سپهر — ز دانش سخن را فروزنده چهر

ز تاب خرد داده نور سخن — زبان کرده گویا ز شور سخن

خداوند او و خداوند ما — پرستش سزا او را نباشد جدا

ز بودش همه بودنی یافت بود — کسی نیست جز او سزای سجود

ز حد کاوش فکر آگاه نیست — بکنهش ستاینده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون	نیارد کسی دم زد از چند و چون
پرستش سزایان با آب و جاه	بدرگاه او کمتر از خاک راه
خدائی کش انجام و آغاز نیست	بشاهی ورش یار و انباز نیست
شب و روز از پرتوش ماه و مهر	فروزند قندیل این نه سپهر
ضیا روز را از رخ هور داد	شبان سیه را ز مه نور داد
ازین دو درفشندهٔ تابناک	درخشنده شد گوهر تیره خاک
ز اختر برافروخت روشن چراغ	فلک را چو از گل گلستان و باغ
چو امرش جهان خواست کردن پدید	دو گیتی بیک کاف کن آفرید
نموده بچندین نمودار جود	ز شام عدم صبحگاه وجود
چو گنجی بد از چشمها ناپدید	نهان بودن خود فراخور ندید
همی خواست خود را کند آشکار	که از گل نماند نهان نوبهار
بهار دو روزه گل آرد ببار	چه سان گل نیارد همیشه بهار
ولی از یکی چون نخیزد یکی	نیاید درین هیچگون نی شکی
ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد	که فرزانه خواند نخستین خرد
پدید آورید آنکه از کرم	روانش بر آفرینش رقم
هر این آفرینش بدان سربسر	خرد بود ده در میانجی گری
بدین ده خرد نه فلک شد بپای	وزان پس باخشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته	موالید را کار شد ساخته
ز پیوند و آمیزش اخشیجان	سه فرزند شد آشکارا از نهان
یکی کان دوم رستنی شد دگر	سیم از سه فرزند شد جانور
هر این هر سه را از رسا لطف و جود	روانی فراخور ببخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر　　بگیتی برافزود زان زیب و فر
کهان را از و ارجمندی فزود　　مهان را از و سربلندی فزود
اگر آبمند است و بی آب اگر　　شب و روز میجویدش دربدر
برویندی از ره اختصاص　　بهر یک ببخشید بس گون خواص
ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر　　برویندی در توان یافت بهر
عجب نیست پیدایش جانور　　بهر یک جدا داده بهر هنر
اگر پشه ناتوانست و پیل　　بود هر یکی بهر کاری دلیل
اگر شیر شرزه است و مور نزار　　بود هر یکی را بدوری مدار
تفاوت ز نعمت ندارد مگس　　ز نعمت اگرچند ناقص است و بس
روان زین سه پایه چو شد برفراز　　بتکمیل و تفضیل شد سرفراز
ازان روح آمد بشر بهره ور　　گر و گاه حیوان آید و گاه بشر
همچین گشت معجونی از خوب و زشت　　سرشته در و جزو نار و بهشت
عجب نسخهٔ بو العجب شد پدید　　که شد بندهای جهان را کلید
برتبت ز عرش و فلک برگذشت　　بعزت ز ملک و ملک درگذشت
بنیک و بد آگاه گشت از قیاس　　بسی گونه بنهاد تازه اساس
زبس دانش و رای و بس فرهی　　شدندش دد و دام یکسر رهی
ز تدبیر شد صرف بس پایه ها　　که آمد فتاده بسی پایه ها
یکی شد خداوند سیم و گنج　　یکی در ره بندگی برده رنج
یکی پای کش کرده بنشسته خوش　　ستاده یکی دست کرده بکش
بود اینهمه کردهٔ کردگار　　که یارد جز او اینچنین کرد کار
ازان کی توان ذکر کرد اندکی　　ندارد چو آیات او غایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق — شود هر که در وی بیفتد غریق
شناور بود گرچه با زور و فن — ازین ژرف دریا نیابد گذر
ازین بیکران بحر گیرم کران — زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک — فرشته ولی آفریده ز خاک
ز گیتی و از بندش آزادگان — ره مینوی کرده آبادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سبیل — ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب — ز ایزد به بنده رساننده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد — نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری — ز بد امتان را نموده بری
بفرزانگی مالک ملک روح — پی پروان بوده چون فلک نوح
ز گرداب طوفان جرم و گناه — بجودی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز — ز کسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرف بتشریف پیغام و وحی — رساننده جبریلشان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان — سر و جان براه خدا دادگان
ز امت بر ایشان غریق جفا — بامت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند — نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی — همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و منش ز آسمان — مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس امّاره را کرده خوار — تهی از خود و پر ز پروردگار
بتفسیده لبهای عصیان سحاب — پی رجم ابلیس نجم شهاب

همیا کل نکون کرده اندر گذشت / برانداخته رسم و آیین زشت
بفرمان وخشور گفت برتر خدای / سوی مقصد صدق و حق رهنمای
همه ره نموده بسوی خدا / چه شد گر بگفتار بوده جدا
ز یزدان سخن را گزارشگران / همه خسروان را بره رهبران
بران نامه کامد بدیشان فرود / نباشد دران جز خدا را درود
کسی را که چشم خرد باز گشت / روان و دلش محرم راز گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید / ز هر یک توان سوی ایزد رسید
یکی رام گوید دگر گر اله / بمقصد بود هر دو را روی راه
جدا نیست مفهوم گر بنگری / بخوانی اگر گاد گر بنگری
خدا ایست مونا و مونا خدا / بمعنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان مرید / نگردد ز درگاه یزدان فرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین / نبیند روانش بهشت برین
روان سراینده پر مهر باد / شگفته ز تحمیدشان چهر باد
خور و مه دهد نور تا بر زمین / بر ایشان درود از درود آفرین
بدرجه کم از روح آن سروران / بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه
وارث ملک سلیمان باعث امن و امان و بخشش تخت و تاج کینگ جارج خلد ملکه

سراسر ز شهریاران دهر / ز ایزد همه کام دل دیده بهر
جهاندار باداد و با فرهی / بنازد بدو تاج و تخت مهی
ز انجم چو خورشید بر آسمان / بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر — بخدمت درش بسته جوزا کمر
ز تختش کمین پایه هفتم سپهر — کهین چاکر بخت او ماه و مهر
نثارش بهر شام و هر صبحگاه — نموده زر و سیم خود مهر و ماه
سر سروران زیر پیمان اوست — زمه تا بماهی بفرمان اوست
بحق وارث تاج و تخت و نگین — که مهرش چو آب و آتش بکین
بسنگ ار ز رحمت کند یک نظر — شود در دم آن سنگ خارا گهر
بخاک ار فتد عکس آن آفتاب — شود خاک تیره به از زر ناب
اگر باد مهرش وزد بر سعیر — شود چون ارم بل از آن دلپذیر
وگر تف قهرش بجنبد ز جای — جهان را نه سر جا بماند نه پای
گذشته ز شاهان پیشین بداد — پدر در پدر ز کسری نیارند یاد
گرفته سراسر بمردی زمین — کمین پیشکارش بود شاه چین
بمیدان که کین جو ببندد کمر — ستاند ز خورشید زرین سپر
چو گیرد بکف تیغ کشورگشای — سر بادساران نهد زیر پای
ز بیمش عدو گرچه باشد دلیر — گریزد چو روباه از شرزه شیر
برزم و به پیکار و کین خواستن — بآیین صف لشکر آراستن
بغیر سوار جهان پور زال — نبود و نباشد کس او را همال
بمردی و گردی چو اسفندیار — نتابد رخ از رزم و از کارزار
گر البرز گردد هم آهنگ اوی — شود پیکرش موم در چنگ اوی
بهامون و دریا پلنگ و نهنگ — ز چنگش گریزند هنگام جنگ
بمیدان سوار است و در بزم شاه — برادهم چو بهرام و برگاه ماه
کهن گشته آیین کیخسروی — ز سر از وجودش گرفته نوی

بکاهش کسی گاه شادی و سور / نیارد بدل گاه بهرام گور
سکندر بدان رای و فرزانگی / بدان دست و بازوی مردانگی
اگر زنده بودی در این روزگار / پرستش نمودی ورا بنده وار
سران جمله جویند ازوی پناه / سلیمان هنگام خود جارج شاه
جهان پیش بخشش ندارد وجود / بگیرد به تیغ و ببخشد بجود
به آباد و ویران و بر خشک و تر / ز ابر سخایش رسیده اثر
بود خاتم نام حاتم ز جود / ز قاآن وجودش نمانده وجود
ببخشید قاآن اگر سیم و زر / بجز وار بخشد شهنشه گهر
اگر معن بودی در ایام او / نبردی به بخشش بجز نام او
ندارد چنین شاه دوران بیاد / بفر و برای و بدین و بداد
سرش از بزرگی باوج سپهر / دلی بر زمین با خلایق ز مهر
بدانسان ز گیتی ستم کرده دور / که نارد ستم کرد بر پیل مور
ز بیمش دد و شیر گردیده رام / بود باز هم آشیان با حمام
چنان گشته آهو به بیشه دلیر / که خوابد به آرام پهلوی شیر
طوفان بساط از او بیم ملکت / ممهد پی خویشتن کرده [illegible]
بریده و قصم گرگ از گوسفند / [illegible] گزند
با نداره هر کس [illegible] رهگرای / که نبود در آن راه چون و چرای
با یین جمشید فرخ سرشت / جهان را بیاراسته چون بهشت
[illegible] مهربانی و [illegible] / چو شمشیر برنده الماس و [illegible]
[illegible] آسمان / گشاینده عقده کار خلق [illegible]
بنا کنده جای نشاط و سرور / برافکنده از دهر آیین زور

ز دلها سبک کرده بار زمان   /   گرانی ببرده ز کار زمان
نشیند چو در مجلس رود و می   /   بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر رامشگری   /   کند زهره از جان خرامشگری
ز تار رباب و ز آهنگ بم   /   ز دل زنگ بزداید از سینه غم
بنکیسا صفت مطرب خوش ادا   /   برسم نوآیین نواید نوا
بر آن خسرو خسروانی سرود   /   فرشته ز شادی فرستد درود
دران بزم ساقی عذرا فریب   /   ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
می خسروی در ایاغ بلور   /   چو لعل درخشان ز فانوس نور
بدوران فکنده چو دور فلک   /   گران مغز گشته روح ملک
ازان ساقی و می رخ شهریار   /   ز شادی شگفته چو خرم بهار
صراحی بتعظیم سر کرده زیر   /   بگفته که ای شاه رامش پذیر
ازین می که خوردی ترا نوش باد   /   ببدخواه مستی ترا هوش باد
مدار جهان باد بر کام تو   /   بدلها چو نقش نگین نام تو
ثنای جهاندار از سر به بن   /   نیاید اگرچند رانم سخن
همان به که زاد دعا بسپرم   /   بجان از ته دل دعا آورم
خدایا تو این دادگستر درخت   /   که در سایه اش بحجهان برده رخت
باب بقا دار خرم مدام   /   وز و مردم آسوده و شادکام
بدان سایه ره جوید آنکو بمهر   /   دلش شادمان باد و پرخنده چهر
کسی کز بن و بیخ او نیست شاد   /   ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

در صفت الحال ناظم

ز زادن چو ده سال بردم بسر   /   بایران مرا برد فرخ پدر

بایران برفتم ز هندوستان / ز پر خار جنگل سوی بوستان

دو شش سال بودم در آن شهر زین / که آباد ایران بودم و برآفرین

زمینش سراسر بود دکان علم / بهشتش خدا گوئی از جان علم

بسی دیدم از ویژگان خرد / که گفتی روانشان خرد پرورد

دل هر یکی همچو دریا ز دُر / تهی از خس جهل و از علم پُر

ز هر گونه دانش همه مایه‌ور / بسیرت فرشته بصورت بشر

سپرده بدیشان خجسته سروش / کلید در دانش و رای و هوش

در آن دم مرا بخت دمساز بود / که چشمم بدیدارشان باز بود

پدر کو بجز نیکنامی نبرد / بدانا مرا در دبستان سپرد

بخدمت کمر بسته با صد ادب / نیاسودم اندر طلب روز و شب

بتحصیل دانش فزودم شعف / نهادم ز سر کودکی یکطرف

خور و خواب بر خویشتن کرده خوار / دل و جان سپردم بآموزگار

بجهد و بجد موم تن سوختم / فتیل روان را برافروختم

بفر همت استاد با رای و داد / ز کجی نفور شدم در نهاد

بپرورده از عطر مردم دماغ / منش پروریدم بدود چراغ

بقدر فراخور شدم بهره‌ور / ز ایران بهندم کشید آبشخور

چو آدم از آن عدن کردم گذار / بجبر آمد آدم نه از اختیار

بایران بدم یافته پرورش / بدیدم دگر گونه راه و روش

دگر گونه رسم و دگر گونه رای / دگر گونه مردم دگر گونه جای

ز گردون باخود شدم در ستیز / نه دست اقامت نه پای گریز

غریب اوفتادم بشهر و دیار / نه پشت توقف نه روی فرار

ز بهر رهائی شدم چاره جوی — نیامد بکف گوهر آرزوی

چو کاوس در بند مازندران — بهند اوفتادم ببند گران

وطن را اگکان عدن بردم بدل — ندانستمش دوزخ دلگسل

درم شد زغم روی خندان من — جگر خوار شد شادمان جان من

به بیچارگی دل نهادم بهند — بگرگ آشتی تن بدادم بهند

مرا لاله‌سان داغ شد جمله تن — ز شام غریبان بتر شد وطن

نه یک نکته دان و نه یک همزبان — که با او دمی لب گشادن توان

ز فرهنگ و دانش همه بیخبر — سر از پا ندانسته سنگ از گهر

دلم بر سخن کس خریدار نی — متاع سخن گرم بازار نی

سخن گرچه باشد برابر بجان — چو نبود سخن جو بماند نهان

چو میدان نباشد گشسپ سوار — چگونه برد گوی و چوگان بکار

بکان اندرون هست هر گون گهر — ولی بی برآرنده ناید بدر

سخن گوهرست و ضمیرم چو کان — بکان بی پژوهنده ماند نهان

دلم گرچه هست همچو دریا بجوش — بماندم چه در حوت یونس خموش

زلیخا صفت با غم جان خویش — بزانوی احزان سر جان ریش

نشستم بدیوار غم کرده روی — که شاید که با یوسف آرزوی

در این شش جهت بعد کس انتظار — دو دیده شود چاره و گردد دوچار

ز من بشنود درد پنهان من — بفهمد زبان سخندان من

زغم شاد سازد زلیخای دل — کند فارغ از دست غوغای دل

بفرهنگ گردد خریدار من — کند گرم افسرده بازار من

بوصلم تمنی کند سرفراز — ز اعزاز بخشد مرا صد رناز

سبب تالیف این نامهٔ شریف در توصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت | ز مستی و از شکر هشیار گشت
بقانون بیداری آمد فراز | ز بغنودگی چشم پرداخت باز
بآب خرد چشم بینش بشست | همانا چنان شد که بود از نخست
به پیش آمدم با دلی پر ز مهر | گشاده زبان و چو یوسف بچهر
بقامت چو آزاده سرو بهشت | که در کاشمر زردهشتش بکشت
چو جان خردمند بگشاده شاخ | ببر در گرفتم زمانی فراخ
چو نرگس بمن دیده بغنوده باز | بپرسش زبان همچو سوسن دراز
چنین گفت کای یار دیرینه روز | تو شمعی چو پروانه خود را مسوز
چرائی زبان بسته و سوگوار | بآتش زده خویش را چون چنار
بدو گفتم ای بخت بیدار و شوم | ز سستیت پولاد من همچو موم
مرا تیره از خواب تو روزگار | پر از خون دل و دیده خونابه بار
مرا دیده بیدار و تو در منام | ز خواب تو بیداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل | سراسیمه و پر ز آژنگ دل
از آنم که کس نیست در این دیار | که داند گل و نور از خار و نار
چو بشنید از من پاسخ نمود | چه پاسخ که بس راه فتح نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر | که داند جدا کرد سنگ از گهر
کسی نیست جز شاه آزادگان | بتمکین چو گودرز کشوادگان
بمیزان دانش بزرگی رای | چو او نافریدست هرگز خدای
هشیوار و بیدار و فرخنده فر | به نیروی دانش فرازنده سر
ز بینش چنان کز سهیل یمن | جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

ضمیرش عیان دیده چون جام جم　　نهان جهان را ابی بیش و کم

بفرهنگ اندر میان فرنگ　　ازو کس گرانتر نیاید بسنگ

کورنر بهادر که چون او گهر　　بگوهر شناسی نبسته دگر

سرافراز دانکن که از بخردی　　ز گیتی ببستست راه بدی

توسل بدو جوی و بر التجا　　کزو هرچه جوئی بیارد بجا

برو عرضه کن جوهر کار خویش　　که جز او نه بینی خریدار خویش

ولی سیف باید بگاه مصاف　　ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف

نمودار دانش چه داری ببر　　بشاخی بزن دست کارد ثمر

چو این رازم از بخت آمد بگوش　　نمودم چو در جای در گوش هوش

درختی بجستم که در روزگار　　بباغی نیاورده دهقان ببار

نباشد برو مرغ فرسوده بال　　ندیده ز چنگال مرغان زوال

نگشته کهی کس بپیرامنش　　نیالوده از دست کس دامنش

نو آیین درختی همی خواستم　　به پیراستن دل بیاراستم

شب و روز بردم در اندیشه سر　　سر دوشم بسر کرد ناگه گذر

کز ایشان درختی که جوئی همی　　در اندیشه خیره چه پوئی همی

درختی ببار است خرم بهار　　ز انگریز و کارش بده برگ و بار

بهندوستان انچه آمد بسر　　مر او را بیان کن در ان سر بسر

در ان میوه نغز آر از خرد　　که هر کس بدان برخورد برخورد

ازینسان درختی بیاور بکف　　کزان هم ثمر آیدت هم شرف

چو زین گونه آمد بگوشم خطاب　　بمن گشت از چار سو فتح باب

یکی نامه کردم بدان پیشگاه　　که بهبود بخت نماینده راه

مسودهٔ عریضه که بحضور پرنور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیدهٔ داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام وسعت آباد ماه و ماهی امین الملک ممتاز الدوله جوناتن دنکن بهادر غضنفر جنگ سپاه دام اجلاله گذرانده شده

بود هر کجا محرمی از امید — مراد را بود نام ایزد کلید

خرد بخش و دانای هر گونه راز — طلبکار را بی طلب چاره ساز

خدائیکه از قدرت بیزوال — بصلصال جان داد و تعلیم کال

پدید آوریده آدم از مشت گل — برون آورد گوهر کان دل

گهر چیست نزدیک دانا سخن — نه فرسوده گردد نگردد کهن

ز هر چیز کاندر جهان آفرید — اگر آشکارا و نهان اگر

سر حلقه آمد سخنهای نغز — که آید ز اندیشهٔ پاک مغز

فرشته نیارد ز چرخ کبود — بغیر سخن هیچ دیگر فرود

فراز سخن گر بدی دستگاه — ز عرش آن بفرش آمدی از اله

سخن آفرین را نیایش سزاست — سخن را ثنا و ستایش سزاست

بباغ جهان بی خزان نیست کس — بهار سخن بی خزانست و بس

ظهور مطالب ز نو تا کهن — بود از سخن نیست در وی سخن

رموز نهانی کند آشکار — کنوز معانی بیارد ببار

سخن گر نبودی ز پیشینیان — ز آثار پیشین که دادی نشان

ز ماضی کرا بودی اکنون خبر — گذشته چه دانستی از خیر و شر

ز نظم و ز نثر آنچه آراستند — بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ — حوادث پدید آورد رنگ رنگ

گهی لطف و مهر و مدارا کند — گهی کین و قهر آشکارا کند

یکی را برآرد برافراز جاه — هم او را ز جاه آورد سوی چاه

یکی را بعزت دهد تاج و تخت — هم او را بخواری کند شوربخت

سرانجام این دهر ناپایدار — نماند بکس مهر و کین برقرار

ز دستی ستاند بدستی دهد — ز دستی بگیرد بدستی نهد

چو ببرید مهر دل از پیشداد — کیان را کلاه کیی برنهاد

برایشان چو مهرش نپاید بسر — باشکانیان داد زرین کمر

محبت چو با پور ساسان گرفت — ز اشکانیان ملک آسان گرفت

سری چون ز ساسانیان شد بسر — عرب را سپرد آن زمان زیب و فر

سپس زان بچنگیز و تیمور داد — بیک ظلمت و دیگری نور داد

بهندوستان نیز دارم بیاد — که بودند رایان فرخ نهاد

جهان را باآیین همی داشتند — باسلام انجام بگذاشتند

ز اسلامیان نیز چندین ملوک — سپردند گیتی برسم و سلوک

کنونکه جهان را زیشان بهی است — مسلم باانگریز فرمان دهی است

چو خلد برین گیتی آراسته — ز هر گونه نعمت و خواسته

جهانی ز اصناف داد و دهش — بامن و امان یافته پرورش

باآبادی اندر زکس بیم نه — بویرانه در دزد و دژخیم نه

ز مشرق بمغرب بر د طشت زر — یگانه سفر نهاده بسر

چو این فرقه را میل بخشایش است — دل و جان مردم باسایش است

ز سیم و زر و عرض و ناموس و جان — ندارد کسی ترس از بدگمان

زاقبالشان چشم بد دور باد / شب و روزشان شادی و سور باد
جز از هند و ایران بروی زمین / بسی پادشاهان با آفرین
پس از دولت و عزت و کام و بخت / سوی تخته بردند از تخت رخت
گر آمد زمانه بر ایشان بسر / بود در تواریخ زایشان اثر
بترکی و تازی و در فارسی / بدیدم ز آثار نامه بسی
بهر عهد و هر قرن در روزگار / فراوان بده مرد آموزگار
برنج و بکوشش جگر سوخته / ز هر دانشی دانش آموخته
فراهم نموده بسی داستان / ز هنگام پیشینه گه باستان
ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم / به پیوسته در نثر و در نظم هم
که تا هر آینده در روزگار / بماند ز روز گذشته شمار
ز هر فرقه در فارسی بیشمار / بود در جهان نامه ها یادگار
ولیکن ز بند و ظهور فرنگ / بهند اندر از دانش و رای و سنگ
فتوحات این فرقه نامدار / نگشته بلفظ دری آشکار
اگرچه بلفظ و بگفتار خویش / تواریخ دارند ز اندازه بیش
ز گفتارشان هر که دارد خبر / بر او آشکارا بود سر بسر
کسی کو از این دانش آگاه نیست / بدانستنش هیچگون راه نیست
چو در هند و ایران و در ترک و روم / دری اظهر و اشهر است از علوم
و در این امکنه ز انگریزی زبان / نداند کسی هیچ نام و نشان
گر آید فراهم یکی دفتری / بگفتار فرسی و لفظ دری
بود فیض آن عام در خاص و عام / شود شهره نزد خلایق تمام
چو از فضل خود مفضل دادگر / بهر یک پراگنده داد و هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش یکی داده حرفت یکی تاب و توش
کزین چار گیتی بود با نظام جز این چار کار جهانست خام
یکایک بدادی هنر گر همه شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی را بدیگر نماندی نیاز بخود کار خود را بدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان ز نامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا بهر یک جدا داد حکمت خدا
کزان هر کس آرد نمودار خویش نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض و ز رحمت مر این بنده را بعجز و تواضع سر افکنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار بنزد خردمند آید بکار
بنظم اندرون بیش داده نصیب سخن را توانم و هم فروزیب
بطبع سلیم و بفکر درست متین گفته آرم نه گفتار سست
روم گر چو غواص در بحر فکر بر آرم بسی دُرّ و لؤلوی بکر
بروشن ضمیری ز روشن ضمیر بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آگنده از لعل و دُر چو رخشنده ماه و درخشنده خور
زرم لیک از طالع واژگون ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس بجز دکن آن داور دادرس
خداوند آزرم و شرم و خرد خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سر افراز تر بهمت ز حاتم برآوازه تر
بدانش ز دانشوران سر بلند بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده از او رونق کمتری — ز دوده ز دل کبر و عجب و منی

خدیو عدو بند کشورگشای — بهوش و بدانش شه پیر و رای

بملک اندرون استوار و امین — ز امنیتش امن روی زمین

بدولت سرافراز و ممتاز دهر — ز دولت بهر چیز او داده بهر

بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر — بجنگ بداندیش چیره دلیر

درش معدن فیض و احسان و جود — کفش را برد ابر نیسان سجود

خردمند و با دانش و دستگاه — خردمند را نزد او آب و جاه

کسی کو ز دانش بود مایه ور — بگردد بدرگاه او پایه ور

اگر خامه ام نیک گردد بفال — خرد گوهرم آن خجسته خصال

جواهر نثار آرم از کان دل — فشانم بر آن جان و جانان دل

نثاری کز امروز تا جاودان — ز تصریف دوران نگردد نهان

نگویم سخنگوی پُر مایه ام — در این رتبه در کمترین پایه ام

نیم گر چو پیشینیان اوستاد — پسینان نباشند از من زیاد

چو نزدیک بخرد نباشد روا — که کس خویشتن را نماید ثنا

همان به که مطلب فراز آورم — نه در مدح خود برگ و ساز آورم

مرا آرزو در دل آید یکی — که آن نزد همت بود اندکی

ز انگریز و هند فتح و ظفر — وقایع که رو داده از خیر و شر

ز پیکار و آویزش و کین و رزم — ز آرایش ملک و آیین بزم

ز انصاف و اصناف داد و دهش — ز دانش نهادن بهر گون روش

جهان را بآیین نگهداشتن — ز آیین برون پای نگذاشتن

برای رزین و بگفتار نرم — نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکوکار را قدر و جاه   باندازه دادن سزای گناه

بزنهاریان دادن زینهار   اسیران رهاندن ز قید اسار

بهرکس نمودن بحرمت نگاه   فزودن بقدر هنر دستگاه

زگفتار و کردار با راستی   بدن دور از کژی و کاستی

بنظم آورم تا بماند نشان   نشانیکه هرگز نگردد نهان

یکی نامه سازم بلفظ دری   نه مشکل فراوان ولی سرسری

نگهدارم هرجای حدّ وسط   نماند نهفته بکس یک نقط

باندازه آرم سخنهای نغز   زخواندن نگردد کسی خیره مغز

کلامی بیارم بفهم آشنا   بادراک اصناف مردم رسا

پراگنده اخبار دیرینه سال   فراهم بیارم بفرخنده فال

تفحص بجا آورم موبمو   نمایم ز انگریزیه جستجو

بفرسس اندر آرم ز لفظ فرنگ   که در هند و ایران و در روم و زنگ

بنزد هنرمند دانش پرست   شود آشکارا نهان هرچه هست

یکی تاک شانم بباغ سخن   که بر میشود زان ایاغ سخن

قدح پرکنم از می در غمی   که تا سوز غم را کند همدمی

کمیت نشاطی بمیدان جام   بیارم که آرد نشاطی تمام

شراب فرنگی اگر باصفاست   می فارسی نیز فرحت فزاست

بود خوشگوار ار شراب فرنگ   می فارسی دل زداید ز زنگ

جواهر بدکان گوهر فروش   بود زان فزون کاندر آید بهوش

ولی مشتری آن خرد کش هواست   هوا بر دل هرکسی پادشاست

بدکان گیتی سخن گوهر است   ز اندازه اقسام آن برتر است

بود هر کسی را ز گفتار خویش ‌‌ بگفتار دیگر کسان میل بیش

خصوص از همه اندرین روزگار ‌‌ بود طالب فارسی بیشمار

از آنم بخاطر گذشت این خیال ‌‌ خیالی که ممکن بودنی محال

اگر بخت گردد مرا یار غار ‌‌ نهال امیدم شود باردار

پسند افتد این راز بدعت طراز ‌‌ بنزدیک آن سرور سرفراز

بود کم بدین کار یاری دهد ‌‌ ز بند غم رستگاری دهد

بر امید سازد مرا پادشا ‌‌ کند بر مراد است فرمان روا

رساند ز احسان مرا توشهٔ ‌‌ گزینم گزیده یکی گوشهٔ

بکوشم که کوشش بجا آورم ‌‌ بگفتن ثنا و سنا آورم

در اوصاف انگریز عالی تبار ‌‌ بسنجم دل آرا دری شاهوار

که بر فرق شاهان بود جای او ‌‌ بگوشش خردمند ماوای او

بود دُرّة التاج شاهنشهان ‌‌ چو خورشید رخشان بگیتی نشان

طرازی شود بس بدیع الطراز ‌‌ که تا حشر چون نکهت گویند باز

بود گر فروز فروزنده بخت ‌‌ بکلک سخن بر نشینم بتخت

بآیین اسکندر فیلقوس ‌‌ بگیرم به تیغ سخن روم و روس

بسنجیدنی دولت تاجور دادگاه ‌‌ چو دارا دو بخت نا پسندیده راه

بفرخنده هم تاج شاه جهان ‌‌ نگهبان از پشت و پناه جهان

شهنشاه با دانش و دستگاه ‌‌ نمازش ز ماهی بود تا بماه

چو سرو سهی در گل افشان چمن ‌‌ سرافراز در گردنکشان انجمن

بود ملک دارا ز پشت او ‌‌ نگین سلیمان در انگشت او

نمود و بآیین نوشیروان ‌‌ بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امید ار شود بارور — ز انگریزه من نام ماند بسر
بگیرم ز گنجینه داران گنج — بسی گنج پاداشش این دست رنج
چو گفتار کوته به است از دراز — زبان به که دارم ز گفتار باز
بود در جهان تا نشان از وجود — بد مکن زفیروز بادا درود
ز بد باخدایش نگهدار باد — فلک یاور و بخت بیدار باد
بماناد تا جاودان شادکام — بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمهٔ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بپار استم — بخدمت نه از پا ز سر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز — ببردم چو از دور دیدم نماز
نشستم بآئین و هنجار خویش — سپردم بحضرت مودار خویش
بژرفی بفرمود در وی نگاه — پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود — فزونتر ز اندازه جاهم فزود
ز بس زه و تحسین و بس مرحبا — شگفتم چنانچون که گل از صبا
بشیرین زبان حرف بهبود داد — ز رفته زبان وعدهٔ سود داد
مرا داد از مهربانی نوید — بکف خرمن آید ترا زین خوید
کمر کن بزودی در این کار تنگ — مگر هیچگونه نگردد درنگ
چو رستم بمردی بپیمای راه — نشاید نگهداشت بیژن بچاه
گر این دعوی از تو بگیرد فروغ — برآرد کسی بخت از جام دوغ
بگیتی بیابی همه کام دل — همت نام باشد همه آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ — نه هر داستانی بنا کرده کاخ
ولیکن نبرده در این کاخ دست — نکرده در این قصر جای نشست

چو ماند شماری این بنا | سه دیری ز دانش بیاور بپا
بهنگام ایشان اگر تو بسی | بپیشنهاد این پایه اول کسی
پس از تو گر از گردش روزگار | کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر را انجمن | باول برانند از تو سخن
بنام فروزندهٔ تاج و گاه | جهاندار با شرم و دین جهانتاب
چه پرایی این نامهٔ نامور | که از تو شود جاودان نامه سمر
چو فردوسی آن اوستاد سخن | که داد او بشهنامه داد سخن
یکی بیتی بود نام او یادگار | بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان او | دل و جان فزودم گروگان او
ز ایزد امان جویم و یاوری | که آرم بانجام این داوری
یکی بیتی چو شد گشت انجام کار | همین جاج نامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان باقوال متفاوته امم مختلفه و تحدید

عمارت هندوستان بحقیقت و بعضی از ارباب ادیان بخلاف آرای براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تشخیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی نیاز | دو گیتی چو بنمود پیدا ز راز
زمین و زمان داده گردان سپهر | دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بسپرد راه | ز رخشنده هور و درخشنده ماه
ازین دو همه سال گاه شمار | بجز دو شمار زنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کسی | نداند اگر چند جوید بسی
باندازهٔ دانش خویشتن | براند همی هر گروهی سخن
یهود و نصاری و اسلامیان | ز آغاز آرند زینسان بیان
که آدم بفرمان یزدان پاک | بیامد پدیدار از مشت خاک
زمین و زمان مرورا بنده گشت | ز مردم جهان از وی آگنده گشت
از و پیشتر کس نبد در جهان | نه مردم نه از مردمی بد نشان
کسیکو بزرتشت گرویده است | ز آدم سر آغاز نگزیده است
کیومرد گوید بود پیشرو | از و مردمی در جهان گشت نو
سر مردمان بود و باب همه | جز او کس شبان نیست بر این رمه
سوی فلسفه هر که پیچد عنان | جز آغاز و انجام داند جهان
گر انه ندارد ز پیش و ز پس | شناسدش مخلوق یزدان و بس
بگوید خداوند بالا و پست | بدانسان که پیوسته بود و هست (همیشه)
از او آفرینش نباشد جدا | بد و هست و باشد همیشه بپا
بدانسانکه از گوهر هور نور | همیشه نباشد بنزدیک و دور
بدانگونه از کردگار جهان | نماند گهی آفرینش نهان
ز مردم چو دارد جهان فرهی | جهان چون بدارد ز مردم تهی
همانا که فرزانهٔ هوشمند | کند رای هر زانکه آن را پسند
ز هندی نژادان دانش نهاد | بدینگونه کردند در نامه یاد
که آغاز گیتی پدیدار نیست | کسی را بدانستنش بار نیست
ندانسته و هم نداند کسی | پژوهد گر آغاز آن را بسی
بگویم اگر گفتهٔ هر گروه | شود از شنیدن نیوشا ستوه

در این نامه از بوم هندوستان | چو گفتار دارم پی دوستان
بگویم کدامست در این زمان | زمینی که گویندش هندوستان
ز آبادیش نیز زانسان که من | شنیدم ز هر کس بگویم سخن
کتابی که آمد بموسی فرود | نصاری و اسلامیه با یهود
شناسند آن نامه را استوار | ز سوی جهاندار پروردگار
هم اندر تواریخ اسلامیان | بود از زمان گذشته بیان
نگارش نمود آنچه نامه نگار | بخواننده کرد او چنین آشکار
که گیتی گه نوح طوفان آب | تبه کرد و بنمود یکسر خراب
جهان گشت ویران و مردم هلاک | نماند آدم و جانور روی خاک
بجز نوح و سه پور با هر سه جفت | سوی نیستی جانور رخ نهفت
یکی یافث و دویمی سام نام | سیم پور را نام بودست حام
پسر بود مر حام را هند نام | چو آمدش هنگام مردی و کام
پدر مرز هندوستان سر بسر | بشاهی ببخشید با آن پسر
از او چار فرزند آمد پدید | چو هر یک بگردی و مردی رسید
پدر هیچ بهره نموده زمین | یکی بهر خود کرد زآنها گزین
بهر یک یکی بهره بخشید گفت | روان شما را خرد باد جفت
ازان چار آنرا که بد بنگ نام | چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام
روا شد بر آن بوم و بر کام اوی | بخواندند آن مرز بر نام اوی
مر آن مرز را نام و هم دیار | به بنگاله باشد کنون آشکار
دویم نهروال و سیم کبد دگن | چو کردند در بهرهٔ خود وطن
نهاده بران بوم بر نام خویش | بشاهی همی راند و کام خویش

چهارم پسر پوربش بوده نام — چو در بهرهٔ خویش شد شادکام
نموده بنام خود آنجا بگاه — بپوشید بر سر ز شاهی کلاه
زمینی که شد ویژهٔ پور حام — بخواندند آن مرز را هند نام
چو مردم فراوان و بسیار شهر — بشد هند کردند بر هشت بهر
نهادند هر بهره را صوبه نام — شنو نام آن هشت صوبه تمام
دهلی و اجمیر با آگرا — اوده خاندیس و ششم مالوا
پراگست و پنجاب دوی دگر — بهندوستان هست اکنون بهر
شد از سند چون چار بهره جدا — در آن نیز باشد بسی صوبه‌ها
که در هند نارند آنرا شمار — بود نام هر یک جدا آشکار
جز این هشت صوبه که هند است و بس — دگر جای را نشمرد هند کس
نگیرد اگر خرده آیین پژوه — گمانم که گفتار هر سه گروه
که گویند گیتی ز طوفان آب — تبه گشت و گردید یکسر خراب
ابا آنچه گویند زردشتیان — کیومرد بوده سر مردمان
بنزد خرد غیر افسانه نیست — ز دانش هر آنکس که بیگانه نیست
شناسد ز اندیشهٔ استوار — زمینی که پیدا ندارد شمار
درازا و پهناش را هیچکس — نداند بجز از خداوند و بس
نباشد در و مردم و چارپای — نه کشت و نه ورز و نه کاخ و سرای
شده یکسره گاه طوفان تباه — در و حام چون هند را کرد شاه
نباشد چو دهقان و دیگر گروه — بدانشهر یاری چه فر و شکوه
بکوه و بیابان و هامون و دشت — پراندیشه‌ام کو چسان شاه گشت
چگونه همه چار فرزند خویش — فرستد جدایی گزیده ز پیش

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ — نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ
نموده بباروت هنگامه تیز — بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز اینها دگر آلت کارزار — فتاده بنزدیک ایشان ز کار
سلیح همه پهلوانان پیش — که بد گونه گونه ز اندازه بیش
چو شمشیر و زوبین و خشت و سنان — چو گوپال و گرز و کمند و کمان
گزان گاه پیکار و روز نبرد — جدا نا جوانمرد و کشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکارا دلیر — نگشتی زره و به زبون نره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنگ — به پیش او فتادست توپ و تفنگ
بهر هفت کشور شده آشکار — بجز آن نسازد کسی کارزار
بمثقال سربی تن شیر مرد — بخواری بغلطد بخاک نبرد
پر ارمان دل مرد شمشیر زن — بجا ماند و جانش برآید ز تن
ازانگه که این آلت پر زیان — پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند دانشوران بیشمار — ازیشان بود نامها یادگار
بتازی و اندر دری داستان — فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس انکه توپ و تفنگ — که بود انکه بنمود پیدا بجنگ
که آورد باروت در روزگار — کز و زن ز مردان برآورد دمار
اگرچه بود شهره اندر جهان — سکندر بد آشکارا ز نهان
ولی مرد فرزانهٔ هوشیار — ندارد همی این گفته را استوار
چه پیمبر بود نامه از باستان — نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت را اسکندر نامور — پدید آمد و گشت پیدا اثر

چه گفتار از جنگ دارم به پیش — دران توپ و باروت زاندازه بیش

بدانستنش تیز بشتافتم — بدینسان پس از جستجو یافتم

شناسنده انگریزی سخن — بگوید ز باروت زینسان بمن

سنه ۱۲۱۰

بد از عیسوی بر هزار و دو سیصد — ز ده سال افزون و کمتر ز بیست

کشیشی بد از انگریزی گروه — روانش ز هر گونه دانش پژوه

پدر کرده راجر بکن نام اوی — فزون کردن خواسته کام اوی

شب و روز جوینده کیمیا — که سازد مس خام پخته طلا

ز هر گون دوا یا بسا میختی — همه را پس از کوفتن بیختی

سرشتی و در کوره بردی بکار — به بیهوده بردی بسر روزگار

یکی روز زان گشته ناخرمی — بیامیخت گوگرد و شوره بهم

دران ریخت انگشت سانهم یکی — سه چیز جدا گرد با هم یکی

بهاون درون کرد و بهر سه کوفت — که کوفتن آتشی برشد و سوخت

ز تابش سر و روی مرد کشیش — زیان دید و شد پاک روش ز ریش

تنش اندکی گشت گرچه فگار — ز نو شد برو دانشی آشکار

بدانست زامیزش سه دوای — پدید آید آتش رود بر هوای

ز مردم نهان داشت با کس نگفت — بکاوید این راز چون زر نهفت

ازین دانش نو نشد بهره‌ور — کسیرا و بنوشت نامه روان

بدانسان که نا زکس آن را بجای — خرد اندران نام جرجیت دوای

که گر شوره را با دو چیز دگر — بسایند زان آتش آید بدر

فروزنده و تیز مانند برق — که در یکدم از غرب آید بشرق

نه تنها بسوزد تن جانور — کند کوه را پاره پاره جگر

ز آتش نه بیند زیان کس ز دور — بر آید از آن از ره دور شور
بدو دور و نزدیک باشد یکی — بسوزد نباشد جدا اندکی
هر آنکس که بنوشته برخواندی — فراوان شگفت اندر آن ماندی
فرو مانده از دانش و دود وای — ندانست آورد آنرا بجای
نهان ماند این راز از مردمان — نشد آشکارا بکس این نهان
چو شد سیصد و بیست بر یکهزار — ز کیش مسیحی یک آموزگار — ۱۳۲۰
پدید آمد اندر میان گروه — شوارچ ورا نام و دانش پژوه
برو راز پوشیده شد آشکار — بیاورد آن هر سه دارو بکار
نهفته ز مردم ازو شد پدید — شد او بند جان جهان را کلید
که ساختن و زان آن سه دوا — بگویم ندارم نهفتن روا
ز انگشت و گوگرد یک یک درم — ابا شش درم شوره کرده بهم
بکوبند و باروت آید بجای — سیه روی و بدکار و مردم گزای
هنرها ازو گشت یکسر نهان — یکی گشت ترسنده و پهلوان
کنون گر بود رستم پیلتن — برو دست یابد یکی پیرزن
دلیری که بس بود با صد هزار — ز یک زال فرتوت گردد نزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد — ز بانگش جهان را پر آشوب کرد
نیاورده کس نام او را بجای — رسالش شده اینچنین رهنمای
چو بر عیش فزون شد سی و هشت سال — فرانسیس هنگام جنگ و جدال — ۱۳۳۸
بزد توپ بر قلعهٔ دشمنان — رسانید ز آسیب گوله زیان
بنزدیک دانا نماید درست — هویدا ازو توپ آمد نخست
چو بگذشت زین هشت سال دگر — سیوم بود ادورد بر تخت زر — ۱۳۴۵

بر انگلند و انگلندیان شهریار — ز دادش جهان خوشتر از نوبهار
میان فرانسیس و او رفت کین — گرسی دیبی بگشاده زمین
همه دشت هموار و بیدار جنگ — فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ
دو لشکر بدانجای آمد فراز — بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج — که بر روی دشمن رسانند رنج
سنه ۱۳۸۶ چو هشتاد و شش رفت بر شش صدین — دگر باره برخواست ناورد و کین
دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ — بهفتاد انگریزیه را بجنگ
همانا بدانگاه در انگریز — نبوده کسیکو بود توپ ریز
سنه ۱۵۲۳ چو افزود بر سال غشتی پنج — بانگلند کرده توپ از برنج
سنه ۱۵۴۶ دو شش سال دیگر چو شد روزگار — ز آهن ورا نجا بشد آشکار
فراوان سخن نیز باشد جز این — نداند کسی جز جهان آفرین
نهان در پس پردهٔ روزگار — بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار ملیبار و کرناتک از توابع صوبهٔ دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نهاد — زبان سراینده خواهم گشاد
بگویم بیارایم این داستان — چنانچون نیوشیدم از راستان
بگفتارم هر جای میزان داد — بیارم سخن بی کم و بی زیاد
ترازوی انصاف گیرم بکف — نگویم خوشامد نگیرم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست — ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی مبادا مرا جز سوی راست روی

چو افسانه سازان بگفت دروغ نخواهم بگفتار دادن فروغ

گزیند خردمند هر چه که راست توانا بود چون بگفتار راست

سخن از سخنگو پسندیده به بجوی آب صافی ز گندیده به

چو پیرایه پوشد سخن از خرد نیوشنده زان آتش جان برد

پسندیدهٔ نغز دانان سخن چو زین سان نباشد مبادا ازین

ولی این سخن در جهان بس نکوست ترا او ز کوزه هر آنچه در وست

بقدری که مایه پراکنده ام در این درج دهقان پراگنده ام

بباغ اندرون میوه از یک نهال ببالید کی نیست بر یک مثال

زنا کرده کاری گر از من سخن پسندیده ناید زبان بد مکن

برسم کریمان کرم آر پیش مرا بد مگو بد مکن نفس خویش

گر افتد از این نامه هیچی پسند بدان بنگر و دیده از بد ببند

کنون باز گویم ز آغاز کار که دین مسیحا چه سان آشکار

بهندوستان گشت بشنو ز من که بر تو نماند نهان این سخن

دران گه که عیسی به پیغمبری نمود امت خویش را رهبری

بگیتی پراکند آیین داد بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد

چو زین خاکدان و درش آمد بسر همینو ز گیتی نمود او گذر

یکی از حواری آیین او که بُد ساعی رونق دین او

شنیدم که طامس بُده نام او روا کردن دین همه کام او

بدعوت بهند آمد از راه دور بسوی ملیبار کرد او مرور

بسعی و بکوشش در آن سرزمین ملیباریان را بیاموخت دین

وز انجا بکرناتک آمد فراز — زکیش مسیحا سخن راند باز
بشایستگی کار شایسته کرد — ز بتخانه و بت برآورد گرد
بجای برهمن سکوبا نشاند — بیاموخت اقنوم و او تار راند
چو باشد صلابت فزون در صلیب — نیاورد زنار تاب نهیب
پراگندگی دید در کار خویش — پراکند از کلیدگر تار خویش
گریزنده شد سنسکرت از لتین — بلی سست شد [?] نیم ستین [?]
ز انجیل منسوخ شد شاستر — ز بابیل پوران گشت اسیمه سر
زکهیشر بر بهابنت کرد میل — تپشری ز تب دست افشاند و ذیل
زنان و تره شد مرغ و بره — بساغر ز خم شست دل یکسره
زبشن و مهادیو برخاست آب — که بازندگان مرده را نیست تاب
جمادی که از تیشهٔ بت تراش — رسیده برو بر هزاران خراش
نیارست کردن ز خود دفع ضر — بود کی بهی چشم ز و خیر و شر
غرض زر سروان را چو شد ره درست — بطامس فلک گشت در مهر سست
از و روز دین پروری گشته شد — پی دین ازان سرزمین کشته شد
مسیحی فراوان درین دو دیا — بماند بر دین خود استوار
بر اینگونه گردید چندی سپهر — درخشید ماه و بتابید مهر
از انگه که شد گشته آن رهنمای — کس این سو ز افرنگ ننهاد پای
ازیرا که کس زان نه آگاه بود — کز انجا بهند از تری راه بود
اگرچه بخشکی [illegible] بده آشکار — ز دوری نبد هیچ کس را گذار
نه آمد شدن بد نه داد و ستد — بیاسوده مردم هم جای خود
ندانسته بد هیچکس پیش ازین — که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار هند دیگر آگاه نی
به پیغام و نامه بهم راه نی

نصارای هند و فرنگ هر دوان
ز هم بیخبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت الفرد از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه سیگهلم نام بهند با هدایا

سنه ۸۸۳

ثمانمائه چون سال عیسی رسید
ثلث و ثمانین بران شد مزید

شهی بود بر فرقهٔ انگریز
چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز

خرد پرور یده تن و جان او
جهان شاد از چهر خندان او

بمهر و بداد و بتدبیر و رای
چو او کس برا ورنگ نگرفته جای

ز شاهان فزون بوده درگاه خویش
ز بیمش شده گرگ چوپان میش

گرت الفرد نام آن شهریار
ز دادش جهان گشته خرم بهار

بود معنی آن سلیم بزرگ
سلیم الفرد وان گرت دان سترگ

چو بد نیکنامی همه کام او
بنیکی بود تا کنون نام او

بد و گفت گوینده با خبر
که بد دیده هندوستان سربسر

که در خاک هندای سزاوار تخت
مسیحی فراوان بود نیکبخت

ملیبار و کرناتک ای سرفراز
بگشتم بماندم زمانی دراز

مسیحا پرستان به روزگار
بدیدار دیدم فزون از شمار

چو بشنید آن شاه فرخنده خوی
ز شادی چو خورشید افروخت روی

بزرگان کشور بر خویش خواند
شنیده یکایک بایشان براند

چو با بخردان اسپری شد سخن
چنین گفت با نامور انجمن

بخواهم یکی راز رهبان دین | فرستم ازاینجا بدان سرزمین
که از ما رساند بدیشان سلام | وز ایشان بیارد سوی ما پیام
برین گفته اندیشه آراستند | چو انجام شد گفته برخواستند
به بنگه گرفته همه راه خویش | برفتند شادان به بنگاه خویش
سر سروران شاه با دین و داد | بدین پروری یکدل و یکنهاد
خردمندی از جاثلیقان گزید | که در جاثلیقی چو او کس ندید
چو مطران بارکان دین استوار | چو مرشد بقیصرهان دین کرده کار
گر اسقف بدی زنده درگاه اوی | شدی کمتر از خاک در راه اوی
بدانش چو لوقا و نسطور بود | ز ثالث ثلثه بسی دور بود
ز اسرار انجیل دادی خبر | چو داود بوده زبورش زبر
باهنگ زیبا چو خواندی زبور | بماندی ز سیران ونک مرغ و مور
هر آنگه که راز از صحف میسرود | بتوحید از شرک ره مینمود
بسی مسلم به شهر مردکیش | ز کوشش قوی کرده بازوی کیش
بدو داد بس هدیه و بس نثار | ز زر و سیم چندانکه آید بکار
ز بس ارمغانهای آراسته | بپرداخت گنجی پر از خواسته
ز هر گون نفایس که بد در فرنگ | چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ
گزین کرد وزان پس بفرمود شاه | بکن ساز رفتن بپیمای راه
ترا یار بادا خداوند پاک | مبادت ز بدخواه در راه باک
بهندوستان شو ازین آستان | ببر بر مگو با کس این داستان
چو بینی در آنجای همدین خویش | بجان مهربان و بتن به ز خویش
بخوبی رسی چون بدان سرزمین | بنیکی بر ایشان بخوان آفرین

زما هم رسانی بدیشان درود — دهی هر یکی را ازاین هدیه سود
فزون هم سر که در راه دین آشنا — فزونتر بده داد باید نثار
بدرویش بی مایه و بینوا — باحسان ما داد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب — بر کس گشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی — بدرخورد باید بسی دادنی

روانه شدن سیکهل بطرف هند و رسیدن کلیبار و کرناتک و مراجعت با نکلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا زگوینده شاه — نیوشید و پذرفت و سر کرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید — بره رنج و سختی فراوان کشید
نوردیده ره در بیابان و کوه — گریوه همه راه دور از گروه
بآبادی هر جا رسیدی فراز — نماندی و رفتی از آنجای باز
بدان تا نیابد کسی آگهی — زجانش کند قالب تن تهی
بپیمود زینسان به بیم و امید — بشبهای تاریک و روز سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت — بسوی کلیبار بگشاد رخت
مسیحا پرستان شدند انجمن — زشادی بنزدیک او مرد و زن
شگفتند چون گل شگفتی کنان — چو آگه نبودند تا آن زمان
که باشد جز ایشان بجای دگر — بکیش مسیحا کسی ره سپر
بشمع رخش جمله پروانه وار — نمودند جان و تن خود نثار
ز رنج ره آسود آن ره نورد — ز دل غم سترد و زتن شست گرد
سر حقه بگشاد و صندوق بار — رسانید از شه درود و نثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه — سر تخت سودند بر چرخ ماه
وز آنجا بکرناتک آمد دوین — بیامد گشاده دل و با فرین
ره آورد شه را بدیشان رساند — چو آسوده شد سوی اینگلند راند
ز غربت چو سوی وطن راه کرد — نگر تا چه تحفه پی شاه کرد
گران بیش هرگز از آن جنس بار — نبد هیچ کس برده در آن دیار
کنون زان قبل جنس خروارها — رود و فی خطها گفتنم آنها را
نباشد شگفت ار شگفت آوری — نیمی نام آن تحفه چون بشنوی
قرنفل بد و دارچینی و هیل — دگر فلفل و جوز با نارجیل
ز هر یک از اینها بقدر ضرور — که آسان توان برد در راه دور
بیاورد و بربست و برساخت کار — جواهر دگر برد بس شاهوار
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر — ز در و ز هر جنس شاهد بزر
چو در هند شد کارها ساخته — ز هر آرزو دل بپرداخته
روان گشت و بسپرد راه درا — بیامد بر شهر شه فراز
بدرگه پیاده شد از پشت بور — پذیره شدش شاه با حشم حضور
ز دیدار او شاد شد شهریار — بپرسید و بنشاندش اندر کنار
سخن راند با شاه مرد کشیش — بگفت آنچه بد دیده از چشم خویش
ز شادی رخ شهریار جوان — برافروخت چون گل ارغوان
وزان پس هدایا بخدمت سپرد — بچوگان حسن عمل گوی برد
از آن جنس نایاب چون کیمیا — بمقدار شش افزود قدر بها
پسندیده شه زان پسندیده مرد — گرامیش چون جان و هم دیده کرد
ببخشش برافروخت چون مهر چهر — سرافرازی ... از آن داد مهر

شنیدم بدینگونه ز آموزگار | بر این نیز بگذشت بس روزگار
که بد هند آمد شد از هر دو جای | ز دوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی گرز و دانش و فرهیت | وز هند کانرا سراسر بهیست
بدریا و خشکی و بر کوه و دشت | نشاید بجز حکم او برگذشت
نگر تا چگونه سبب آفرید | که شد راه دریا بمردم پدید
بدریای هند آنکه آمد نخست | بسعی و بکوشش در آن راه جست
نبد آنکه بنهاد او پای خویش | ز قوم فرنگی بجز پرتگیس

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و تصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای خوش شنوندهٔ پر هنر | نپرسی چو این داستان سر بسر
پسند ار نیاید در این داستان | سخن گفته ام از گه باستان
بدین داستان بود گفتار پیش | چو وابسته بودم بگفتار خویش
خردمند دهقان با رای داد | بگفتن چو درج دهن برگشاد
مرا داد زینگونه از خبر | که از حکم دارندهٔ دادگر
عرب را چو گاه بزرگی رسید | محمد بگیتی بیامد پدید
به یثرب بیامد ز بیم گزند | بدانجا که کار او شد بلند
فروزنده شد دین اسلام ازو | عرب را بود دولت و کام ازو
رسیدند از خواری و بیدلی | بفرمان و فرهنگ و فرخندگی

ز دولت بعزت رسیدند و کام | ز پیش نهادند در قصر گام
غنودند از جنگل سنگلاخ | بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
گرفتند از سروران سروری | ز سرها ببردند یکسر سری
چو اقبال رخ از بزرگان بتافت | شهان بین که چون نور خورشید تافت
نهان چون شود روی رخشنده مهر | ستاره درخشان شود بر سپهر
چو شد تازیان را سر تیغ تیز | برانگیختند از جهان رستخیز
چو ترکان کمر بسته در ترکتاز | نه خیمه نه خرگاه نی اسپ و ساز
پیاده بهر کس در آویختند | ببستند و خستند و خون ریختند
ز اختر بدیشان چو بُد یاوری | فزونی گرفتند در داوری
بآویزش هر جا نهادند روی | ز بس کشته از خون روان گشت جوی
ز حد عرب تا بایران و روم | گرفتند ویران و آباد بوم
گشودند بس باره و بس حصار | فگندند بس باره شهر و دیار
ممالک گشادند آراسته | بتاراج بردند بس خواسته
ز اسپ و سلاح و ز زین پلنگ | سپرهای زرین و تیر خدنگ
ز پولاد هندی و چاچی کمان | کله خود زرین و سیمین سنان
ز زر و گهر و سیم و دیبای چین | خزاین هر آنچه باشد پسند و گزین
غنیمت ببردند یکسر همه | رمه شد شبان و شبان شد رمه
پس از بینوائی توانگر شدند | خداوند دیهیم و افسر شدند
ز پشم شتر آنکه جامه بسر | نمودی سرا پا بپوشید زر
بدینجا رسیده یکی پاک زاد | بتخمین دو چشم پسند او فتاد
عرب را بجائی رسیدست کار | ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تخت کیان را کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردان تفو

ز سال مسیحا چو ششصد رسید — بران گشت اثنان و عشرین مزید

سنه ۶۲۲

بر اسلامیه بود سر در عمر — بشام و باقصی نهادند سر

ضعیفان که بودند بی نان بشام — قوی گشته گشتند سلطان بشام

به بیت المقدس دمیدند نای — باقصی اذان شد بجای درای

مؤذن بر آورد بانگ نماز — تو گفتا ز بانگ جرس ماند باز

بدینگونه رفتند تا اندلس — نتابید با ایشان هیچ کس

جرس از کلیسا بر انداختند — ز ترسا مسلمان بسی ساختند

چو در پادشاهی شدند استوار — بترسا نمودند دشوار کار

مسیحا ببعثت چو شد ره شناس — بدینگونه بنهاد در دین اساس

که هر کو بفرمان من کرد کار — بر و حج بود واجب از کردگار

چو یابند از حق سر انجام حج — باخلاص بندند احرام حج

همه رسم و راه نکو آورند — سوی خانهٔ پاک رو آورند

چو بطحا باسلام زیبای حج — بد اقصی مسیحی را جای حج

مسیحی بهر سال از هر دیار — ببستندی احرام حج بیشمار

بره اندر از دست اسلامیان — ز هر گونه رنج آمدندی بجان

مسلمان به بیداد بسته کمر — بترسا شده تنگ راه گذر

چو گرگان گشاده دهنهای آز — سر پنجهٔ ظلم کرده دراز

ز هر گون که باشد بگیتی گزند — نمودند بر مستمندان پسند

بجزیه از ایشان گرفتند سیم — گذشته ازان بد ز جان نیز بیم

اگر بینوا بود گر مایه ور — گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه نی — در آزرده بیخ هیچکس تازه‌ئی
نه ناموس برجا بماندی نه نام — شده زندگانی بر ایشان حرام
خور و خواب بر زایران گشته تلخ — شده غرّه سان ماه در سلخ
بدین سان بسی سالیان برگذشت — ز پایان و اندازه غم درگذشت
بهر سال رسمی نهادند پیش — که بود از گذشته بتیمار بیش
بکوی و ببرزن همه ناله بود — ز خوناب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان — بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یحیی خلیفهٔ دین سیما و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون — ستمدیدگان گشته دل پر ز خون
بهم انجمن گشته برخاستند — تظلم گری را بیاراستند
برفتند یکسر بنزدیک پاپ — کزو بد مسیحی را فتح باب
بود پاپ را جایگاه وزیر مسیح — وصی مسیحاست بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش — نموده گروگان او جان و هوش
سران فرنگ و شه رومیان — ببندند بر گفتهٔ او میان
از او آنچه صادر شود امر و نهی — بنزد مسیحی بود همچو وحی
بدانگاه بودست این اعتقاد — نماند آن ارادت کنون در نهاد
جز آنکش نباشد کنون پای پیش — که خوانند او را کشیشان کیش
سر راهبان است و سردار دین — نماند از حقیقت بر او جز این

بگفتند ما را تویی دادرس / بفریاد کن گوش و فریادرس
ترا برتری داده برتر خدای / اگر شد مسیحا تو هستی بجای
بجانیم از تابعان قریش / از ایشان بما بر بود تلخ عیش
سوی بیت اقصی چو گیریم راه / باقصا بود کار بر ما تباه
بتاراج بر ما گشایند دست / ربایند از دست ما هر چه هست
بدیشان نمائیم هر چند لوس / نوازند از زخمه ما را چو کوس
ز هر رنج کان ناید اندر قیاس / نمایند آن قوم حق ناشناس
چو بشنید پاسخ چنین داد باز / که کوته شود رنج گشته دراز
شما دل مدارید زینسان بغم / نماند بکس جاودانه ستم
بخواهم کنون چارهٔ ساختن / شما را دل از غم بپرداختن
وصیّ مسیحا فرو شد بغم / چو بر پیروان دید چندین ستم
ردو بخردان را بر خویش خواند / باندیشه با خویش یکجا نشاند
باخر بدین رایها شد درست / که یکسر بخون دست بایست شست
نوشتند نامه باطراف ملک / بهر کس که بود او ز اشراف ملک
بهر جا که بود از نصاری سری / بشد نامه با نامه پیغمبری
دبیر خردمند دانش نهاد / سخن را بنامه چنین کرد یاد
که هر کس که باشد ز دین بهره ور / بکینه ببندند یکسر کمر
باید از کیش مسیحا میان / ببندند و تازند بر تازیان
بود بهر دین چون ستوده جهاد / نباید سوی خواب و خور سر نهاد
پی غیرت دین و آیین و کیش / نگیرند این کار آسان بخویش
بشمشیر پیکار و تیغ ستیز / نمایند با دشمنان رستخیز

بکیرند لختی ز رومی بکف / بکوبند بدخواه را پیش صف

بگوپال و خنجر بتیر و کمان / برانند خون از صف دشمنان

بیارند لشکر باقصای شام / نمایند در بیت اقصی مقام

شب و روز باشند با رای و هوش / سپه را ز دشمن بدارند گوش

بشب پاسبان دیده بانان بروز / بدارند و باشند گیتی فروز

نباید بد اندیش از راه کین / شبیخون بیارد بسازد کمین

سر آمد چو این نامهٔ پندمند / فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و تصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ / نمودند بیکار را تیز چنگ

بگنجینه لشکر بیاراستند / ز لشکر بکین خواستن خواستند

ز اسپ و ز برگستوان و سوار / بشد تنگ بر مور راه گذار

ز بس خیمه و بیرق رنگ رنگ / نمودی زمین همچو پشت پلنگ

هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش / بگردون ز گردان همی بد خروش

سپه انجمن شد ز روم و ز روس / بچرخ برین رفت آوای کوس

الیمان و انگریز هم چنین / نمودند زین تنگ بر بوم کین

فرانسیس بد نیز ابا ز جنگ / جهان بر سواران همی بود تنگ

روان گشت لشکر چو دریای آب / که دریا نمودی چو پیشش سراب

نصارای همه یکدل و یک نهاد / شده ساخته بهر جنگ و جهاد

وز آن سوی اسلامیان همچنین / بر کشیدند خفتان کین

دو رویه به پیکار بربسته صف   نهادند جان و سنانها بکف

چو شیران جنگی برآویختند   سر از تن چو ژاله فرو ریختند

چکاچاک خنجر شپاشاپ تیر   ببارید خون همچو ابر مطیر

ز بس کشته کامد در آن رزمگاه   بشد بسته بر اسپ و بر مرد راه

فتاده در آن دشت مرد آزمای   ز جنگ آوران بد سر و دست و پای

سوار و تکاور همه غرق خون   یکی بیسر افتاده دیگر نگون

بجنگ اندرون شد فراوان درنگ   نیامد کس از رزم و پیکار تنگ

باخر پس از روزگاری دراز   سر تازیان اندر آمد بگاز

نصاری بر اسلام شد چیره دست   بدادند اسلامیان را شکست

بکشتند هفتاد باره هزار   ز تازی سرافراز و جنگی سوار

نود بود و نه سال بعد از هزار   ز گاه مسیحا برفته شمار   سنه ۱۰۹۹

دو هفته برفته ز ماه جولی   به بیت المقدس نهادند پی

صلیب و کنیسه ز نو ساختند   مساجد ز منبر بپرداختند

قریشی چو بیچاره شد در ستیز   سوی شام پیمود راه گریز

نصاری اقصی و اسلام شام   بهم یکدگر از تیغ داده پیام

درین هر دو بود از پی نام و ننگ   گهی آشتی گاه پیکار و جنگ

ندانم بد از بهر دین یا ز آز   کزین دو یکی را نشد دیده باز

که بهر چه اندر سرای دو در   گزو ناگزیر است کردن گذر

بباید بدینگونه آویختن   ز تن بی گنه سر فرو ریختن

چو چیره شود آز بر آدمی   بمغز اندرون دانش آرد کمی

ز راه خرد یکسو کرانه شود   بهر در رود دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ و ریو فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن روان را کند لاغر و فربه تن
زنان حرام و زر و سیم و غل ببین بار دامان بطن و بغل
جهان را نهد کینه اندر نهاد وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت شگفت آنکه پاداش خواهد بهشت
مرا چون جز از راستی پیشه نیست بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا کاشکارا و راز بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من زشت رای که آزرم دارد ز ترس خدای
بدین سان نود سال هر دو گروه ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده از آزرم و شرم ز سنگین دلی دل نکردند نرم
که ناگه ز تقدیر برتر خدای مسیحی را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دو دله گله را ابر سر آمد از هم گله
سنه ۱۱۹۰ چو تسعین و مائه گذشت از هزار فرو ماند اقبال ترسا ز کار
بشد انجمن لشکر از شامیان به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند رو ز هر دو سپه خون روان شد چو جو
بسوی مسیحی درآمد شکست چو آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر چنین است کردار این چرخ پیر
گهی نوش بخشد دهد گاه زهر خنک آن کز او دل ندارد بمهر
از آن گاه اسلام تا این زمان به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن پرتگیش از منافع موفورهٔ تجارت هند

سخن چون ز پیکار بردم بسر
ز سود و ز سودا بسپارم دگر

چنانچون شنیدم ز دانای خویش
بهند از فرنگ آورم پرتگیش

سخن آورم همچو جنس فرنگ
نفیس و گرامی و با آب و رنگ

خریدار کالا چو شد آشکار
بدکان نهم آنچه دارم ببار

ازان پس که آن جنگ و پیکار شد
فرنگی و تازی بهم یار شد

ز هم چون نبودند کم در شمار
گذشتند ناچار از کارزار

دو رویه چو بازو بباز و بدند
برابر بهم چون ترازو بدند

بناگه شدی پلّهٔ گر گران
سبک را ببردی زجا در زمان

سبک گر گرانی گرفتی بسنگ
گرانرا نمودی سبک بیدرنگ

چو بر هر دو زینگونه بسیار سال
به پست و بالا شدن رفت حال

دگر تا نگردند بالا و پست
کشیدند از کین و پیکار دست

سر از کینهٔ دین بپرداختند
چو یاران دنیا بهم ساختند

گرایید دلها سوی آشتی
نبد در میان جنگ پنداشتی

گرفتند یاری نهادند لج
بترسا شد آسان ره و رسم حج

بقسطنطنیه یکی شاه بود
بجان و دلش همره او بود

بنرمی و مهر آن پسندیده رای
بترسا سپرد آن پسندیده جای

مکانی که خاص زیارتگه است
بنزد مسلمان و ترسا همست

پی مصلحت شاه آزاد مرد — بنام سپه مخصوص کرد
در آن شهر فرمان باسلام داد — نگر تا چسان بهره را کام داد
دو فرقه بهم دوست گشتند رام — نیاسود شمشیر اندر نیام
بمهر و مدارا شده ره سپر — گذشتند از کینه و شور و شر
بداد و ستد در بهم آمیختند — ز تن آلت کین فرو ریختند
بجان و بتن آشکار و نهفت — بمهر و بآزرم گشتند جفت
چو یاران یکدل بفرخنده فال — بماندند باهم گر ماه و سال
چو بایست ترسا بفرخنده کی — نماید از دیگران زنده پی
جهان را بآیین یکسر ندوداد — بدانش نمودند کوشش زیاد
بفرهنگ و دانش نمودند رای — رسیدند انشها کشیدند پای
پی بحر دی تیز بشتافتند — هر آنچه بجستند آن یافتند
گرفتند بیشی ز پیشینیان — بر ایشان نماند هیچ رازی نهان
بتحقیق رمزی که پرداختند — محقق مر آن رمز را ساختند
بتدقیق رازی که کردند روی — مدقق نمودند مانند موی
فلاطون اگر بود در این زمان — شکستی خم خویشتن بی گمان
بدی گر ارسطو بقید حیات — بشاگردی از جهل جستی نجات
قوانین تازه رسوم جدید — بهر علم کردند محکم پدید
اگر بشمرم سالها زان شمار — شمرده نگردد یکی از هزار
بدل آنچه آید ز فرزانگی — نماند صوری بهر دانگی
توگوئی بفرمان ایزد سروش — سراسر بدیشان سپردست هوش
بتدبیر و رای و بهوش و هنر — ز گردون فرازی کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی   برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتکیش   بداد و ستد بوده شان میل بیش
بپیوسته بودند با تازیان   ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد   سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان   ستایش همی رفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز   گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند   ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز روم و ز روس   چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود   چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار   همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتگالیه بآمدن هند بجهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

زتازی چو این پرتگالی شنید   دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده بپیش   نشستند باشاه خود پرتکیش
کزین بوم چون کرد شاید گذر   بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی   نداده نشان راه دریا کسی
ولی دانش آمد براین برگواه   که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید بپیمود این راه سخت   بامید یزدان و یاری بخت
که شاید شود راه بر ما پدید   بکف آید از سود هندی کلید
سران را براین گشت خواهش درست   کمر کرد باید در این کار چست

ز جای نشستن چو برخاستند — جهازات کشتی بیاراستند

شناور بدریا چو مرغان آب — ببادی نموده برفتن شتاب

ز جنسی که آید بسودا بکار — ببستند و کشتی نمودند بار

گرفتند با خویش بس ارمغان — که کشتی ازان بار گشتی گران

همه پرتگیسان بفرمان شاه — شده ساخته کرده سر سوی راه

بدریا روان گشته از پرتگال — سفاین چو بر چرخ اخضر هلال

بجا آورده همه روی خویش — ره نابریده گرفتند پیش

وطن را بدریا چو دادند پشت — بدیدند بسیار راه درشت

به پیمایش آب بیگاه و گاه — ز رفتن نیاسود کشتی براه

بهر جا که خشکی بیامد فراز — بماندند آنجا زمانی دراز

ز سودا بسی سود اندوختند — ره و رسم آنجا بیاموختند

باهستگی گسترانیده دام — بجز مردمان را نمودند رام

ز پیرشان گرفتند از ره خبر — وز آنجا نهادند در راه سر

بسی سر برآمد در اثنای راه — فرود آمدند اندران جایگاه

نمودند بس جا فراوان درنگ — دل رهروان زان نگردید تنگ

گشادند از خضر ره [illegible] فروش — [illegible] ز دست آیین خویش

بپیوست آمد شد از پرتگال — در آنجا بجا ماند بس ماه و سال

چنین تا بکی نوبت آمد [illegible] — بسی [illegible] دم بر زدند

لب [illegible] خوب بالعزیز — امید است هر کو ز اول تمیز

با [illegible] سخن رانده است — چنین معنی این سخن خوانده است

زمین را چو آمد کناره پدید — ز رفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان — محیط است آب و زمین در میان

بدریا زمین هست مانند گوی — بگرد اندرش آب از چار سوی

ندیدند جز آب و جز آسمان — گشادند سوی وطن بادبان

پس از رنج و سختی بسیار سال — برفتند نومید در پرتگال

بدانگه بر ایشان یکی شاه بود — که با جان او دانش همراه بود

بگفتند با او سراسر سخن — بگشتیم گیتی ز سر تا به بن

بدریا کشیدیم بسیار رنج — پس از رنج نامد بکف جای گنج

نمودیم گشتی بجائی روان — که زیر آب بود و زبر آسمان

شه دانشی چون شنید این سخن — بدانش نگر تا چه افکند بن

که یزدان چو گوی زمین آفرید — بگرد اندرش گرد دریا پدید

بدانسو که رفتید و گشتید باز — بود جای امید و آرام و ناز

بزودی کنون ساز ره آورید — بجائی نمانید و ره بسپرید

از آنجا که آمد زمین را کنار — سفینه برانید پرکار وار

بگردید گرد زمین پیچ پیچ — که یابید بهره ز امید و پیچ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن ببندر کالی کوت از توابع ملیبار

سخن چون بگوش آمد از گفت شاه — دگر ره بفرمان بریدند راه

بکیپ گوڈهوپ چون رسیدند باز — بگفتار شه راه کردند ساز

دگر ره بنادر بیامد پدید — بر آن هر روان گشت تازه امید

بهر بندری کامدندی فرود — بتدبیر شه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی / دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر / درختی که کشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال / بصد سال شد بارور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد / بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام / نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه / بکام دل خویش بردند راه
نبیره ز کشت نیا خورده / بسی گرم و سرد جهان کرده سیر
بمی ماه و از سال رفته شمار / دو ره هفتصد وان نود با چهار ۱۴۹۴ع
بسوی کلی کوت از راه دور / رسیدند کردند شادی و سور
در انجا یکی راجه بوده بزرگ / ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بد و بد پناه / مر او را کلی کوت بد تختگاه
بمأموری آن راجه مشهور بود / دل و دستش از هر بدی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند / پیاده ز کشتی و لنگر فگند
ز دریا بخشکی فرود آمدند / همه با ادب در درود آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز / که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیزی گرامی نبود ارجمند / نفرمود راجه بدانها پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس / که بر ما بباید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست / نیاید بر ما بجز هیچ دست
بگسترده همچون هما پر خویش / بداری بخیریم در فر خویش
بدانیم اندازه جای خود / بسازیم آنجا بسودای خود
ترا هر که باشد بجان دوستدار / ورا دوست باشیم هنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پیش　　بود گرچه ما را چو فرزند خویش
پذیرفته آمد همه گفت نرم　　بسودا نمودند هنگامه گرم
سفاین تهی کرده از بار خویش　　بدادند گرمی ببازار خویش
نو آیین نفایس که بود از فرنگ　　که از دیدنش دل زدودی زرنگ
نهاده بدکان بآیین نو　　بدیدن خریدار گشتی گرو
بلور درخشنده چون آفتاب　　ربودی بدیدن ز دیدار تاب
فروزنده قندیل صافی چو نور　　بشب چون ستاره نمودی ز دور
بگردی شبانگاه دیوار گیر　　همه روی دیوار دریای شیر
چو روشن شدی شمع در چل چراغ　　نمودی دل چرخ پر دود و داغ
فلک با چراغان افروخته　　چو پروانه گشتی ز غم سوخته
نهاده بپرتو بلورین درخت　　سیاهی شب را بیکسوی رخت
فکنده بدانگونه آیینه نور　　که گفتی تجلّی است بر کوه طور
بلورین قدح های آراسته　　بزر همچو گوهر بپیراسته
ز زرینه سامان و سیمینه چیز　　که چون سیم و زر بُد بدلها عزیز
دگر هر متاعی که آید بکار　　بهنگام بزم و گهِ کارزار
دکانها ز بس چیز دلخواسته　　بسیم و بآیین بیاراسته
بگرد اندرش هر طرف مشتری　　چو گرد نگین حلقه انگشتری
خریدند هر گونه نادیده چیز　　که نادیده بسیار باشد عزیز
ز مایه بسی سود اندوختند　　یکی را بده باز بفروختند
سهامی که ز زر گشت هر یک درست　　بباید بسودا چنین سود جست
یکی صد شد و گشت یکصد هزار　　نیاید گرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان — که باشد پسندیدهٔ دوستان

ببردند تا شهر خود پرتگال — همی رفت و آمد زدند و سویه سال

بهند آنچه باشد بدانجا پسند — ببردندی آن بس که بیم و گزند

باوردن و بردن از بهر و شهر — همی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتگیشان در بنادر هندوستان و رسیدن بریاست

بنازارگانی چو شد پایتخت — ز پایه فراتر ببردند رخت

بدستان و افسون و از زور زر — ز سودا بفرمان کشیدند سر

چو امداد دیدند از روزگار — بنادر گشادند و شهر و حصار

سوی بندر گوده کردند روی — نمودند بسته ره از چار سوی

نهادی بیجانگر سر کتاج — ببردند کرشتی ز گوده خراج

بیجانگر گوده وابسته بود — ز فرمان دیگرکسان رسته بود

بیجا بر کین فرقه پرتگیش — نمودند گوده بفرمان خویش

چو شد جای آرام و بی ترس و بیم — سر پرتگیشان شد آنجا مقیم

چو سالار یکی بد آنجا مقام — نهادند وار الالمارشش نام

کسی را کزان فرقه بد پایه بیش — نشستن بکنجش گوده بودی همیش

بهر یک بنادر سران فرنگ — بفرمان او و شتاب و درنگ

کمر بسته بودند سر گرم کار — اگر بود سودا و گر کارزار

بدینسان بهر جا که ره یافتند — بسر پنجگی پنجه برتافتند

بنازارگانی و فرمان دهی — ز افراز ان بود و ندلی تهی

جهان را بآرام بگذاشتند / به از خود کسی را نه پنداشتند
سپهر دو رنگیتی بکام و بناز / ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصه پیشکش / بگویم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند / اگر گفته آید بود سودمند
مرا زانگریزان دری سفتنی است / دگر گفته با پند و گفتنی است
بگردن گرفتم ز کاری که بار / بمنزل برم با دگر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابث بنت هنری هشتم از استماع ترقی دولت پرتگیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد / بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید / ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار / بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره‌سازی کند / بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید / بدرهای بسته بخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی / بران بی‌خرد نیز آگاه نی
اگر بخرد است و گر بی‌خرد / باسرار این نکته پی کی برد
چو پنهان بود در پس پرده راز / نشان چون توان داد ازان راز باز
ز پرده بدر دم نماید چو رو / نشانش هویدا شود هو بهو
چو بایست انگریز فرخ سرشت / کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان / کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بمردی و زور — کند آب شیرین بخواه شور

زشاهان و رایان ستانم خراج — شوندش بزرگان گذارنده باج

ببندند شاهان بفرمان کمر — گذارند رایان بدرگاه سر

بهندوستان آید از شهر خویش — نهند از همه هندیان پای پیش

نهانی نگر تا که پر درد و کار — نگوید نهانه شود آشکار

شنیدم بدان سان که از رهنمون — ز انگلند انگریز آرم کنون

١٦٠٠

چو شصت و نه بس از الف تمام — بانگریز بد او اخشتر نام

که از کشور خویش آید بهند — بسود او شهریان ناید جهند

بر انگریز آنکه زنی شاه بود — ببالا چو سرو و برخ ماه بود

بفرزانگی و بفر و برای — همانند آزاد چهر همای

بگیتی نشان کس نداد است شاه — برا و رنگ خورشید در خانه ماه

ببالای او بست سرو چمن — بسیرت چو مردان بصورت چو زن

ببلقیس آن شاه حوری نژاد — بتخت مهی بر سلیمان نهاد

قضا سر نهاده بفرمان اوی — قدر بسته بند و پیمان اوی

چو قیدافه آن مهتر نیک رای — بشاهی همی داشت گیتی بپای

چو صد همچو سکندر بدرگاه او — برسم رسالت نهادند روی

گرفت از سکندر ز قیدافه باج — ستد او ز صد چون سکندر خراج

الیزابتش نام و فرخنده بود — دل اهل کشور بدو زنده بود

چو هنری هشتم پدر داخت تخت — پسر بد مر او را یکی نیکبخت

با دور روز مشهور آفاق بود — ز شاهان بهنگام خود طاق بود

بسان پدر خلق را داد داد — بمردی و رای سخن بر باد داد

بهنگام بدرود گیتی بداغ — شبستان او بُد تهی از چراغ
ره ناگزیری چو بسپرد شاه — دو خواهر بُدش هر دو زیبای گاه
مهینه خردمند و میری بنام — بتخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد ابیری بسر — الیزابیا راست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پیش بیش — بهندوستان کار او رفت پیش
بسر شد بخوبی دو پنجاه سال — بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان — روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی — بفرخندگی راند این آرزوی
کز انگریز سازد سوی هندوان — ببازارگانی سران را روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود — بداد و ستد برترین پایه بود
بنزدیک خود خواند آن شیرزن — ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد — بسوداگری چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته — همه پُر ز زر و سیم و پُر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن — بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابت بکمپنی بجهت تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان را در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه — فراهم نمائید سامان راه
بسازید طیاره زود — چو سیاره باشید دور از غنود
بسیج ره آرید و ره بسپرید — بدان سوی کپ کود هپ بگذرید

بهر بندر و شهر سازید جای — برفتن بود یاد و یاور خدای

بنرمی بدارید بازار خویش — درشتی میارید با کس بپیش

بهوم و بهر هند بپراگنید — بداد و ستد سیم و زر آگنید

به البرز هر کس بود مرزبان — ورا شاد دارید از ارمغان

بهر جا که سازید جای نشست — فرومایگان را مگیرید دست

بداد و ستد کم مسازید ساز — چنانچون نگیرید چیزی باز

زبان باید ارز راست آراسته — شود ارز از راستی کاسته

شنیدی چو این پند و اندرز شاه — شنو تا بگویم دگرگونه راه

بشاهی چو اندرز قانون نهاد — نگر تا شایستگی چون نهاد

خدائی کزو گشت گیهان پدید — بد و نیک در بندگان آفرید

کسی کز بشاهی بود زر و گناه — و بد داوری کرد دوزخش جایگاه

بگیتی بهشت آنکه او خوی زشت — پس از مرگ پاداش بد زشت

چو پاداش گر نیست جز دادگر — تو مر شاه را سایه او شمر

کس و سایه از هم نباشد جدا — بود شاه ثانی و اول خدا

پس از حق نشاید بجز شهریار — دهد نیک و بد را مکافات کار

گنه کار باید بفرمان شاه — مکافات یابد بقدر گناه

بود پیره سیاست که جز شاه کس — نیارد زدن اندران یک نفس

در شهریار است ماوای داد — نباشد بجز درگهش جای داد

سران و بزرگان این شاه در — سیاست که رانند گاه ضرر

اگر کشتن است و اگر بند و نهند — بود آن بفرمان شاه بلند

کسی را که فرمان نباشد ز شاه — ندارد بپاداش کس دستگاه

الیزابث آن شاه عاری عیب | بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند | ز فرمان زند مهر بر موم هند
ز سودا اگر رشته بفرمان شود | تن هندیان را سر و جان شود
بلا بر گشاده سراسر کمر | بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان | بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای | سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمار سهم در بسپرد | ز آیین و راه خرد بگذرد
رسانید پاداش کش از روی داد | نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مبادا که اهمال دستی کنید | بکوشید کان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن بهند بطاویه و ممنوع گشتن بورو رسیدن در هندوستان از استیلای پرتگیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه | شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود | فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند و بستند بار | شدند انگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی | بدریا گشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار | بطاویه در گشادند بار
بداد و ستد کرده هنگامه ساز | ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتگیشان بره خار بود | بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و آز | نمیخواستندی شود سرفراز

زراهی که بایست کردن گذر | بدریا بد از ترکمانان خطر
چو دیوار رو مین ستاده براه | نبوده گذرگاه کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر | بدریا ز مردم ربوده جگر
بکشتی و مردان و آلات جنگ | بغرنده ره را بگرفته تنگ
از ایشان بدی نزد هر کس که قول | کرانستی بر کس ز بی بیم و هول
دگر بود بی قول و پیمان کسی | گذشتن بر و بود مشکل بسی
شدی گر گرفتار کشتی و مال | بدی آن بر ترکمانان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی | بر ایشان بد از شیر مادر بدی
چو زینگونه بد کار و کردارشان | خدا زود بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون هر یکیش | چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان بهروزگار | چو کردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا نکاری درخت زقوم | که از انگبین بهره خواهی نه موم
بفالیز هرگز کبسته مکار | که خربز نیاید بهنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست | بانجام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک | اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بد بجا سر کجا تافتم | بر هندی بیافم که پیدا فهم
سر رشته گیرم دگر باره باز | بود عمر کوته کلافه دراز
چو از ترکمانان بدل بیم بود | میان ره چند تن خیم بود
دگر آنکه انگریز را هیچ بار | نبد سوی سند افتاده گذار
ز رستم وره سند آگاه نی | بسوی کسی از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه | نه یاریگرش کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید | شه چاره جو چارهٔ برگزید
که بر زیردستان چنان کار سخت | شد آسان بتدبیر و نیروی بخت

آگاه شدن الیزابیث از ممانعت پرتگیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار | که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان | بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست | برستمزدگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر به پیش | چو گیسوی دلبر شود دل پریش
بهشیاری از خلق آگه بود | کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق | زخود دور جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بار شان | کشد سختی و رنج در کار شان
الیزا که بد شاه با هوش و رای | بآیین همی داشت گیتی بپای
سپاهی و شهری ازو در سپاس | نبد زو بجز دشمنش در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش | بره اندرون هم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس بار نی | برفتن همان راه هموار نی
روانش از آن پر ز تیمار گشت | خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد | بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباجهٔ بهتر از ارغوان | پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال رویش نگشتی سپند | بسرو قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست با رای زن — کم آید چو او افسر آرای زن

چو از درج یاقوت بگشاد بند — بجای سخن در و لولو فکند

چنین گفت خواهم بفرّ و برای — نویسم یکی نامه دلگشای

باکبر که بستاد و کنون شاه هند — نبازد بدو افسر و گاه هند

زاو جست باید بدین داوری — پی زیردستان خود یاوری

دلش را بجوئی بیاراستن — بهندوستان جا ازو خواستن

نداند خردمند تا جای خویش — نشاید نهادن ورا پای پیش

نخستین چو جائی بیارد بدست — بآسانی آنجا توان در نشست

بند پیر داننده هوشمند — توان رستن از دام و بند گزند

چو نیروی اندیشه باشد درست — قوی بازوان را توان کرد سست

بالماس دانش چو در سفته شد — بره بود اختر پذیرفته شد

یکی نامه فرمود شاه بلند — باکبر که بد پادشاه بلند

سر نامه کرد آفرین خدای — بداد و خرد بنده را رهنمای

بهر دو جهان کس جز او نیست شاه — بهر دم نماینده از مهر راه

شهان را بزرگی و فرمان ازوست — جهان را بهر درد درمان ازوست

ستمدیدگان را بود دادرس — بفریاد خواهنده فریادرس

ازاو باد بر شهریار آفرین — پناه بزرگان و تاج و نگین

فروزنده دیهیم و افسر ازوست — جهان یافته رونق و فر ازوست

پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز شاهی درختی پر از برگ و بار

فرو هشته چنگیز کشورگشای — گشوده دژ و باره و شهر و جای

چو تیمور بدکیش را کرده خوار — بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان — نبسته بشاهی چو او کس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او — بنیکی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازهٔ شهریار — دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر — شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان — ز داد و ستد شاد باشد جهان
ازینسو بدانسو ز جنس فرنگ — بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرند زانجای نیز — متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش — کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان — گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گردد آراسته — ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک — نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند — بشاید بدانجای لنگر فگند
گزینید پی زیردستان ما — که انجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل — بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند — ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بد ناگزیر — نبشت اندران نامه مرد دبیر
ز آغاز آمد چو نامه به بن — ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد — کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین — شه انگریزان بران زد نگین

نامه فرستادن انگریز بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

زنامه چو پرداخت شاه جهان — بپژوهید مردی زکار آگهان

بپیغام بردن یکی مرد جست — که پیغمبری کرد داند درست

بشیوا زبانی و شیرین بیان — بجوید بر کند رام پیر و جوان

بهنگام بیم و بگاه امید — تواند سخن گفت و یارد شنید

سخن گر ببندد رهائی دهد — وگر بشکند مومیائی دهد

بود همچو غنچه بهنگام کار — برون ساده و اندرون پرنگار

نیفتاد این مهره هنگام فال — بنام دگر کس بجز [illegible] مال

بفرمان چو بربست رخت طلب — بیامد بخشکی بسوی حلب

وزانجا سوی اگره کرد رای — بیاراست [illegible] راه پای

بپیمود آن راه دشوار و دور — گه از پا و گاهی به پشت ستور

سنه ۱۶۰۳

چو بر غین و خا جیم افزوده گشت — زرنج سفر مرد آسوده گشت

در آنگاه بد اگره پای تخت — نشستنگه زینت آرای تخت

چو اکبر بد انجای دلشاد کرد — مر آنرا لقب اکبر آباد کرد

بیاسود در شهر و چون از رنج راه — بیامد [illegible] تا پیشگاه

جهاندار را بار و رکار خواست — گشاده زبان در بار خواست

چو آگه شد از راز او پرده دار — باگاهی آمد بر شهریار

ازان راز سربسته بگشاد بند — بنزد جهاندار شاه بلند

که مردی گشاده دل و تیز مغز — که گفتش آرد همه گفت نغز

بگوید بدین بارگاه بزرگ — فرستاده ام من بر شاه بزرگ

ز سوی شه انگریزان زمین — بریدم که خواهم لشه افسرین

ز ملک فرنگ آمدم تا بروم — نرودم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بار خواهم همی — حضور جهاندار خواهم همی

اگر ره دهد سوی خود بنده را — بلندی ببخشد سرافکنده را

خدیو سرافراز و باداد و مهر — شنید و برافروخت چون مهر چهر

بآیین شاهان باراه و کیش — فرستاده را خواند نزدیک خویش

درخشنده برگاه چون ماه شاه — چو اختر رده برکشیده سپاه

ستاده بآیین همه جای خویش — زاندازه ننهاده کس پای پیش

فرستاده آمد زمین نیاز — ببوسید و کرد آفرین دراز

شد از آفرین چون زبانش خموش — بشه داد نامه بهنجار و هوش

دبیری ز دانش دل افروخته — خط انگریزی بیاموخته

نکویم سر نامه را برگشاد — سر نافهٔ مشک اذفر گشاد

سلاسل خط نامهٔ دلگشای — چو مرغول جانانه بد دلربای

پرندی نگاریده از مشک تر — برخ برفروریخته خال زر

سرایندهٔ انگریزی سرود — بآهنگ برخواند شه را درود

ز هر بند آن پیکر پر روان — برآمد معانی بهتر ز جان

ز حورای معنی که بد دلفریب — ز شاه و سپه برد یکسر شکیب

دل شاه فرخنده شد شادمان — فرستاده را گفت آباد مان

درین بارگه چند روزی بپای — سگالش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کپتان پرتکیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال ملنهال وانتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

در آمدم که پیش شه آن راز رفت — بهر جا ازان راز آوازه رفت

سخن گوهر و دل بود هیچ کان — چو ارکان برآید نماند نشان

بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش — بدو مهرورزان از اندازه بیش

ز هر مذهب و راه دانش خدای — ببرزنش شب و روز بوده بپای

چو بزم پژوهش بیاراستی — ز هر کس ره دین او خواستی

دران زمره بودند از پیش بیش — بدرگاه او چند دانا کشیش

چو زین راز شد آگنده گوش — بد اندیشه جهان سپردند و هوش

بابلیس از رشک داده لگام — سپه کردن اندر فشردند کام

بزرگان درگاه را سر بسر — نهانی بدیدند و دادند زر

سر راه بستند بر ملد نال — گشادند بر خویش راه وبال

بسی رخنه کردند در کار اوی — شکستند آن تیز بازار اوی

هر آتش که از بهر شش افروختند — بانجام خود اندران سوختند

فرستاده را دل پر از تنگ گشت — چو از چاره سو کار او تنگ گشت

بدرگه نبردی کسی نام اوی — نخواندی کسی نامه کام اوی

ولیکن نلغزید پایش ز راه — چو بیم و بامید شش چند ماه

نهاد و زمان شد دگرگون برای — بپرداخت شه هند از کدخدای

جهان را بناکام بدرود کرد — جهانی ازان داغ پر دود کرد

گزین کرد از اکبر آباد تن — سوی اکبر آباد یعنی وطن

جهاندار چون از جهان سیر شد — جهانبان جهان را جهانگیر شد

پس از سوگ آراست تخت پدر — بلندی گرفت از سرش تاج زر

بداد و دهش گیتی آباد کرد — دل هر خواهنده را شاد کرد

بد اندازه کردن آزار داد | بنزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود | طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازهٔ پایه بنواختشان | ابر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او ملد نال | گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش | ز بدخواهی فرقهٔ پرتگیش
شه از پرتگیشان بدل داشت غم | کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردن بهر جای دست | نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب | بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر برزن و بندری ناله بود | زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دیده داو | که با بازشاید شکردن چکاو
پسندید او از خرد باختن | دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور و مست | خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر | خورشاد مانی زد از کوه سر
شهش داد از مهربانی نوید | بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه با لیزابث و روانه شدن ملدنهال بمنزل امانی و آمال و آمدن کپتان باکنز از انگلاند به بندر سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه | بسوی الیزای کشور پناه
که آمد فرستادهٔ کاردان | از آن شاه پر مهر بیداردان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند | بخواندیم و کردیم آنرا پسند
از آن داستانها که شه کرد یاد | دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند | بر و بر گشاده بود جای هند
بهر بندری هر که آید فرود | نه چیند ز ما جز پناه و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر | نگاریده از مشک تر بر حریر
نهاده بر نامه مهر نگین | فرستاده بگرفت و گفت آفرین
ازان پس که در آگره بد سه سال | روان شد بسوی وطن بی ملال
چو لولوی امیدش آمد بچنگ | نگردید چندان پی رفتن درنگ
بدانگونه در راه شد ره سپر | که پرنده زان سان نپرد به پر
چنان کرد در راه رفتن شتاب | که وا ماند پس باد پران عقاب
زکوهی چو سیلی که آید بزیر | پیاده بانگلند مرد دلیر
الیزابه چو رفته بتخت عاج | بجایش سر جیمس بنهاده تاج
چو شد سرجمند از زمین بوس شاه | بخدمت سپرد آنچه آورد راه
بخواند آن نامه با فرین | فرستاده را خواند شه آفرین
ازو شادمان شد دل که و مه | بگردون شد از چار سو بانگ زه
شد انگریزان بجان گشت شاد | فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار | که آماده سازند کشتی و بار
بدانسان که فرمود برساختند | بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر | که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام بدرود کشتی و بار | یکی نامه از جیمس چون نوبهار
نبشته سراسر پر از هوش و رای | بنام جهانگیر کشورگشای
بکشتی بد آنکس که سر مرد بود | سپرده بکشتی روان گشت زود

سنه ۱۶۰۸

فزون سال بر غین و خا هشت بود | ز ماه سپتی آگشت بود

نخستین بباید بسورت جهاز
بده نام آن کنترای سرفراز

کپیتانش هاکنز بوده بنام
بدریا نوردی ز دانش تمام

اگاهی یافتن مهتر پرتگیشان از آمدن کپتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن بمقرّبخان بجهة ممانعت انگریزان و جواب شنیدن

بگوده خبر شد که آمد جهاز
بسورت ز انگلند پر برگ و ساز

سر پرتگیشان شنید این خبر
دلش زین خبر گشت زیر و زبر

پراگنده خاطر شد و روی زرد
بپیچید چون مار بر خود ز درد

نیارست جز خویشتن را چو دید
بسینه دلش همچو اخگر تپید

چه بودش توانائی و دسترس
بسالار سورت فرستاد کس

بسورت در آنگه که سالار بود
دلیر و جوانمرد و هشیار بود

مقرّب بدش نام و باراه بود
بجائی سرافراز درگاه بود

چو جانش ز دانش تهی بود و دور
نگر تا چه پیغام داد از غرور

گر انگریز را او خواهی تو جای
نشاید بسود انشهر تو پای

بخواهم یکی آتش افروختن
تر و خشک شهر تو را سوختن

ده و شهر و بازار تو هر چه هست
باتش کنم جمله چون خاک پست

نمانم دژ و باره ات همچنین
فرود آرمش از هوا بر زمین

نباید گر این گفتم نزد تو خار
بخواری برآرم ز جانت دمار

بدریا فرستم جهازات جنگ
کنم بر جهازات تو راه تنگ

ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز
بود گر تهی در پُر از برگ و ساز

بر و راه بندم بگاه گذر — بدانسان که نارد شدن ره بپر
بگیرم گذرگاه و نگذارمش — بسوزم و یا خود بکف آرمش
جز این تیز گفتار پر ترس و بیم — که ترسنده را زان شدی دل دو نیم
فرستاد نزدیک سالار شهر — فرستاده چون مار گفتار زهر
فرستاده را داد پاسخ دلیر — نترسد ز روباه غرنده شیر
کبوتر اگر چند پرد دراز — نه آخر شکارش کند جره باز
ز گرگ ار رمد یکرمه گوسپند — هژبر ژیان زا نیارد گزند
بزرگست سیلاب در جویبار — رسد چون بدریا شود شرمسار
شما را اگر هست چنگال تیز — ز ما هم گشاده است دست ستیز
بفرمان و دستوری شهریار — سوی ما گشادست انگیز بار
نشاید ز فرمان شه در گذشت — اگر سیل خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی — کند از شما هند یکسر تهی
دگر آنکه هر کس که از راه آز — نخواهد بهر دم در زرق باز
همه گوشت بر دنه سوهان کشد — همی کوه اندوه بکوهان کشد
نماند ز اندیشه ناصواب — که نبود همه بهر او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید — دد و دام و انسان و جان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش — نداده همه [illegible] بر یکدگر بیش
بگیتی جهاندار بر کنده گنج — بر و بهر کسی بهره از دسترنج
جهان چون شما در نهانی و فاش — شب و روز هستید اندر تلاش
کسان دگر نیز بیگاه و گاه — بخشکی و دریا سپارند راه
ازین در شما یکسر داشت کین — دگر داشت دارو بجان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی — نه برآرزو یافت آواز اوی

ز سورت بگوده بیامد فراز — عیان شد نگفته ز دیباچه راز

ز بدچالشی کرده بد نام خویش — بسی بدسگالی گرفتند پیش

پی رخنه آتش برافروختند — نه کس را که خود را بران سوختند

بتند پیر سر مهره کانداختند — چو از روی تزویر بد باختند

ز ترکش برانند هر چو به تیر — شد اندر جگرشان چو غم جایگیر

چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند

نگیرد ره راستان بند ریو — فرشته کجا ترسد از فند دیو

شد اول بانگریز گر کار سخت — بآخر شد آسان چو بد یار بخت

بسختی ره اگشت بازار شان — پدیدار شد آب بر کارشان

ولیکن بزور و زر پرتگیش — نماند انجنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان باکنز از اخلال و اشتعال نایرهٔ عناد پرتگیشان و سازش مقربخان با ایشان و رفتن کپتان باکنز حسب الطلب جهانگیر شاه باگره و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخنگوی دهقان با رای و داد — ازین داستان کرد زینگونه یاد

مقرب بانگریز چون یار گشت — دم پرتگیشان بر و خوار گشت

نترسید زان گفته های درشت — بیاری انگریز بنمود پشت

شد این رنج بر پرتگیشان دراز — در فتنه زینسان نمودند باز

بکشتی گرفته ره از چار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست   مقرب بترسید و دل کرد پست

در بسته فتنه را دید باز   تنش خورد چون موم ز آتش گداز

چو آگه شد از ترس او پر بیش   جهانگیر دیده بکام خویش

پس آنگه بزر نیز بفرستش   بدام درم دل بیاویختش

ز زر زیر که کرد و ز سیم انگبین   زهر دو بیاراست سرکه انگبین

بدو داد و بشکست صفرای او   ببر دید زانکه بر سودای او

بهر جا طمع افشرد پای زور   کند دیده مرد بیننده کور

بهر دل کند آشیان بوم آز   همای خرد زان برد برگ و ساز

مقرب پس از رنج چون گنج دید   بدل مهر هاکنز زان رنج دید

گزین کرد بیگانه بر جای دوست   بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست

فرو ماند هاکنز بی کام دل   لبالب شد از خون ورا جام دل

دلش با غم و درد پیوسته شد   ره مهر از جای او بسته شد

ورا خواند نزدیک خود شهریار   سوی آگره بست ناچار بار

سنه ۱۰۰۹   نه و شش صد و الف از عام بود   از آن پس دو هفته ایام بود

پس آنکه بر جای خود برگماشت   وکیلی که ولیام فینش نام داشت

ز سورت سوی آگره کرد رای   برسم رسولان انگلش گرای

بیاراست کار و بنه بر نشاند   روان گشت هاکنز و ولیام ماند

رسیدی بهر شهر و هر روستا   چنان خویشتن را نمودی فرا

کز انگلند از نزد انگلند شاه   سپارم بسوی جهانگیر راه

بدینسان بر تخت آمد فراز   جهاندار را دید و بردش نماز

بهمراه آن نامه کز جیمس داشت   ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده هاکنز را داد جای — ابا آنچه بایدش شه نیکرای
بسر برد آنجا نه بر آرزوی — چو زو آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انگلند و رفتن ببندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو هاکنز را پای تخت — نوردم کنون زو زگفتار رخت
همی در میان دگر پای خویش — گشایم ازو باز بر جای خویش
بسالی کزین پیش دادم خبر — شد هاکنز تا آگره ره سپر
در انسال و سپتمبر از ماه بود — بمن گفت آنکس که آگاه بود — سنه ۱۶۰۹
روان شد ز انگلند دیگر گرد — که از باد بردی برفتن گرو
پر از مال و آسینشنش نام بود — کپیتانش شرپی خودکام بود
بشهر یمن رفت و سوی مخای — ز دریا بشهر مخا کرد جای
از انجا چو پرداخت از کار خویش — بسورت همی رفت با بار خویش
شب و روز ببرید راه دراز — بنزدیک گندیوی آمد فراز
بدریا بر آمد یکی باد تیز — گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شد تند موج — گهی شیب کشتی شدی گه باوج
ز هم تخته بگسست و کشتی شکست — کپیتان و لشکر بجان باز رست
بزورق بسوی کناره شدند — ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه — نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود — خود و پرتگیشان بجان یار بود
دل از مهر و آزرم کرده تهی — بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره تنگ بر خستگان | ز آسیب طوفان بجان رستگان
نباید که بنهند در شهر پای | نه در روستا نیز گیرند جای
بجائی نیابند ز آرام بهر | بخواری برانند از ده و شهر
چو ولیام ازین درد آگاه گشت | دلش با غم و رنج همراه گشت
بپیش مقرب شد از جای خویش | سخن راند با نازکی رای خویش
که خواری ازین بیش نبود پسند | بکس ویژه بر آنکه دیده گزند
بمشتی ستمدیده از روزگار | نشاید گرفتن چنین تنگ کار
فرو ماندگان در کف غم اسیر | که نی بارشان مانده نی بارگیر
ز جور زمانه به بیهوده راه | بتو پشت و شهر تو کرده پناه
نباید چنین راند ناکام و خوار | که نبود پسندیده کردگار
دلش را بدین گفتها نرم کرد | روانش پر از شرم و آزرم کرد
بانجام آن در ره داد شست | دهی دور از شهر آباد جست
همه را در آن روستا داد جای | سوی شهر نگذاشت بنهند پای
ز والی چو ولیام زینسان شنید | پسندیده ناچار دم در کشید
بگفتن توانا بود اهل زور | بود ناتوان را همه تنگی صدر
کپیتان و آن لشکر دیده رنج | که دیده که بود هفتاد و پنج
بناکام ماندند در روستا | نه فرخ خورش بد نه فرخنده جا
چو شد تیره خشنده بازارشان | جدا از ده پراگنده شد کارشان
نه در دست سیم و نه در کیسه زر | دل از غم پر و کف تهی از گهر
چو بیچاره شد شهری از پرورش | پراگنده لشکر برای خورش
به بیچارگی از خداوند خویش | جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

بهر جا و بهر ده که بُد ده خُدای — بنزدش بخدمت گرفتند جای
خورش ناگزیر است در زندگی — گزیدند بهر شکم بندگی
کپیتان و چندی که نامی بُدند — بتوزی بزرگ و گرامی بُدند
چو پیزاد و توشه به بیگانه جای — نبودن ندیدند آیین و رای
برایشان چنان دختر روزگار — زده ره که چون شب شده روز تار
پر از خون دل و دیده بر خواستند — سوی آگره رفتن آراستند
بنزدیک هاکنز از راه دور — رسیدند چون بختشان گرد زور
به پیشش بیودند و دم بر زدند — بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر اورا بمنا کحت یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم — سخنهای هاکنز باز آورم
پس از عین و غا بد فزون سال ده — ز سال دهم اولین بود مه

سنه ۱۶۱۱

بفرمان هاکنز ولیام راه — بپیمود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان — چو هاکنز را دید شد شادمان
بیاسود لختی و آنجا نماند — ز خشکی تکاور بانگلند راند
ز لاهور بگذشت و زقندهار — بایران شد و شد برابرش سوار
بیامد ببغداد و شد تا حلب — بانگلند بگشاد زانجا سلب
بماندند هاکنز و شرپی بجای — بنزد جهانگیر کشور خدای
ز آمیزش هر کس که بُد پایه ور — زیاری شرپی نه پیچید سر
ز تنهائی او را نکرده دژم — ببودند با او بشادی و خم

ندانم بدل شاه کهتر نواز — چه اندیشه کرد و سگالید راز
به بیگانه دین مهر بنیاد کرد — بهم خوابه پاکنیز را شاد کرد
اگر بشنود قیصر این داستان — نگردد بدین گفته همداستان
ولی چون بیندیشد از رای ژرف — چنین کارها را نداند شگرف
پریچهره بد مشکوی شاه — که بی روی او بود مشکو سیاه
بدیدار و رخ گیتی افروز بود — میان دو شب روی او روز بود
کشیده ببالا چو سرو چمن — سمنبر تن دلبری سیمتن
مسیحی بکیش و مسیحا نفس — نبرده بگنجینه اش دست کس
ازان نازنین کس نچیده انار — نسوده بکف نارچین سیمبار
دریش را نسفته بالماس کس — بقند لبش ره نبرده مگس
بآیین عیسی بها کنیز داد — بمجلس جهانی هزار کنیز داد
بغلمان چو آن حور را ناز کرد — برویش در روزی و زری باز کرد
بگنجور دانا بفرمود شاه — بمیزان ده خواسته ماه ماه
بها خانه پاکنیز را تازه کرد — برون از کم و بیش اندازه کرد
زگنجور زر نامدی کاه خویش — خورنده بماندی دل از فاقه ریش
بکاری که پاکنیز دل بسته بود — بدان دل شب و روز پیوسته بود
همین آرزو داشت در روزگار — بیارد بدست از شهنشاه بار
بسودا کند گرم بازار خویش — دگر ره بصورت برد بار خویش
دو بیم باره فرمان بجنگ آورد — سر دشمنان زیر سنگ آورد
همیشه ازین در به بیگاه و گاه — گشادی بخواهش زبان نزد شاه
بامروز و فردا و بیم و امید — سیه شد برو روز و دیده سپید

شکایت نمودن کپیتان هاکنز از مقربخان و طلب فرمودن جهانگیر او را باگره و مراجعت نمودن مقربخان به بندر سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

بنزد جهانجوی فرخنده کیش ‌ ‌ ستمدیده هاکنز دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار ‌ ‌ که بر ما ازو گشت دشوار کار
نهانی ستد چیز از پرتکیش ‌ ‌ تباهی بها داد از بهر خویش
بگفت فریبنده تاپید روی ‌ ‌ ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو ‌ ‌ بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند ز بلبل نشان در چمن ‌ ‌ نشاند همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم ‌ ‌ دهد باد پیداد و دم ستم
کسانیکه هستند بدخواه شاه ‌ ‌ دهد شان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او اشنود ‌ ‌ نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش ‌ ‌ روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود ‌ ‌ بزرگان خسرو نهان دیده بود
بیامد بدرگاه و شد کامیاب ‌ ‌ بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پرخون غم ‌ ‌ روان شد برخساره جیحون زغم
برویش جهاندار بربست مهر ‌ ‌ ندادش بخود راه و نگشود چهر
کسیشان که بودند در بارگاه ‌ ‌ گشاده برایشان بر گاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند ‌ ‌ به پیچ و خم راه دانا بدند
بدستان و حیله چو روباه پیر ‌ ‌ فکنده بیک دام صد شرزه شیر

بدرگه کسی را که بد دستگاه | سرش را ز سالوس برده ز راه
سری را که بوده بهاکنز سر | دهانش ببسته چو بیند زر
چو بیچاره هاکنز بد ساده دل | ز رنگ و ز نیرنگ آزاده دل
بدریا بسر برده بد روزگار | نه در بار دیده نه نیرنگ کار
بخواند هر کرا اندران داوری | بیاری نیامد از و یاوری
چو دستش تهی بود از روزگار | گل آرزو بر تنش گشت خار
بجز زر نخندد دهان امید | کشیشان بزر کرده دندان سپید
ز هر سو در آرزو بسته شد | غم ناامیدی چو پیوسته شد
ز بودن چو غنچه دلش گشت تنگ | برفتن شتاب آمدش از درنگ
بران در که نگشاید از کوفتن | بباید ازان رخت خود روفتن
چو راه گشایش نیامد پدید | بباید ازان پای دامن کشید
نشاید بگاه خزان رنج برد | بموسم توان سیب و نارنج خورد
چو آید پدیدار هنگام کار | بیابی خود آنچه کشتی ز پیش بار
چو امید هاکنز نامد بجای | بانگلند رفتن بخود راند رای

اراده کردن هاکنز بمراجعت انگلند و ممانعت نمودن برو برادرش باغوای کشیشان

چو از آرزو یاد دلش رسته شد | چو بیدار خویشانش پیوسته شد
کشیشان چو گشتند آگه ز راز | که هاکنز گردد بانگلند باز
ز هر ره چو بودند بدخواه او | یکی چاه کندند در راه او
که باشد ز رفتن ورا پای گیر | چو بیژن بماند دران چه اسیر

بتی کش نها گنز پیوست شاه — بکیش مسیحا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر — ز مردی و از مردمی بیخبر
بدیده درون هیچ آزرم نی — ز خویش و ز خویشی بجان شرم نی
کشیشان بدیشان بد آموختند — بنفط آتش فتنه افروختند
چو بد را بد آموز شد یار و جفت — بد آموخت بد را چنین در نهفت
که ماکنز زینجا به بنگاه خویش — نخواهد گرفتن کنون راه پیش
سوی رفتن راه چون ره برد — همان جفت خود نیز همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند — مبادا بر و بر رساند گزند
جدا از برادر به بیگانه جا — خردمند خواهر ندارد روا
چو نابخردان را رسید این بگوش — بیکسو نهادند آیین و هوش
نبردند با خویشتن این گمان — که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگر چند نامی بود — چو شو نزد زن کی گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود — برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهری که باهم زن و شوی راست — نباید بگفت سخنگوی راست
بپرخاش بیچاره برخواستند — نمودند بد آنچه میخواستند
ببردن نگشتند همداستان — چنان ناخردمند ناراستان
برو گر برفتن ترا هست رای — همان جفت خود را همین جا بجای
بدانجا چو ماکنز بی یار و پشت — نیارست گفتن بدیشان درشت
نمود ارچه جانش شد از درد ریش — چنان ناگوارا گوارا بخویش
چو دانسته بُد کش کسی یار نیست — بنیک و بد او را مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس — نه غمخوار و دلسوز و فریادرس

بغواصی رای زیبا و نغز — صدف بشکنم آورم نغز مغز
دُر آب از رای رنگین دهم — بگوش خردمند تمکین دهم
بیامد کنون گاه پیکار و جنگ — ز خون داد باید بگفتار رنگ
بشمشیر گفتار و تیغ سخن — کنم تازه پیکار و رزم کهن
چو شد ده پس از شش صد و یکهزار — سر هندری مدلتن بیاراست کار — سنه ۱۶۱۰
روان شد ز انگلند با مال و ساز — بسوی مخا چار همره جهاز
نبشته یکی نامه با آفرین — ابا او بد از جیمس شاه زمین
بسوی امیری که بُد در مخا — ز قیصر بد آنجای فرمانروا
بمخا در آنکه خلاف کنون — کس از رای قیصر نبوده برون
نبشته در آن نامهٔ دلپذیر — سخنهای شایسته زیبا دبیر
چو آید مدلتن بدانسو فراز — کرم ورز باشید و مهمان نواز
مر او را بهر کار یاری کنید — چو کار افتدش دستداری کنید
بر و کس نراند بسود استم — نگردد جگر دلش هیچ غم
بباید بهر کار از کم و بیش — ندانید بیگانه ما را ز خویش
خود و نامه بپیمود راه دراز — بیامد بنزدیک مخا فراز
ببندر چو هر چار کشتی رسید — بلنگر ز رنج سفر آرمید
سر هندری مدلتن که سالار بود — خردمند و بینا و هشیار بود
دل روشنش بود چون جام جم — ز آینده آگه ز هر بیش و کم
چو سوی پژوهش خرد تافتی — ز هر دانش مرز در یافتی
پی دفع تزویر و پرهیز شر — خرد بر سرش خود و دانش سپر
ز کار آگهی مرد دانش درست — نگر تا چه کرد آگهی از نخست

ببندر بیاورد کشتی و بار — بایستاد در آب دور از کنار
بپاشا فرستاد پیغام خویش — همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بروم هر که باشد شبان رمه — بگویید پاشا مر او را همه
از آن آگهی گشت پاشا دژم — چو ارقم بپیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم نمیخواست کس — زند از تجارت بدان سو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ — دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را بجز مرد هم کیش خویش — که در دین بدانستیش خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام — نمیخواست بنهد در آن کار گام
مبادا بسختی کشد کارشان — رود آب از شهر بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور — رسد بیگمان شهریان را ضرر
بدین رای و اندیشهٔ سست و خام — نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم — فرستاد پاسخ پر آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد — فرستادگان را بجان شاد کرد
بسازید کشتی ببندر روان — بپاشید مارا تهی در روان
بیارید سامان کشتی فرود — برین آمدن باد بهبود و درود
بشهر اندرون باد آرامشان — روا بر همه شهریان کامشان
ز دریا بخشکی بیارید رخت — مبادا وزد بر شما باد سخت
باهستگی گسترانید دام — که نخچیر بنهد در آن دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب — همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید وزان پس بتاراج دست — گشاید رباید در آن هر چه هست
کند مردمان با دلتنگی اسیر — جهاز و جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود | خرد با روان و تنش یار بود
دلش زاین سخنها نگردید رام | بدین دانه نا در و کشتی بدام

فرود آمدن سر سندری مدلتن از کشتی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او

خود و چار ده کس بیامد براه | جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای | ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود | حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو شف | سنان جای خرمه نهاده بکف
نکردند در کوشمالش دریغ | چو تنبور لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بگسترده خوان | پی نورسیده و چنان میهمان
در آن بزم از خون زمین گشته رنگ | ز گرز آمده نای و از خود و چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود | می و نقل از خون و شمشیر بود
بسی کجا چو موران نمودند زور | بر آمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن | بتیغ جفا گشته پر خون بدن
نمودند آزادگان را اسیر | بمیدان روان خون زباران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و رای | بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ | ببردند فرمابران بید رنگ
تن نازپرورده گشته فگار | بدان جای بی برفگندند خوار
ازین بد چو پاشا بپرداخت دل | بسوی دگر بد نهی تاخت دل
ندانست خود رای پیچنده هوش | بشه بار صحو هنتا بد بهوش

زکشتی چو انگریز آنگونه دید | بکاپوی زانگونه دارو ندید
باندیشه دانست چون ست کار | برافروخت تا سنگاه کارزار
چو دشمن بنزدیک کشتی رسید | بکام و برای پلشتی رسید
همه لشکر و سروران فرنگ | بکشتی چو در آب دریا نهنگ
به پیکار و کین تنگ بسته کمر | باهنگ دشمن نهادند سر
چو باران گلوله بهنگام جنگ | ببد خواه بارید ابر تفنگ
همان اژدر توپ آتش فشان | فشاند آتش مرگ بر بدنشان
شد از دود باروت گردون سیاه | نهان گشت رخشنده خورشید و ماه
تو گفتی برآمد یکی تند میغ | که باران شنجر بد و برق تیغ
گلوله فرو ریخت تا همچون تگرگ | بدشمن رسانید نامه ز مرگ
تبه گشت کشتی و شد کشته مرد | زبون شد بد اندیش اندر نبرد
دران رزم هر کس بجان شد رها | گریزان بیامد بسوی مخا
همه خسته و کوفته پا و سر | هراسان چو نخچیر از شیر نر
نه طبل و نه تبیره نه بوق و نه نای | نه داو و نه گلبت نه دست و نه پای
ز رخ رنگ و از تن توان باخته | سپر از نبردی بیفکند اختند
چو پاشا چنان کار و کردار دید | همی شد که گل آرد و خار دید
ازان رنج ز خشم مغز افروخته گشت | بچشمش چو راتش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بصرسدری مدلتن بجهت جهازات ارجه

و جواب دادن او

سپاه سیه بخت آن شوم تن | چو در رزم مردان کم آمد ز زن

ز شهر و ز جانت بر آرد خروش | ترا نیست با جنگ او تاب و توش
چو بینی سر خویش داده بباد | سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت | برو قائم دختر همه خوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد | سخن از چه و چون بنا راست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سر هندری مدلتن و رفتن ایشان با جهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش | براه مدلتن بنهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر | همان چار ده کس بود دستگیر
خرد کرده پیش بپیمانه سیر | بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش | مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنبش آوریم | جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند | بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه | بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند | ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به که زاینجای پر بیم و باک | برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی تهی از گزند | بباید از اینجای لنگر فگند
مگر بخشش کردگار سپهر | همان گردش چرخ با ماه و مهر
گشایش دهد بندی بسته را | رهاند ز زندان جگر خسته را

بخویشان رساند ز بیگانه جای | گشاده ز زنجیر دو دست و پای
بدین رای یکسر نهادند سر | کزینجای خون کرد باید گذر
براندند هر چار کشتی برون | دل از بهر یاران لبالب ز خون
ز دریای مخا برون تاختند | بجای دگر لنگر انداختند
کناره گزیدند بر چند میل | بملک حبش بود آنجا رحیل
شه زنگیان بود فرمانروا | برون بُد ز فرمان روم و مخا
ببودند ایمن ز بیم گزند | بسر بر همی رفت چرخ بلند
چو شش مه دلیتی بزندان بماند | بسی پیک اندیشه هر سو دواند
ز هر رهائی همی جست راه | ازان بند و زندان و تاریک چاه
ندانم چسان رست آن شیرمرد | بسوی حجازات شد ره نورد
چو آمد ز زندان بکشتی فرود | رهاننده را خواند از جان درود
برست از غم و رنج و بیم و هراس | خداوند را گفت شکر و سپاس
بدیدار او شاد شد لشکرش | فشاندند دُرّ و گهر بر سرش
چو آسود او را بکشتی نفس | بنزدیک پاشا فرستاد کس
که گر بند باز آسیائی نام | نمی بند بگشاده و شاد کام
همان نیز حیری که شد کاسته | بهنگام غارت ز ما خواسته
جز آن هر چه آمد بما بر زیان | درین شهر از حرج شد رایگان
بما ماند لشکر نامدار | درین چند گه آنچه آمد بکار
غرامت کنی جمله تاوان بهی | نه بر من که بر خود سپاسی نهی
سر و جان رهانی ز دام بلا | وگر نه فتی در دم اژدها
فراز آورم چار کشتی بجنگ | نشانم به پیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرنده شیر — فرود آرم از چرخ اختر بزیر
ز من صد اگر از تو بود صد هزار — گریزند چون زن بهنگام کار
بچنگ بهتر آید تورا از کلاه — که سازی بمردم کمین بیگناه
سفینه بود هرچه در کشورت — بسوزم ببرّم بخنجر سرت
ز شهر و دیارت بر آرم دمار — بسازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پیکار گیرم بکف — بمیدان بهیچی مرا پیش صف
بسوراخ پنهان شوی همچو موش — نه در تن روان و نه در مغز هوش
بنزد خردمند نبود پسند — که بر بی گنه کس رساند گزند
چو با شاه بدین گونه آوا شنید — نبودش چو پاسخ دم اندر کشید
بدانست کو راست گوید همی — بگفتار کژّی نجوید همی
کند هرچه گوید بهنگام کار — بود شیر و من پیش او چون شکار
همانگه رها کرد بندی ز بند — بکشتی فرستادشان ارجمند
کم و بیش چیزی بتاوان سپرد — بنرمی رها کرد گردن ز گرد
چو روبه در آید بچنگال شیر — شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان بجهة تجارت در مملکت او

سخن گرچه میراندم از کار هند — زبان داده ام من بگفتار هند
بگفت دگر کشورم کار نیست — که آن رشته را سر بدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن — ز سر باید آورد آن را ببن
چو ده سال افزود بر غین و خا — شهی بود در روم فرمان روا — سنه ۱۶۱۰

بفرمود فرمان یکی دلپذیر   نبشتند از مشک تر بر حریر
هر آنکس که در بند پیمان ماست   نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش   سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هرچه فرمان و ران بشنود   سر موی گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مر دم انگریز   خرند و فروشند هر گونه چیز
گشایند دکان داد و ستد   نسازد بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان   کسی نشکند نیز بازارشان
ندارد روا کس بر ایشان ستم   وگر داشت بیند بپاداش غم
باباد و ویران و بر خشک و تر   مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز   بر دم انگریز از زمان دراز
کند تا بدینگاه داد و ستد   تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سر هنری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلشکرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقربخان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان شرپی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه   سوی شهر سورت بپیمود راه
ده و یک پس از ششصد و یکهزار   گذشته بد از سال عیسی شمار
بماهی که سپتمبرش نام بود   دو ره سیزده رفته ایام بود
تن آسان بنزدیک باره رسید   ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش   ز دشمن تن و مال میداشت گوش
بخشکی ز کشتی نیامد بدر   همی برد دریا بسامانی بسر

سنه ۱۶۱۱

بروز و بشب دیده بان داشتی   ز کشتی برون پای نگذاشتی
ازان آمدن شد بسورت خبر   مقرب دلش گشت زیر و زبر
چه با انگریزان بدل کینه داشت   چو کانون فروزان ز غم سینه داشت
ز هاکنز و نالیدن او بشاه   بهیهوده بد راه تا تخت گاه
فراوان زر و سیم داده بباد   شه ار گه کرده از خویش شاد
سران در شاه را داده چیز   ز خواری دگر باره گشته عزیز
سرش بود با انگریزان گران   چه در آشکارا چه اندر نهان
همیشه بجان کاشتی تخم کین   نمیخواست بنهند پی بر زمین
نوندی فرستاد اندر زمان   سبکرو تر از پیک وهم و گمان
به پیش جهانگیر اکبر نژاد   ز کار مدلتن همه کرد یاد
که با چار کشتی بباره فرود   بیفکند لنگر بیامد برود
بسورت همی جوید از من پناه   ولیکن نداد ست این بنده راه
چو شد آشکارا بر شه خبر   بشد شاد هاکنز و شرلی دگر
شب غم سر آمد بران هر دو یار   همانگاه شرلی ببربست و بار
روان گشت و یارانش با او بهم   که همدم بدندش بشادی و غم
بره بر نیاسود او یک زمان   بکهمبایت آمد چو باد دمان
ازانجا بیامد بباره فرود   مدلتن ورا دید و شادی نمود
چو شرلی روان شد ز درگاه شاه   شد هاکنز آماده از بهر راه
بدستوری آمد بر شهریار   ورا نزد شه برد سالار بار
شهنشه چو بشنید ازوی سخن   فرو شد باندیشه سر تا به بن
بدل کرد اندیشه بیدار شاه   که هاکنز گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سر — که نی خشک بر جا بماند نه تر

بدریا کند بند انگریز راه — شود کار بر زیر دستان تباه

نیارند رفتن ز شهری بشهر — شود کام سوداگران پر ز زهر

همان راه زوار گیرند سخت — بکعبه کشیدن نیارند رخت

ندارد کس این پایه از سندیان — که با او ستیزد بدریا میان

نباشد پسندیده نزد مهان — پی گفتن این رنج بر گیهان

رستگاری یافتن باکنر از آگره و آمدن کهمبایت بالبحی وقایع مدلتن با پرتگیشان

چو زینگونه با خویش زد رای شاه — بباکنز بیچاره بگشاد راه

بشادی سر و گردن افراخته — خود و جفت شد راه را ساخته

مراد ورا چو شد کار دلخواه راست — زشه پاسخ نامهٔ جیمس خواست

ندادش ز شوریدگی شه جواب — برفتن شد باکنز بیخورد و خواب

زبیگانگان داشته در نهفت — نشانده بهودج ابا خویش جفت

روان گشت و آمد بکردار باد — بکهمبایت از آگره گشته شاد

همان دو برادر زن بدگهر — ابا او بُدندی بره ره سپر

بهر جا شدی چون بهمسره دو دیو — ببودند با جان پر رنگ و ریو

که از چاره آرند او را بدست — شود جان باکنز زان رنج پست

بکهمبایت آمد چو باکنز بسیر — نبودستش میخواست رفتن دلیر

ازان دو برادر زن بدکیش — دلش بود پیوسته اندر دریش

بسیم و زر دلالیه آن هوشمند — رها شد خود از بیم گزند

ز جود آن دو ناپاک خورسند کرد — بلقمه دهان سگان بند کرد
به بلبل رها کرده گل در چمن — برفتند زاغان بسوی وطن
بمانم نگهبانیت ها کنون باز — ز گفتار او رشته شد پر دراز
ز کار بدلشان بگویم دگر — چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتگیشان پرخاشجوی — چگونه بسر برد آن شیرخوی
ز سالار سورت بُد بیره هوش — چسان خویشتن را همی داشت گوش
ز منجا چو آهنگ سورت نمود — بباره بیاورد لشکر فرود
روانش ازین خود نه آگاه بود — که بر خشک و تر خارش در راه بود
ز سالار سورت نجنگیش بیم — بدریاش از پرتگیش لئیم
همی خواست رفتن بسورت فراز — که شاید بسورا کشد پا دراز
ولیکن ز اختر چو بُد بهره دور — بره بسته بود در راه گذر
بداندیش چند آنکه کج خواست کرد — خدا زان یکی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند — چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ — نگهدار چو پای میش گرگ
بسورت یکی رود دارد گذر — بتاپی بود بر زبانها سمر
ز دریا چو باره بیاید پدید — ازان رود شاید بسورت رسید
بُد از پرتگیشان جهازات جنگ — بتاپی که سازد برا لنگر درنگ
ره آمد و رفت و سود او شود — ز کشتی نباید بسورت فرود
سپهداران پرتگالی گروه — ابی کشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن — بدریا ز لنگر بخون ریختن
شدن گرفتار و کردن اسیر — ربودن ازو بار با بارگیر

نهادن بپاشان ز تاراج دام — که دیگر سوی هند ننهند گام
بدین خواهش و آرز و چند بار — باهنگ شیران براراست کار
ولی چون نبودش ز مردی نشان — نیارست آورد با سرکشان
ز آواز توپان تندر خروش — بدریای ژرف اندر افکنده جوش
سپاهی خود را نمودی ز دور — که شاید بترسند فیلان ز مور
ندانست آن خیرهٔ تیره رای — کجا کوه از باد جنبد ز جای
مگس را چه وزن آورد بال و پر — بجائیکه سیمرغ گسترد پر
مدلتن که مردی گران سنگ بود — برو جنگ آن بیدلان ننگ بود
چو مرکز نجنبید از جای خویش — نگهداشت بر جای خود پای خویش
ببدخواه از توپ دادی جواب — گران دشمنش را شدی زهره آب
سر نیکیشان بد روزگار — بیامد گرامی و برگشت خوار
زنان گر نمایند خود را چو مرد — بمردان نیارند کردن نبرد
بدینگونه شد روز افزون نشست — بیاره نموده مدلتن نشست
بسو داشتندی ز برپا پیکان — بیاره بر او ز سورت روان
طرایف که بودی بجنس و بزر — گرفتند و دادند با همدگر
بدریا سرای خرید و فروش — گشاده مدلتن بهنجار و هوش
ز سالار سورت نبودش گمان — که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن بنکهم نجار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت
متقرنجان و آمدن ماکنزی بکهمبایت

بسورت در آنگه که ز انگریز کس — نبد جز یکی مرد نجار و بس

ورا نام بنکهس نهاده پدر | تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی | که مانی ازو تربیت خواستی
برنده ستردی چو از چوب موی | نمودی چو آیینه آن چوب روی
ز نزدیک هاکنز از آگره | شدی شهر سورت به بیهوده ره
ز نیک و ز بد دل تهی ساخته | ز تیشه به پیشه بپرداخته
بماند به آنجا و گشته مقیم | نیارست سر کرد بیرون ز بیم
به پیش دولت همی جست راه | نیارست از بیم سالار شاه
ز سورت به نزدیک او آمدن | ز نیک و بد شهر دم بر زدن
چو گاه گریز اوفتادش به دست | بجنبید از جایگاه نشست
بلنگر که آمد به تاریک شب | بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی | شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش دولت فراز | به رسم خود از دور بردش نماز
بدو سربسر گفت از کار شهر | ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بد دل دشمن است | دلش تیره چون جان اهریمن است
بیابد اگر دست ما را به جان | برنجاند و زان شود شادمان
ز کشتن بسازد زمانی درنگ | سیه خاک از خون کند لاله رنگ
تو را تا فگنده است لنگر بجوز | به پرهیز از و خویشتن دار دور
مبادا گهی بیخبر سر کشد | بیکباره تیغ جفا در کشد
نهانی بسازد به تو بر کمین | ز کشتی کشاند برد بر زمین
چو پاشای هجا برای تباه | نشاندند بزندان و جای سیاه
دگر آنکه هاکنز فرخنده خوی | بسوی تو از آگره کرده روی

بکهمبایت آمد ز نزدیک شاه — بریده بدشواری و رنج راه
بسختی بهپموده راه دراز — بسورت وراهست ناسازساز
مقرب بجان بار دارد ازو — خلیده بدل خار دارد ازو
بر آن شیر دل آشتر دل ز خشم — نخواهد کمی کرد اندر ستم
برد بر بر اندر به بیداد تیغ — ز کشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هر که با او بیاید براه — سراسر نماید ز کینه تباه
ز خون بزرگان ز خوی زبون — بر اند بروی زمین جوی خون

مجبر نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقرب خان جهت ها کفنه

مدلتن چو بشنید شد زان غمین — چنین چاره آمد مر او را گزین
سه کشتی ز سورت پراز بار بود — پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته — ز پر کردن مال پرداخته
بر ایشان برابر سر توپ کرد — دل ناخدایان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان — نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد — دل خود چو زین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس — که ما را سخن با تو اینست و بس
ز کهمبایت ها کفنه و یاران اوی — بشادی و غم غمگساران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست — وگرنه ز خود با بدت دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو — بیاید بجز غم ازان بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت — که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی نهی رود و باره کنم · بخمپاره و توپ پاره کنم

گر اکنون و یارانش آری بمن · درست و گرامی سپاری بمن

مرا با تو و شهر تو جنگ نیست · بجز دوستی هیچ آهنگ نیست

مقرب چو زینگونه گفتار دید · بدریا نهنگ بلا بار دید

نهان پر ز کین آشکارا بمهر · بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر

سپارم بتو آنکه خواهی ز من · نباید گمان بتباهی ز من

یکی نامه کردم بنزدیک شاه · بپاسخ مرا هست دیده براه

چو فرمان دهد شهریار بلند · گشاید بتو در که گشتست بند

دل و جان بفرموده شه دهم · سوی شهر سورت ترا ره دهم

بدستوری خسرو نیکبخت · توانم کنم سست این بند سخت

از آن پس که این گفته آورد پیش · بنزد و بدلتن [?] روان گشت خویش

بمهر خرید و فروش آشکار · نهان دروش آنکه گیرد شکار

یکی صید جو شد بدریا ز شهر · همی خواست بردن ز نخچیر بهر

ز پنبه تنید و بهم چند تار · بدریا بگسترد بهر شکار

نهنگ آورد خواست در دام خویش · بخوردن براند بر و کام خویش

چو در جنبش آمد نهنگ دمان · گسسته شد آن تار اندر زمان

بیک گردش اندام از هم گسیخت · تننده ز مژگان همی آب ریخت

شب و روز بیچاره جز خورد و خواب · بغربال پیمود بیهوده آب

بدینسان مقرب که بد خیره رای · بدل داده اندیشه خیره جای

نهادن همی خواست بر سر جوال · نهنگی چنان را ده گوشمال

که با او به پیکار و ناورد جنگ · نتابد بزور و بمردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد — خریدن از و چیز آغاز کرد
ز هر گون طرایف که آید بکار — گرفت از مدلتن همه شاهوار
چو بر دوخته شد از خرید و فروش — رگ دون هرشتش در آمد بجوش
ز بس بود دون همت و دون نهاد — ز راه وفا پای بیرون نهاد
ابا آنکه مردی گران پایه بود — بسیم و بزر هم گرامایه بود
چو هنگام آن شد که بدهد بها — سبکمایگی کرد آن ناسزا
بلورینه نرخ آمیخت سیر — به پیمانه داد آب در جای شیر
خرنده فروشنده را دبه داد — نه برکس بجو داغ کاهن نهاد
به نرخ و بمیزان دغا برد کار — گرفته فزون داد کم در شمار
کم و کاست کرد از فرومایگی — دو دمن کرد اندر شمردن یکی
ابا ده بده کر برانه براند — بجو نام هرجا و دانه بماند
ازان پس بجای زر ده دهی — زر ده ششی داد از ابلهی
چو آن بی هنر چشم پیش بدوخت — گرامیگری را بخواری فروخت
فروشنده از بعد گفت و شنید — بنام دگر خواسته خط کشید
دهنده بجو چون روا داشت ننگ — ستاننده را دل نشد هیچ تنگ
چو بگذشت چندی برین ده و گیر — بیامد ز کهبایت آن کز شیر
سنه ۱۶۱۲ شده سر ده و یک پس از عین و غا — نهاده سوی ده و دو سال پای
ز ماه نخستین شش و بیست روز — گذشته شد آن کز فارغ ز سوز
بدل شاد و آسوده از رنج راه — ز هر بر گرفته باین در پناه
همه کامه دشمنان کرده پست — خود و جفت و یاران بکشتی نشست
مدلتن همه کار خود راست دید — بدل آرزو آنچه میخواست دید

جز انکه بسورت بنارست شد | همه کامش از نیستی هست شد
بکفت مقرب دو دیده براه | همی داشت تا کس از نزد شاه
بسورت کشاده شود راه اوی | برون آید از تیرگی ماه اوی
زگوینده چون شد پژوهنده راز | پژوهنده را کفت کوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند | بر و خانه بر روی دریا مبند
چنین است فرمان فرخنده شاه | که ندهم بانکریزیه جا و راه
چو زینگونه بشنید آواز اوی | بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بد اهنگ و شوریده دل | وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست | خرد را بمغز اندرش بار نیست
ازان پس که بکذشت از چار ماه | فزون پانزده روز سپر د راه
جهان آفرین را بر فتن بخواند | بهم روز از ماه دو یم براند
زباره دگر باره شد رهکرای | بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارس ببندر مخا

زباره بر افراشت چون بادبان | بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سر کینه و جنگ داشت | بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو باز گیرد زر و سیم خویش | بتاوان نقصان زر و رخیم خویش
سرکش راتهی سازد از باد و دم | که دیگر بکس پیش نارد ستم
سوی بندر دبیل آمد ز راه | بپا سود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از مخا دور بود | ز نلک شهان بیجاپور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت — ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از ناچ شد اسپری پنج روز — روان گشت زان بندر دلفروز
دگر ره درافکند کشتی بر آب — ز بادش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر مارچ تا پنج مارچ — شش و بیست چون شد ز تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز — بجوی عدن برده او را نماز
نکوتر زمینی سقوطره نام — روان کشتی از دیدنش شادکام
به هنگام درختش همه میوه دار — بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان — فزوده از و تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار — فراوان در او آنچه آید بکار
باسایش آنجا دمی تازه کرد — رخ جان برامش پر از غازه کرد
در آنجای فرخنده دلپذیر — بجز تم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر آنجا بدو آگهی — کپیتان ساریس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز — بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو آگاه از این مژده رفتش بگوش — دو چندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای — بسوی باب مندب شد رهگرای
دگر نام آنجای باب العدن — بخوانند چو مردم برانند سخن
بد آنجای هر کس که آید ز راه — گذشتن بود سخت ز آنجا یکاه
ره آن سراسر بود مارپیچ — ندارد بجز پیچ [illegible] هیچ
ته آب پر سنگ و بالاش تنگ — گذرگاه کشتی بود جایش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب — پر از جوشش دریا پر از پیچ آب
کسی کو در آن ره بود راهبر — بسختی بیاید از آنجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیچ — بدریا ندارد جز آن راه هیچ

چو زانجا بدانسوی بنهاد پای — بود سخت دریا و ره جانگزای

بحر العفاریت و بحر البنات — بود شهره آن بحر اندر جهات

پر از کوه و سنگ بالا و زیر — نیارد گذشتن کس آنجا دلیر

کند غفلت ار ناخدا یکزمان — نه کشتی بدستش بماند نه جان

اگر ناخدا نادرستی کند — به پیمودن آب سستی کند

ز کشتی شود ناخدا ناخدا — شود تخته کشتی از هم جدا

بجز این هر که ایمن نشست — ز کشتی و خود بایدش شست دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان سارپس و آگاه کردن او را از خدعهٔ اهل مخا و مجبر کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدان — بدانجا یکه گشت لنگرفکن

از آنجای سارپس با نه غراب — بسوی مخا بود پیموده آب

بشاید بجا از آن جایگاه — بیک روز و یکشب به پیمود راه

کسی نزد سارپس فرخنده نام — فرستاد با نامه و با پیام

که خود را ز دشمن نگهدار باش — میاسا شب و روز و بیدار باش

مبادا چو من بر تو آید گزند — کنندت بزندان اسیر و نژند

بیفکنده در راه تو دام و شست — بغارت برند آنچه داری بدست

مخاوی بمن آنچه کردند بد — نیارم یکی زان شمردن ز صد

دگر ره به پیمودم این راه دور — بامید یزدان و بازوی زور

که پاداشش ایشان نهم در کنار   بدان سان که ماند ز من یادگار
بتاوان بگیرم همه خواسته   ز من سیم و زر آنچه شد کاسته
مرا تا بیامد ز تو آگهی   ز رامش دلم گشت یکسر تهی
مبادا بدی آورندت بسر   بدستان بگیرند بر تو گذر
چو سارپس را این سخن شد بگوش   بیفزودش از آگهی رای و هوش
بخود هیچگون ره نداده هراس   ز بدخواهی خویشتن داشت پاس
مدلتن بباب لعدن برو سر   گذشتش چو ده روز با زیب و فر
زهند و رسند و ز دیول جهاز   بیامد بدانجا که نه فراز
زشهر شه آگره بُد همه   جهانگیر فرّخ شبان رمه
ازان نه یکی بود از نام شاه   بزرگ و ز سورت به پهلو ده راه
درانگه بهندوستان فراخ   جهازی نبُد با چنان یال و شاخ
بُدان آب پیمای رحیمی بنام   نهفته ازان روی دریا تمام
دران بهر حج مردم بیشمار   براه خدا بود گشته سوار
برو ناخدا بُد ز روی قبول   محمد تقی نام ز آل رسول
برایشان بدلتن سر ره گرفت   چو شیر ژیان ره برو بر گرفت
ازانها بگیرا شد ز زور و تاب   که در جنگ کشتی بر اند بآب
چو سرپنجه بنمود شیران جنگ   چگون کس بیازد به پیکار چنگ
ز رفتن فرو ماند کشتی و بار   نبد زور و زاری بیامد بکار
چو بنمود یک گله مردم اسیر   ابا آنچه بُد بار با بارگیر
فرستاد ازان پس کس از نزد خویش   بپاشا که بُد جای پاشای پیش
شده دور پاشای پیشین زکام   دگر داشت در کف زفرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال — فراوان بجا زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند — بزندان رساندند هرگون گزند
تباهی نمودند بر بی گناه — بسودا بیهوده بودیم راه
نه از بهر آویز و پیکار و کین — بدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بود و مهر — نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پر ز کین — بچهره گشادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب — بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی های و هوی — بتاراج و غارت نهادند روی
نبدشان چو در جنگ یارا و دل — سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون انچه باید گذشتن گذشت — چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی انچه آمد زما کاسته — زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی برستی زما — بریده همه دام جستی زما
وگرنه بشهر تو آید گزند — گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر — ببندر چو سارس مردی دلیر
ببد گر ببندیم هر دو میان — نه بینی زما سود غیر زیان
بدریا ز هر سوی گیریم راه — شود رفت و آمد بمردم تباه
ببندر من اکنون بود نه جهاز — دران مردم هند و سند و حجاز
بجاوی و مال بجا همچنین — بسی مردم خوب و نغز و گزین
درانها نشسته دل از درد ریش — شب و روز گرییده بر جان خویش
نگردند هی گر ز دستم رها — بیابم ز تو تا که نقصان بها
بپاشا چو شد آشکارا این نهفت — دلش گشت با درد و اندیشه جفت

چو بشنید پیچوزدو پیچواب گشت ‏— ز غم زهره و گرده اش آب گشت

نیارست با شیر چون چهره شد ‏— ز رنج درونش زبون چهره شد

پذیرفت تاوان ولی بی زجان ‏— برونش دگر بود و دیگر نهان

زبان و وُشش بود شهد و شرنگ ‏— برون بود رومی درون بود زنگ

بگفتار آری و کردار نی ‏— منش با گوش هیچگون یار نی

بقنطار امید دادی دروغ ‏— نکردی از آن یک پشیزه فروغ

بامروز دادی بفردا زبان ‏— چو فردا شدی بود فردا همان

بسی رفت امروز و فردا بکار ‏— نمیداد نخل وفا هیچ بار

دل ناخدایان آن نه غراب ‏— بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب

نشستند باهم شده انجمن ‏— براندند هر رای سخن

که این بند ما را کنا شد کلید ‏— ره رستگاری نباشد پدید

پذیریم بر خویش تاوان همه ‏— رهانیم شاید سر و جان همه

بامید باشا نشاید نشست ‏— گران نیست جز باوما را بدست

شمردهم یکی سیم و زر بخش خویش ‏— محمد تقی از همه داد بیش

بدادا دریال انچه برروی آب ‏— سه صفر آمد و پنج و یک در حساب

چو تاوان بها گشت آراسته ‏— بسوی مدلتن همه خواسته

بیامد ابا خواسته صد درود ‏— زبان دیده چون دید شادی نمود

بماهی که آن ماه اکشت بود ‏— از آن روز رفته نه و هشت بود

برایشان ره بسته را باز کرد ‏— بانگلند زانجا یکه ساز کرد

مدلتن روان گشت و سارپس نیز ‏— فراوان زهندوستان برده چیز

ز آغاز این داستان شد بن ‏— دگرگون سه پیوندم اکنون سخن

کرد

کپیتان دیگر ز انگلاند باز | چهارم کز و کار آمد بساز
پدر مر ورا بست بنهاده نام | خردمند و بینا دل و شادکام
بباید درین نام حرف نخست | بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپیتان بست از انگلند بباره بندر سورت و آمدن پرتگیشان بجنگ او

زکار مدلتن چو رسته شدم | باوردن بست بسته شدم
ازان پیش کاید بسورت خبر | نهان آشکارا شود سر بسر
مدلتن بباب العدن انچه کرد | بمردی بر آورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز | زیان کرده بگرفت و برگشت باز
ز سبتمبر ای مرد فرخنده فر | خور روز پنجم بر آورده سر
ز انگلند دو کشتی راهوار | بلنگر گه سورت افگند بار
دو دیگر یکی آسیا نزد گر | چو ماهی بدریا درون ره سپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود | بزرگ و دران لشکر انبوه بود
دویم بود کوچک چو یک لخت کوه | نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دو ان بست سالار بود | دلیر و جوانمرد و هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود | برو زورق کاپتن شد ندی برود
کلم و پشش چیزی برای فروش | بهمراه بر دندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی نه شهر | ببردندی از روستا توشه بهر
ببودند زینگونه تا هفت روز | چو هشتم بر افروخت گیتی فروز
دو ره هشت از پرتگیشان جهاز | بباره بیامد دگر باره باز

مهیا در آن آنچه باید بجنگ | ز باروت و خمپاره توپ و تفنگ
ور آنها همه مردم جنگجوی | ز کینه سوی بست بنهاده روی
روان خود از رشک و غم کاستند | سر راه بستن برو خواستند
برابر شدن را دلیری نبود | بشیران زدن چنگ شیری نبود
بچشم بره گرگ باشد بلند | شود شیر از گرگ کی گرگ بند
ز هندوستانی همی پر تکیش | بدریا در از جنگ بردی بپیش
برهمندیان بود مرد نبرد | ز هند و ز هندی برآورده گرد
گرفته بسی بندر و جای هند | زبون گشته زو لشکر و رای هند
با نگریز نارست بستن کمر | چو بستی بدادی همانگاه سر
دو کشتی ز انگریز و زو شانزده | نیارست چهره شد و بست ره
چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ | برود تا پی نموده درنگ
بزورق دو انگریز روزی بگاه | بریدند در رود کم مایه راه
فرومایه چیزی بهمراهشان | فرومایگان بر سر راهشان
گرفتند و بردند هر دو اسیر | ربودند بد آنچه در بارگیر
بیامد سوی بست چون آگهی | بدل زد یکی رای با فرهی
ز گجراتیان صد بباره جهاز | ز کالای گجرات بر برگ و ساز
چپ و راست بگرفتش اندر میان | نگهداشت در دست خود پیزبان
چنین گفت چون بندیان مر رها | کنید از کف بدکنش اژدها
ز دست ستمکار بد راه و کیش | فرومایه و دون منش تکیش
رها کرده آرید هر دو بجان | سپارید هر دو بمن شادمان
از ایشان متاعی که بردند نیز | بیارید پیش دکم جمله چیز

مرا با جهاز شما کار نیست | بجان و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم | چو یاران بهر کار یاری کنم
وگرنه رهائی مدارید چشم | بسوزم چو آتش فروزم ز خشم

آمدن میر جعفر خان بلاقات کپتان لبست و محاکات نمودن بجهت استخلاص جهاز و جواب دادن لبست

در آنگه یکی مرد فرخنده فر | بجای مقرّب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام | امیر و بُده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران | ز سودا همه دست بر سر زنان
بد آمد ز انگریز ما را بسر | نشد شک در پهن دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
بهر پیش آتش و آب باشد ز پس | بآسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید پیمود سالار شاه | سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود آنکس که آگاه بود | ششم روز و آنگه بر از ماه بود
بنزدیک لبست آمد از راه مهر | چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش | دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
بآئین هر یک برسم نثار | گران ارمغانها همه شاهوار
بدو داد و بگشاد از مهر در | نشد چون مقرّب برازنده سر
از آنپس بنرمی زبان باز کرد | بآئین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد | گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم | ز کین باغ دل بیخس و خو کنیم

شما باد دلشاد و فرخنده فال — بسورت بپارید کالا و مال
مدارید از ما بدل هیچ بیم — هم از سوی جان و هم از سوی سیم
چو این گفت فرخ بپا دار سر — ستام سخن کرد سوی دگر
بگفتن کمیت سخن تیز کرد — ولیکن ز نرمیش مهمیز کرد
بمیدان گفتار برداشت کام — بگفتار بسپرد زینسان لگام
که کشتی و باریکه در بند تست — بفرمان جان خردمند تست
بفرمای کز بند گردد رها — ز ما برده کالا چه خواهی بها
بگیرا بر دو دزد گر سیم و زر — بدزدی نشاید بگیرد دگر
اگر مرد ده از سرشت زبون — کسی را بتیغ ستم ریخت خون
نباشد بنزدیک دانش روا — که شهری بجایش دهد خونبها
ز تو مردم و مال کر پرتگیش — ببر دست وزان کشته جان تو ریش
ازو چو گر از راستی نگذری — ره ناسپردن بپی نسپری
ز هندی چرا جست خواهی اسیر — گناه بدان را به نیکان مگیر
نیوشنده را چون سخن شد بگوش — یکی پاسخ آراست از راه هوش
که باشد شما را از اندازه بیش — بجان و بدل مهر با پرتگیش
همو یکدل و دوستدار شماست — بما در بدی یار غار شماست
سخن راست گفتن بود مهتر کاست — شما را انصافی نهانیت راست
به پیمان بدادید هر دو زبان — که با هم رسانید ما را زیان
چو از ما بدیدید این دستبرد — بزرگی نهادید و گستید خورد
به بیچارگی خاکساری کنید — گر آیید گفت چاره خواری کنید
نشاید بدین گفته شد بسته دل — همه آنکس که شد بسته شد خسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی　　بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم خویش　　دو صد زخم دیگر شد از پیش بیش
بیامد بسوداگران آگهی　　ز منجا که شد کیسه از زر تهی
ز کار بد لشکر باب العدن　　بسورت در آگاه شد مرد و زن
بهر خانه زان شیون و ناله خواست　　بدلها ز غم داغ چون لاله خاست
بهم بازگفتند سوداگران　　که کار سبک گشت بر ما گران
ازین پس نیاریم ایمن نشست　　ز سودا بباید فرو شست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام　　بسوزیم زین شک کشتی کام
ز داد و ستد دست در کشتن زنیم　　تن خویشتن را بآتش زنیم
نرانیم در آب زین پس غراب　　برانیم در خانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا و دوست　　که با دشمن چهره زرّی نکوست
تنی کو بکوشش نتابد بزال　　چرا با تهمتن رود در جدال
چو سالار را نیست پای جنگ　　ندارد بانگریزیه تاب جنگ
نباید که دل سنگ خارا کند　　بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز　　نشاند بنرمی بهاوای نغز
درشتی و زفتی نباشد پسند　　بنرمی توان گشت دور از گزند
بسرپنجه چون ناتوان پنجه کرد　　تن خویش و جان جهان رنجه کرد
چو مردان گرش مردمی هست و زور　　ز مردم ندارد چرا رنج دور
نشستن نشاید مراو را بجای　　بشهر اندرون چون زر شهر دا
چو کج کج چنین گفتنی گفته شد　　دُرِ راز در پچپچه سفته شد
چو از کج کج و پچپچه در گذشت　　زد از گوشه گوشش خبر در نشست

ز سر بسته گفتار بگشاد بند | چو بانگ دهل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید | گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سرشتش چو آزاد بود | روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست | نیازرد و آزردن کس نجست
نه خسته و گشته خستو براست | دل از گفته راست خستن خطاست
ولیکن به بستن چو چاره نبود | بجز نیش هر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میبود سر | ز فرمان آن سر نبودش گذر
چو می آمدی پیش کاری چنین | بجز دو برد نارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار | بگردن گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی | بسورت پس آنگه ره آراستی
بگجرات آنکه طرفدار بود | صفی نام و نامی بهر کار بود
وزان صوبه بد صوبه دار آن دلیر | ببازو توانا تر و چو شیر
بنیکی بهرجا شده نام اوی | بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز | ز سورت بگیرد دل انگریز باز
بخواهد یکی جایگه ساختن | نه چندی چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبه دار گجرات به بندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان بست

ازین آگهی سرور نامجوی | ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب | ز سایه گزیده بجز آفتاب
بسورت ز گجرات شد رهگرای | بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بجوبی فرود | زماه دهم هفت و ده روز بود
دل از کار رفته نگرداند تنگ | همان آشتی دید بهتر ز جنگ
ز هر ره ره مهر کرد او گزین | بجا کرد و بایست کردش چنین
چو یاران خود و بت بنشست شاد | در خشم بربست و لب برگشاد
بگو گفت در دل که کام تو چیست | بباره بیفکنده دام تو چیست
ترا اگر ببازار کانیست کار | بیا و بیار آنچه داری ببار
دل و جان تهی کرده از ترس و باک | ز دریا بخشکی بنه گام پاک
بیارای دکان و بازار خویش | بسورت روا کن همه کار خویش
بپاسخ بیاراست بت آن زمان | چنین داد پاسخ گشاده زبان
چو گشتی بدین سو خرامش پذیر | ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
بتو صد درود از جهان آفرین | هم از جمس آن شهریار گزین
ترا باد از کمینی هم درود | بچند انکه آید بگفت و شنود
شنیدم سراسر سخنهای تو | ندیدم بجز راستی رای تو
همیشه ترا باد ایزد پناه | بکامت گشاده ز شش سوی راه
چو در کف زگفتار دادی لگام | بگویم چه دارم بدل رای و کام
مرا نیست در دل بجز این امید | بتیره شبان و بروز سپید
زما هر که بنهد بدین سوی گام | مر او را نگیرد بپیش لگام
نیاید بدو بدخواه داد و ستد | نه چند ز کس بد بکردار بد
زما نیز بر کس نیاید گزند | گزینیم راهی که باشد پسند
همه مهر ورزیم و داد آوریم | نه بر کس ز کین کبر و باد آوریم
ولی انکه این کار گردد درست | سپاری بمن نامهٔ از نخست

دران چند پیمان بجا آوری   بدان داده پیمان وفا آوری

بگویم بتو آنچه پیمان بود   به پیمان کرو کر ترا جان بود

سخن تا نوشته نباشد درست   چو کاخی است کازا بود پایه سست

چنین است آرایش راه ما   بود پیشوا گر بود شاه ما

نخستین نوشته یکی استوار   بگیرند و بندند هنگام کار

پس آنگه دران کار در پی نهند   وگرنه دران گام در پی کی نهند

چو بست اینسخن گفت سر تا بین   صفی شد ز سر تا به بن هم سخن

پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود   شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و کپتان بست نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخت کار   که کار کردن کند پخته کار

گران ارزی مردم از پختگی است   سبک ارز بودن ز ناپختگی است

کسی را چو دنکین درین روزگار   ندانم بود پخته در روزگار

کر از پختگی بست سودا نمود   چو دنکین کجا شهر و باره کشود

بمیدان جوانان بهنگام جنگ   بکوپال و خنجر بیازند چنگ

بشمشیر هندی و چاچی کمان   بتیر و بزهر آب داده سنان

چو جیحون روان رود کرده ز خون   بد اندیش سازند زار و زبون

مگر این جوانبخت کشورستان   شود در بمیدان رکیب و عنان

نیاورده مردان جنگی بکار   بمیدان نبرده نبرده سوار

باندیشهٔ نغز و رای درست   رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی بچوگان خامه بر دسر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست که یکتن بپولاد هندی نخست
ازاین پیکران راه پیچم لگام زنم در ره کامهٔ بست گام
صفی را چو دل گشت صافی به بست رصافی نشد هیچ جافی به بست
بدو بست آیین پیمان شمرد بآمد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیامد به بن زپیمان دران سبزده بد سخن
بگفت نخستین چو لب بر گشاد زکار مدلتن بیاورد یاد
بباب العدن انچه تا وان گرفت زنه ناخدا جز نقصان گرفت
بمخازیان کرده بگرفت باز زهندی وسندی و دیول جهاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید زامروز تا جاودان زنهر پژوهش ببندد میان
دگر ره چو مهر دهن باز کرد بکه زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسد بانجام زاغاز پیمان رسد
فرستی بنزدیک شاه زمین بران برزند شاه مهر و نگین
برفت و بآمد زچهل روز بیش نباید که داری بنزدیک خویش
کمانم چهل روز زان شد گزین که صوفی نشود صاف در اربعین
سیم انکه از نزد انکلند شاه فرستاده آید بپیمود راه
سوی آگره برده از راه بار باند همیشه بر شهریار
بگوید بشه انچه باشد براز همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو باکفر بی آب و جاه بگفت کشیشان ناپاک راه
زچارم سخن داد چون اینجبر ره انجام چون ره زانکلند سر

نباید بباید پر از مال و بار | ز رفتن بگیرد بباره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر | منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی | ندا گر بگردد بهر چار سوی
بدیشان دهد آگهی تا سه روز | که هر کس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود بیشتر بی هراس | برو بر نباشد ز کس هیچ پاس
خرد آنچه خواهد فروشد دگر | ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد بآیین و بدهد بداد | ز بیداد نارد بدل هیچ یاد
بپیمان پنجم بدینگونه راه | نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فرو مال در جای باج | سه و نیم گیرند از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم | بفرضه ز انگریز گیرند سیم
ششم آنچه باشد فرومایه مال | که ارزش بود کمتر از ده ریال
نگیرد از آن هیچ کس ساو و باج | برون باشد آن از شمار خراج
بپیمان هفتم چو شد راه جوی | ز مزدوری و مزد شد راه گوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار | چه مایه بود مزد مزدور کار
دگر کشتی و زورق ره سپر | که بار آرد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد | بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک بآیین یکی نرخ بست | نگردد از آن نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دُر چین | بیاراست گفتار نغز و گزین
بگیتی در آن کس چو پاینده نیست | بجز دادگر در جهان زنده نیست
هر آنکس ز انگریز در این دیار | کند خانهٔ خانمان اختیار
روانش برآید چو از شهر تن | گزینند بشهر روانان وطن

پس از وی از و هرچه ماند نوا　　نباید شود ضبط بی پادشا
نباید سپارند وریث مال　　نداند برخویشتن آن حلال
نهم آنکه انگریز گرچند مرد　　ز کشتی بماند تنها و فرد
چو ماند ایشان و کشتی نماند　　ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بقصد بر برتر خدای　　بمیرند و یکتن نماند بجای
بماند چو زان مردگان چیز باز　　بر آن دست بد کس نسازد دراز
بسورت در آن گه بود هر که سر　　سپارد بگنجور آن سیم و زر
ششم ده بهر شمار دارد نگاه　　نخستین غرابی که آید ز راه
ره دور گیرد به انگلند سر　　بباید سپارد نماید مقر
بکپتان آن کشتی راهوار　　سپارد بچیز بیش و کم زینهار
تلف زد ولش گاه دادن رجای　　کسی کم و کاست در وی ندارد روا
دهم آنکه چون هنش پر کیش　　بود جانش از رشک انگریز ریش
بهنگام باید اگر دست رس　　بدریا بگیرد ز انگریز کس
خورد کشتی و بار آرد بچنگ　　چه از دست دستان چه از نیک جنگ
بسورت بود هر که فرمان روا　　بگیرد ز ایشان سپارد بما
ستاند زر و بار و کشتی و سر　　ز تیره درونان پرخاشخر
شمارد سراسر بجا جمله چیز　　نماند بدیشان ز مالی پشیز
ز گفت ده و یک چو بگشاد بند　　سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کز انگریز از خوی زشت　　ره نیکی و نیکنامی بهشت
بباید بطراری و رهزنی　　برون باشد از فرقهٔ کمپنی
غرو مانگی گروه آن تیره رای　　نیاورده آزرم هرشی بجای

بدریا بگیرد ره هندیان / رساند بکالا و کشتی زیان
بغارت برد آن بد بدکنش / که باد از یزدان برو سرزنش
بود کشتی و چیز گشته تباه / ز شهر یکه هست آن بفرمان شاه
در انشهر مردم ز برنا و پیر / نه تیموریه هست فرمان پذیر
ازان بد که بنمود آن بدسرشت / بیاری نه بندند آن کار زشت
بباید ازان کار شاه و سپاه / بیادل لشان زند هرگز تباه
بپرخاش باکس نه بندد میان / نداند زما آن رسیده زیان
زما انجمن هر که باشد بهند / ز داد و ستد خرم باشد بهند
برو هر کس از راه آزار و کین / نگیرد گرفته نسازد کمین
بجان و تن آسوده ماند ز رنج / نه بیند ز بند و شکنجه شکنج
بود ایمن و فارغ از ترس و بیم / نگیرد ازو کس بجبریم سیم
زگفت ده و دو چو آغاز کرد / بدینگونه گفتار را ساز کرد
ز هر گونه چیزی که آن خورد نیست / بکشتی پی زاد ره بردنیست
ز انبار غله فروشان شهر / نگیریم گر توشه گیریم بهر
چو اندازهٔ نرخ آن جنس و بار / ریال آید افزونتر از یکهزار
زما باج گیرند در بارجگاه / سه و نیم از صد باین در راه
وگر زانچه گفتم کم آید شمار / نگیرد زما یکدرم باجدار
چو از ده و سه راند گفتار خویش / گزیده چنین گفت در کار خویش
رسد گر بانگریز از هندیان / بجان و تن و سیم و کالا زیان
خورد از دغا گر کسش سیم و زر / رسانند بجان و تنش گر ضرر
بود هر که در شهر فرمانروا / کند داوری داد آرد بجا

برابر ترازو کند از خرد — سوی پلهٔ هندیان ننگرد
بود در گهِ داوری راستکار — نباشد بداد اندرون کاستکار
بزودی دهد داد دلخسته را — رهاند ز بند زبان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند — درنگ آورد نادرستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا — ز خواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند و زانپس دهندش مراد — وگرنه نه بیند کسی روی داد
نگیرند زانگریز زانگونه زر — بران خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز — ز دستش نگردد در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش — بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیزده گفته آمد بسر — صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه — فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهدنامهٔ مرقومهٔ کپتان بیت بدار السلطنهٔ آگره در زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین — بپیشر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش باراه وداد — بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد — سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز بابا لعدن برد نام — که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز — که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسوداگران بیشمار — بماندند خسته دل و سوگوار

ز سوداگری دل شکسته شدند | ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون پست لنگر فکند | ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار | گرفت و برو بست راه گذار
چو نیرو ندادمان که جنگ آوریم | به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بسم دوست گشتیم و رام | ز مردم بکشو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین | ده آبرو نامه را از نگین
نماید بانگریز از روی مهر | چو گل در بهاران پر از آب چهر
شود کوته این رنج گشته دراز | بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا بردن | ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو دادگر | کشد پیکان جور و بیداد سر
به کشتی بماند نه سوداگری | نداند سخن از تهی سرسری
ز دل چون بنامه بر افشاند راز | فرستاده بسپرد راه دراز
چو پیش خداوند افسر رسید | به پیشش شه آفرین گسترید
چنین بر زمین سود و نامه بداد | بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارش چو بشنود گوش | سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از آن داستان | بدستان او گشت همداستان

آمدن کپیتان بست در بندر سورت و درود پرتگیشان

و رفتن نامه بکاربه و هزیمت شدن

ز نامه بمانم در اینجا سخن | ز کردار بست افکنم تازه بن
بمهر و نگین نامه را داده بستا | بسورت نرفته تا رسد نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت — بجنگی بشد بست و کشتی گذاشت

بزورق ز دریا بیامد برود — بسورت در از ره وآمد فرود

نموده تهی دل ز تیمار و درد — بشهر اندر آمد خود و چند مرد

بسودا بیامیخت با شهریان — دلی فارغ از بیم و ترس زیان

چو زینکار آگاه شد پرتکیش — دلش شد چو پشت خر از بار ریش

سرشتی که بد آمد از کاف و نون — همیشه سوی بد بود رهنمون

نداند زیان خود از سود باز — کند رنج کوتاه بر خود دراز

دگر ره بیاراست سامان جنگ — چو سیماب از تاب شد بیدرنگ

زگووه روان گشت وآمد چو باد — سر کینه ور سوی باره نهاد

سوی بست آمد چو این آگهی — خود و همرهان کرد سورت تهی

بکشتی بیامد بیاراست کار — که کشتی نشاید که کارزار

چو دشمن بپای خود آید بدام — نزیبد نشستن بارام و جام

ز ماه دسمبر رفته هفته چهار — بباره بیفکند بدکاره بار

سنه ۱۶۱۲

پی جنگ کشتی آن بدگسل — فزون تر ز سی بود و کمتر ز چل

گزیده از آن بود کشتی چهار — که در جنگ و پیکار آید بکار

بیک اندرون توپ بد سی و هشت — درازی و پهنیش چون پهن دشت

دویم چون سر جنگ و آشوب داشت — بهمراهی خویش سی توپ داشت

بدان دو دگر توپ از در نهاد — دو ره چارده بوده از روی داد

دگرها تهی بوده از توپ جنگ — بتابی ستاده نموده درنگ

چو یکروز از آمدن شد بسر — گشادند پیکار بسته کمر

بجوشید خون در رگ پرتکیش — بیامد نموده بکین دست خویش

دو کشتی ز انگریز و از وی چهار | بهم کرده آغاز و رکارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر | کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ | گروهه ز دریا بر آمد چو کوپ
رها کرد دریا ز عزم جای خویش | زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین | زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب | ندانست سرباز ماهی ز ذنب
ز بس دود باروت بر شد بماه | بر آمد از آن دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ | گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود هنگامه جنگ | بیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش | شکسته اندر آمد سوی پر نیش
از و اختر و بخت برگشته شد | فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس زانگریزان وران دار و گیر | بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تا پای چو کم بود آب | نمیگشت کشتی ز ردی شتاب
بر ودی سیار ست گردش نمود | که کم آب و میدان کین تنگ بود
بدشواری آنجای بی آب و تنگ | همیگشت کشتی بهنگام جنگ
بدل هست فرخنده زد رای نغز | که بر آب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را | بدستان و چاره بداندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش | ببیند از آنگاه در جال خویش
چو چاره سرا و را دران ریو بود | چنان جایگه بند ردیو بود

رفتن کپتان بسمت مظفر آباد مشهور بند ردیو و تعاقب

نمودن پرتگیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست ببندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد ‌ ‌ ‌ برفتن بدانجا یکه رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید ‌ ‌ ‌ همه چادر و بادبان بر کشید
بدانست اندیشهٔ خویش راست ‌ ‌ ‌ روان کرد کشتی بجائیکه خواست
چو نه روز شد از نوهبر سپر ‌ ‌ ‌ بلنگر بیاسوده شد ره سپر ‌ ‌ ‌ سنه ۱۶۱۲
بره بر همیداشت دو دیده باز ‌ ‌ ‌ که آید مگر دشمن رزم ساز
نماید بدو دستبرد و ستیز ‌ ‌ ‌ بروی برآرد از دور رستخیز
ز کشتی و جانش برآرد دمار ‌ ‌ ‌ نماید گلوله بدو بر نثار
نشانش ز جائی نشد پدید ‌ ‌ ‌ که از دیو زورق سواری رسید
چو آمد بنزدیک بست گزین ‌ ‌ ‌ چنین گفت با وی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل ‌ ‌ ‌ بدیو آمد از بارگاه مغل
که با مردم دیو جنگ آورد ‌ ‌ ‌ سر ایشان بکام نهنگ آورد
بگیرد دژ و باره زایشان بزور ‌ ‌ ‌ فرستد همه دیویان را بگور
ز لشکر کشیده بگرد حصار ‌ ‌ ‌ یکی دایره گرد پرگار وار
برایشان گرفته گذرگاه تنگ ‌ ‌ ‌ بدانسانکه بر باد شد راه تنگ
ولی دیویان همچو دیوان نر ‌ ‌ ‌ ز دیوان خیره بپیچند سر
بفرمان ز باره نیایند زیر ‌ ‌ ‌ نگردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خود کام و خود رای و سر ‌ ‌ ‌ دژ و باره دیو کرده سپر
نگیرند بر خویشتن بندگی ‌ ‌ ‌ نترسند از مرگ و از زندگی

بمردم چو مردم نگردند رام — سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بد و آگهی — فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون — ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بمهر — نمایی بسالار ما پاک چهر
گشائی ز غمدیده جانش گره — گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس — بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام وزان نام نامی شوی — بنزد بزرگان گرامی شوی
نبذ رفت زو بیت و نامد بزیر — که از دام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند — بترسم رساند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند — شنیده بسالار خود باز راند
چو بشنید سالار فرخنده کیش — گروگان فرستاد از پیش خویش
کز اندیشه کرده دل و جان تهی — بدانسو رود بیست با فرهی
رمیده دلش زارمغان و نوا — چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج — بسیجید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را بیدار شاد — نموده بهر یک یکی هدیه داد
چو یکروز از آنجا یکه برد سر — بیامد بدانسان بروز دگر
گذشته ز ماه نوبر شمار — دو و بیست کامد گه کارزار
ز رفتگی بکشتی گذر کرد بیست — بزودی مر از راه سر کرد بیست
بکوشید مردانه با پیکیش — چو آتش بجوشید از جای خویش
بران پیدلان آن دمنده نهنگ — روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
هران مهره کز نار آهن بردن — بیامد بیاغشت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار　　بدان مهره مردم کشش و زهردار
چو در کورهٔ توپ آتش دمید　　چو سیماب بدخواه ز آتش رمید
چو از چنبرهٔ توپ شد مهره باز　　رسن باز شد و دشمن رزم ساز
رسنهای جانش گسسته ز تن　　بپرّید هر پاره جایی بدن
به اندیشه میکرد جنگ و گریز　　نبد اشت بر جای پای ستیز
به شیر ارچه همرنگ باشد پلنگ　　بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ　　چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چون بنماید چو مار　　کجا زهر و مهره دهد گاه کار
چو انداخت توپ دشمن ز دور　　فتادی گلوله بدریای شور
بکشتی و مردم نبد کارگر　　بچارم چو زد آتش روز سر
فسرده دل و آتش کارزار　　فرو مانده دست ستیزه ز کار
چو انداخت از زبونی سپر　　دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو در غورگی شد مویز　　ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام آوری سر بتافت　　چنان شد کزو کس نشانهم نیافت
به پیکارگرگان پیکارکیش　　چو پیش آمد و باز شد همچو میش
چو بدخواه بگریخت بخت گزین　　بر اسپان آبی بیفگند زین
خداوند را برده از جان نماز　　دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نومبر بشد هفت و بیست　　ز رفتن بباره گزین گشت ایست　　سنه ۱۲۱۲
بسومالی از باره آمد فرود　　بصورت فرستاد از خود درود
در انجا که چند روزی بماند　　بخوبی همه کارها را براند
براه و بآیین هموار و سود　　چنانچون بباید درستی نمود

درانگه کسی آمد از نزد شاه | بر و مژده بنمود از تختگاه
که خسرو بفرمود پیمان پسند | نماید بمهر و نگین ارجمند
به پیمان سخن داد خواهد کنون | بزودی فرستاد خواهد کنون
چو این مژده نغز بشنید بیت | ز شادی بجامه نگنجید بیت
ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش | ره بازگشتن گرفته به پیش
بسورت برای خرید و فروش | تنی چند بگذاشت با رای و هوش
بسودا همه آزموده بکار | بمیدان همه شیر دشمن شکار
بهنگام سودا همه نرم خوی | گه رزم و ناورد و کین گرم خوی
چو آمد ز انگلند همراه خویش | یکی نامه و هدیه از شاه خویش
بسی خوب و زیبا بیاورده بود | که از همرهان نیز در پرده بود
برای شهنشاه فیروز بخت | که در آگره داشت آرام و تخت
ولی آنچنان هدیه شایگان | نخواست هدیه بدو رایگان
چو شد کار دلخواه او ساخته | ز گنجینه آن گنج پرداخته
برآورد آن نامبردار گرد | سراسر بیاران سورت سپرد
که این خسروی نامه و سوزیان | نمایند یکسر بخسرو روان
ز سورت روان چون سوی ره گشتند | ازان چند تن یک بهم بر کشند
چو بنمود از بهر دری راست کار | سوی بازگشتن بیاراست کار
۱۶۱۴ چو روز دو از مهر بشد هفت و دو | ز سورت روان گشت و بنمود ره
بر و دل بشد بکام دل دوستان | خود و بهره ور گشت ... دوستان

یعنی میستر کنینگ از بندر سورت بدار الخلافه آگره

با نامه و هدایا و اتمام عمر او انجا

بگویند کان شمار جهان | بگاه شماره نماند نهان
بهر جا که از سال آرم شمار | بود آن پس از ششصد و یکهزار
ببخشد اگر زندگی داد گر | رسانم صد هفتمین را بسر
بهشتم صد ار بخت یاری دهد | بگفتن مرا کامگاری دهد
همی خواهم از پاک برتر خدای | که در نهمین صد نهم نیز پای
فتاده پراگنده گفتار پیش | بشیرازه آرم ز گفتار خویش
چو بست سرافراز بردار کام | ز هندوستان شد روان شادکام
بسورت تنی چند از پیش و بیش | بماند و سپس راه بگرفت پیش
از آنها یکی نام او بد کنینگ | ستوده بکار و نکو بد کنینگ
ز سال ده و سه فزون تر ز ماه | چو پیمود خورشید بر چرخ راه | سنه ۱۶۱۳
[illegible] شمرده بسر | کنینگ دلاور ببسته کمر
چنان چون که بد گفته بست گزین | ز سورت سوی آگره بست زین
همو نان شایسته از بهر بار | گزیده و راه کرد و برساخت کار
روان گشت با هدیه و ارمغان | همه ره پر آواز جنگ و جهان
نموده ز دل گرد خشم رفت و روب | یکی دست زن بود و گر پای کوب
همی رفت منزل بمنزل شتاب | که شد چشم آسودگی پر ز خواب
[illegible] انگیس رهبران | بر آن ره گشت همه زبان
کنینگ و دگر همرهان چنین | شد خسته از زخم شمشیر کین
بکوشش [illegible] شد زان شتران | بجان کس و مال نامد زیان

گذشتند زانجای پرسیم و باک　　همه راتن از زخم شمشیر چاک

بدارو ببسته همه زخم خویش　　برفتن گرفته همه راه پیش

از آنپس شب و روز تا سود کس　　نگهبان همی بود از پیش و پس

چو روز نهم شد ز اپریل ماه　　رسیدند از راه نزدیک شاه

کینگ سرافراز خسرو پرست　　بشد پیش خسرو بکش کرده دست

از آنپس که شه را پرستش نمود　　مران نامه و ارمغان آنچه بود

یکایک بگنجور خسرو سپرد　　پس از چند روزی در انجا بمرد

ز می ماه رفته نه و بیست روز　　جهان کرد پدرود با درد و سوز

بر او همرهان زار بگریستند　　که ناکام بی او همی زیستند

چنان شد پس از مرگ او آشکار　　کشیشان ببردند زهرش بکار

بیاران سورت چو شد آگهی　　که آمد بر و سرزمان بزیبهی

بجایش یکی مرد روشن روان　　که داند پرستاری خسروان

گزیدند و تا آگره ره سپهر　　چنان شد که جائی نخارید سر

گهی زادنش باب با مام او　　شنیدم نهاده کرج نام او

ملتهب شدن نایرهٔ حقد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از پرتگیشان شنو　　ز ناپاک رائی ایشان شنو

بسورت چو سالار آلفرزه بوم　　ز سختی دل خویش کرده چو موم

بر انگریزیه بسته ره باز کرد　　ره مهر پیمودن آغاز کرد

بسورت بداد و ستد داد را　　همان آمد و شد بدرگاه شاه

به ایشان که از زر دگرشان نبرد | نهانی همی نقل وا رو نبرد
همی سینه از مهر و دل پر زکین | بدریا بگسترد دام کمین
ده و پنج از ماه چون رفته روز | ز داغ دل خود برون داد سوز
جهازی همی رفت از هندیان | که سود آورد کرد بیکر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود | ز هر چیز سرمایه بسیار بود
دران ره سپر نرخ اجناس و بار | بده روپیه ده لک اندر شمار
گرفت و سوی کوه و برد آن کشان | ببردند و آوردن آن بدنشان
بانگرنیان راست کردن گزند | بیچاره هندی هنوز آن پسند
یکی با یکی کار بیهوده کرد | ز آب دهن چهرش آلوده کرد
بنفت آلوده دستار و زلف بدا | چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او تا بحق | بسایه برش خیره تا احمق
ز آیین آندل زلف گشته ریش | فزونی گرفته فزا بر تکیش
چه با دست زورش نبد زور دست | همی دست بر زور مردم شکست
چو با هندیان مردم پرتگیش | ره ناگرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد ز غم پرغبار | بریدند زایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند بر جا نه مهر | چو دیدند هندی دژم کرده چهر
ندانم شنیدن ز ان چه سان فر کار | که گشتند با همدگر سازگار

ذکر رفتن مستر وشین تن و مستر الدورث بسمت احمدآباد گجرات جهت استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن وشین تن از گجرات شدند

بماه نومبر دو تن ز انگریز   برفتن ز سورت شده گرم خیز
یکی آلدورث و ثین تن دگر   نهاده پی جستجو هر دو سر
بهر بندر و شهر آورده روی   که رفتار هر جا بگیه مو بمو
بآئین سودا و داد و ستد   بجویند آنگاه راکنند از خرد
روائی سیم و زر هر دیار   همان سنگ و وزن ترازوی بار
طرایف که آید بهر جا پدید   بود آن سزای فروش و خرید
بدانند و گردند آگه ز کار   باسپان زر و لعل بستند بار
نخستین ز سورت چو کردند کوچ   برفتند یکسر بسوی بهروچ
بسوی جمو سر از انجای سر   کشیدند و زانجا یگه هم گذر
نموده بسوی بروده شدند   ببودند و چندی غنوده شدند
بیز یاد رفتند آن هر دو یار   پس از آگهی باز بستند بار
سوی احمد آباد گجرات راه   سپردند ایزد نموده پناه
در انجای ایشان یکی آگهی   شنیدند کز راستی بد تهی
کز انگلند کشتی آمد بهند   ز کپ کوه هپ شد بدریای سند
سوی لاهری بندر آمد فرود   که انجای بندرگه سند بود
چو دو همرهان این سخن شد بگوش   تن شان ز رک شادی آمد بجوش
بهم باز گفتند هر گون سخن   برین گفته آخر نهادند بن
دوئین تن ز خشکی شود ره سپر   کشد سوی بندرگه سند سر
بیاران نو آمده یاد رسی   بدانجا نماید بهر داوری
بدیشان بیاموزد آئین هند   بود چون بداد و ستد دین هند
نماید ز هر گونه آئین و راه   ندانسته نفتند جائی بچاه

۱۶۱۳

چو بر هر دو این رای آمد درست — وشین تن برفش کمر کرد چست
چو روز دوم مهر بشد سبز رو — خود و کاروان کرد سر سوی ره
پر از ترس و بیم آن ره هولناک — ز ره‌زن بهر کام بیم هلاک
پر از هول چون کیله بایست تفت — نفرسنگ بوده صد و شصت و هفت
چو روز سیم یکه تاز سپهر — سوی باختر شد نهان کرد چهر
زاختر شب تیره لشکر کشید — جهان چادر مشک بر سر کشید
فرو شد سر روم در چاه زنگ — بشب تازی آمد برون شاه زنگ
بران کاروان ساز بدساز کرد — چو دزدان شبگرد شب تار کرد
زیغمائیان فوج بر کاروان — دران تیره شب گشت ناگه روان
گشاده دو بازو و بسته کمر — نهاده بکف تیغ و بر بر سپر
بران رهروان اندران شب دو چهول — برون تاخت یکدشت لشکر غول
باویز غولان مردم شکر — نهادند مردم یکباره سر
چو غولان ز مردم نگاه ستیز — بدیدند چنگال آویز تیز
گریزان برفتند در کوه و غار — از انجا که کاروان بست بار
بچارم چو سرهنگ زرین سپر — زخرگاه خاور برآورد سر
یکی مرد سرهنگ آمد براه — که بود ست از پیشکاران شاه
ز کولی بهمراه او پاسبان — بهود ست پنجاه روز و شبان
که در ره نه بیند ز دزدان گزند — ازان کرده بد پاسبانان بسند
بهیدار بودند چون زنگیان — بتیر و کمان سخت فرهنگیان
نشانه شب تیره بر چشم مور — زدندی اگر بد بهر سنگ دور
به بیدار او شد وشین تن روان — بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ یکدگر — هماهنگ نمودند از هم گذر

بکوچ بهشتم مردم کاروان — ز رفتن گشادند یکسر میان

بر او چو ره کرده آرامگاه — گرفتند شش روزه پس زاد راه

چه شش روزه بد پیش ره پر زباک — زآب و گیاه بیشه و دشت پاک

بره گر به پیش آمدی آب و نم — بشوری ز دریا همی بود کم

ز زاد و چو ره کام بر داشتند — بشش روز آن راه بگذاشتند

رسیدند زان پس بناکریوکر — بسختی نمودند آن راه سر

در آنجا یکی کاروان شد دوچار — بدارشند و ته پیاوروه بار

بدیده ز دزدان بره ترس و بیم — رسیده بدستان ز دشت غنیم

در آنجا که چون روانه شدند — به سه روز در بردیانه شدند

به آنجا نکردند چندان درنگ — که در پیش بد راه دشوار و تنگ

چو از زاد و توشه انوشه شدند — ز جو جو چند اوند خوشه شدند

ره چول بگرفته رفتند پیش — بکس کس نپرداخت از بیم خویش

بدانسان بریدند هر روز راه — جز ایزد نبد کس در آن ره پناه

چو آمد بریده چنان راه سخت — بشهر زاین کُڈ افتاد رخت

مفارقت نمودن ڈهین تن از کاروان و رسیدن بشتر و نایی و مهمانی خواندن حاکم آنجا او را

ڈهین تن جدا گشت از کاروان — دگر دو کس از هند بادی روان

برای پرستاری آن دو یار — نبد هیچ کس گر بخواهی شمار

شتر ده پر از بار بودست نیز — گرامی و ران بار هر گونه چیز

وشین تن بُد و یک کمر دار اوی | که بودی بره یاور کار اوی
بهمراه ایشان یکی راهبر | بگفته بره زانجا نهادند سر
بکردو زیمو ده آن زاه سخت | بگفته بره از ره برده رخت
براندند زانجا سوی سترّه نای | بُد آنجا یکی رای فرمانروای
فتاده اسیر سپاه مغل | بکنده ورا چشم شاه مغل
ز مردم تهی خانهٔ چشم اوی | بر آتش ز کین خانهٔ خشم اوی
سپس زانکه چشمش فرو ریخته | ز لشکرگه شاه بگریخته
بسوی کهستان کشیده سپاه | شده با سپاه مغل کینه خواه
بد از راجهٔ تان با جاه و آب | فکنده ز کین بر جبین چین و تاب
منوز است تا باشدش دسترس | بشهر و برو بوش انباز کس
پسر بُد مر او را یکی تیره رای | بجای پدر بود در سترّه نای
بدیدار پُر بیم و بُد نام هم | فزونتر بُده پنج پایه ز سیم
شب و روز سرمست و میخواره بود | بماندش مردی ستمکاره بود
چو بشنید کامد یکی کاروان | ز انگریز یک کس بهمره روان
فرستاد و انگریز را پیش خواند | بجوی نزدیک خویشش نشاند
ز خوردن یکی خوان بیاراسته | نشانیده مهمان و خود خاسته
بخوان اندرون بود هرگونه چیز | بر از لعل گون باده بُد جام نیز
سرایندگان بر سرود و سرود | چکاو و چکاوک بد و تار و رود
ز خوان و ز باده چو پرداختند | ز هر سوی و هر در سخن ساختند
بپرسید از میهمان میزبان | بپرسش گشاده بچربی زبان
زانگلند و از مردم آن دیار | چگونه در آنجا بود کار و بار

بود بر چه سان کوی و بازار و شهر — ز خور و ز پوشش چه دارند بهر
چه سانست رفتار فرمانروا — کند داد یا جور آرد بجا
پیمبر که باشد چه دارند کیش — بگاه پرستش چه آرند پیش
سوی پیکر آرند رو در نماز — و یا با خداوند گویند راز
جز این نیز پرسید فی بیشمار — نمود آشکارا ز پاسخ گذار
ز پاسخ وشین تن چو وارسته شد — برفتن از آنجا دلش بسته شد
بدانجا ز بنبه یکی چاپلوس — چو روبه نهادش بده پر فسوس
بود معنی بنبه ای مرد هوش — دکاندار و بقال و تره فروش
بنزد وشین تن شد و راند راز — کز اینجا ره تبت نبود دراز
همانا کم آید بفرسنگ ده — ولیکن پر از بیم و ترس است ره
همه ره نهان در کمین راهزن — دل آزار و خونخوار و مردم شکن
تهی زانکه صد سر بود بار دوش — نیارد بدر برد یکسر ز هوش
بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ — همه تیز دندان همه تیز چنگ
هزاران درین ره نموده کنام — روی گر تو تنها بود کار خام
ترا بهتر آید که بی راهبر — نسازی خود و همرهانت گذر
نباشد کسی رهبرت بر ز بهیم — چو با تو بود او ندارد هیچ بیم
ازو یاوری جوی و بردار کام — وگرنه درین ره مپیچان لگام
وشین تن همه گفته پنداشت راست — ندانست کو را بدل چیست خواست
دلش گشت آگنده از ترس و بیم — بیامد دوان تا بنزدیک بهیم
ازان راه گم کرده در رهبری — سوی رهبری جست یاریگری

بدرقه گرفتن وشین تن بهیم لسیم را و اسیر شدن در عرض راه بدست بهیم

چو بشنید بهمن ازو این سخن — بنالید بر خود چو سرو چمن
ز خواهنده خواهش نموده پسند — بزین اندر آورد اسپ سمند
بدل گفت دانسته چون این شکار — گرفته بهمراه پنجه سوار
روان گشت از تیره تا ناسره — به همراه بهمون کوه و دره
پس از آنکه ببرید ره پنج کوس — فرود آمد آن پرکنش از فسوس
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — دگر ره بشبگیر پیمود دشت
سوی چپ بگردانید از راست گام — سپرده بدو همرهان هم لگام
شهنشاه اختر چو بنمود چهر — زبیمش نهان شد سپاه سپهر
گرفته بکف تیغ الماس گون — ز گردون بیفکند اختر نگون
گلوی سیه مار در خون کشید — ز مار سیه مهره بیرون کشید
چو خون سیه مار شد ریخته — بگردون شد آن مهره آویخته
زدود از جهان زهر تاریک مار — جهان یکسره گشت کافور بار
ز دیدارها شد برون تیرگی — سپاه چو شد تیرگی خیرگی
بران رهروان گشت گیتی سیاه — فرو رفت خورشید ایشان بچاه
بدیدند جنگل یکی هولناک — درختش همه زهر و بارش هلاک
دران پر بلا بیشه گر اژدها — برفتی نگشتی رها از بلا
دد و دام آنجای ننهاده گام — نهاده بهر گوشه شیران کنام
دگرگون شده بهمن واژونه کام — بدیدار دیدند مرگ آشکار
چو آتش دو رخساره افروخته — بپیکر ره مردمی سوخته
باب جفا شسته از دیده شرم — بتیغ جفا آتش افروخته گرم
روا کرده بازار تیغ ستم — فزوده جفا مهر بنموده کم

بیاران بفرمود بستند آورند | بران پیلگانان گرفتند آورند
وزو سود اگر هست با هیچ یار | فکندند بر خاک بیچیز و زار
ببستند و کردند یکسر هلاک | بخواری فکندند بر روی خاک
بگردن درانداخته ریسمان | کشیدند تا تن بپرداخت جان
چو کشتند بردند آن ده شتر | برآمد خروش انکه بنمود دُر
ازین بد چو پرداخت آن نابکار | وزین تن بفرمود بستند خوار
پرستار را نیز کردند بند | نیاورد بر جان آن دو گزند
وزو نیز همراه چیزی که داشت | ربود و ببرد اسب و پوشش گذاشت
برادر یکی داشتان بدسگال | ببدکارگی با برادر همال
بماندی بکوه و بدشوار گر | که دشوار بودی دراینجا گذر
ازان بیشه تا جای آن رنج کیش | بدو دست فرسنگ از رنج بیش
مران بهره ور را دست بسته بپشت | نهاده بپا کنده پای درشت
بپیش برادر بهمره سوار | نموده فرستاد آن دیوسار
مبادا کسی را چنین راهبر | که از رهزنان هست صد ره بتر
شنیدم یکی را از زر و سیم بود | ز آسیب دزدان پر از بیم بود
گزیده یکی همرهی استوار | نموده مر او را بخود یار غار
که پیوسته باشد بهمراه اوی | نیاید برو دست بدخواه اوی
ز بدره چو آگاه شد یار غار | ربود و نهان گشت آن نابکار
بدو گفت انشوری هوشمند | چه آمد بپشت که گشتی نژند
مگر دزد بربود سیم و زرت | که بیهوش و کالیوه گشته سرت
بگفتش نه دزد و نه طرار برد | بدزدی زر و سیم من یار برد

دو بسته چو نزدیک از شه کیش — رسیدند در سخت زندان خویش
بیفکند و میداشت با رنج و درد — برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رهائی یافتن مهستر و یشتن تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد دو و بیست روز — بزندان تاریک پر درد و سوز
سپه کاسه از داد و آب و نان — بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر — فرستادشان سوی ناگر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند — اگرچه بروز تباهی شدند
تبه تر از آن روزگار تباه — تباهی بدیدند در عرض راه
بران رهزنی دیده از راهبر — بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگرچه بهره پشیزی نبود — بجز پوشش و اسب چیزی نبود
همه پوشش از گردش روزگار — لفر سوده زانسانکه ناید بکار
تنگا در چنان لاغر و ناتوان — که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا اورا چه نیکوست این — پر از استخوان بد یکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش — بماندند ژولیده مو بر سرش
برون تنگا در بیامد پسند — ز لبس بود بیچاره زار و نژند
ویشتن تن بچنگال غم شد اسیر — سراپا برهنه با شنه سیر
روان گشت و آمد بناگر پوکر — ز خوناب دل چهره رخساره تر
در آنجای بفروخت کالای خویش — چنان کامزن جست بالای خویش
بهایش نبد ز اده را پسند — بدرها بدریوزه شد مستمند

بگدیه فرامشم چو آورد زاد ‏ ‏ ‏ ‏ بر او پنوره سر از آنجا نهاد

بر او پنوره گشت چون جای او ‏ ‏ ‏ ‏ ز رفتن پر از آبله پای او

ورا آنجا مر او را یکی از هنود ‏ ‏ ‏ ‏ شناسا و از جان و دل دوست بود

ازو وام بگرفت چیزی که خواست ‏ ‏ ‏ ‏ بخورد و بپوشش و زاد ره کرد راست

بیاسود از رنج و شد شادکام ‏ ‏ ‏ ‏ سوی احمدآباد برداشت گام

برفت و بیامد بران ره سپر ‏ ‏ ‏ ‏ صد و یازده روز آمد بسر

سنه ١٨١٤ع ‏ ‏ بسال ده و چار و ز اپریل ماه ‏ ‏ ‏ ‏ دوم روز بد در شماره ز راه

سوی احمدآباد آن مستمند ‏ ‏ ‏ ‏ رسید و بیاسود و شد از گزند

بد این داستان گرچه بس دراز ‏ ‏ ‏ ‏ برنج و بسختی و گرم و گداز

بهر گام این راه دشوار و تنگ ‏ ‏ ‏ ‏ و ثین تن بیاخورده صد گونه سنگ

چو در کوتهی بود جا من گرو ‏ ‏ ‏ ‏ ز شرمش نیاورده ام سر بجو

ز صد یک نگفتم در این داستان ‏ ‏ ‏ ‏ بده آنچه جوشنده ز داستان

چو خواننده باشد خردمند کس ‏ ‏ ‏ ‏ مر او را بود گفته این تا چه بس

ز ویرانی راه پیشین زمان ‏ ‏ ‏ ‏ بد اندر سر است نیکوگمان

چگونه پر آشوب بودست و بیم ‏ ‏ ‏ ‏ نبوده کسی ایمن از جان و سیم

بهر گام صد بوده فرسودگی ‏ ‏ ‏ ‏ بگامی نبودست آسودگی

وز آن گه که انگریز والا گهر ‏ ‏ ‏ ‏ بفرمان سوی هند بسته کمر

وز او باره و بیشه و دشت و کوه ‏ ‏ ‏ ‏ چنان گشته آباد از هر گروه

که تنها رود مرد و زن بی هراس ‏ ‏ ‏ ‏ ثنا گسترد خلق ز رهبر سپاس

کسی را بدل بیم نبود ز کس ‏ ‏ ‏ ‏ بود راهزن پاسبان چون عسس

آگاه شدن و ثین تن والده ورث و فقه ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر رابرت شرلی و دیگر سر پاتس پاول بطرف مکران و فرود آمدن ایشان بگواول

و زین تن چو آسوده از راه گشت بر دیگره سخن کوتاه گشت
دگر ره بیامد چنین آگهی که آن آگهی از گمان بد تهی
کز انگلند آبی شده یکسر آب سوی سند و مکران بپیموده آب
بسوداگری نیست بشنیده را بایران فرستاده اش جیمس شاه
سراسر در آن نور ها نیست بار دو کس از فرستاده در وی سوار
یکی هست از شاه ایران زمین یکی دیگر از جیمس شاه گزین
بود انگریز هر دو آزاده مرد بفرمان دو شه شده ره نورد
شنیدم بدانسان که از راستان بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام خردمند و روشن دل و شادکام
حسینی نسب بد حسن در حسب پدر بر پدر بود صوفی لقب
بیامد شده دوستی خواست راه گشاید میان خود و جیمس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه ز ایران نموده روان ابا او گرامی بسی ارمغان
فرستاده رابرت شرلی بنام هشیوار بر داشت در راه گام
ز ایرانیان همرهش چند مرد رسا و رسیده بهر کار کرد
از ان پس که ببریده شد راه دور بانگلند رفتند با بزم و سور
چو شد جیمس آگه که عباس شاه بدو برگشاد دست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود بخوبی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراهشان — نمود و گسی کرد در راهشان

فرستاده سرتاسش نام بود — بجانش همیشه می کام بود

فرستاده همرده و دلارام خویش — گرفتند همره پی کام خویش

کسی را بغم نگذرد روزگار — چو در بر نشسته بود غمگسار

بویژه که در شیوهٔ دلبری — رباید دل حور و دین پری

ززادره وار مغان یکهباز — چو شد ساخته سازره کرده ساز

سوی کشور پارس بنهاد روی — بمکران بیامد زره راهجوی

چو کشتی سوی سند و مکران رسید — بران رهروان شد کناره پدید

بدریا چو از دور خشکی نمود — فرستاده تاماس بیامد فرود

بپرسید که انجا بفرمان کیست — مران جا و سالار را نام چیست

چو آمد پژوهش ز هر گون بجای — ز مکران بد انجا یکی روستای

بده اندر آنگاه مکران زمین — بفرمان شاهان ایران زمین

گوادل یکی شهر بوده بزرگ — بکرائیان هر که بوده سترگ

در انشهر بودی نشستنگهش — بسودی کلاه مهی بر مهش

یکی از بلوچ اندران روزگار — در انجا یکه بود فرمان گذار

ازان ده چو کشتی شدی راه پوی — بسوی گوادل بیاورده روی

نبوده ره از پنج وز ده فزون — چو تاماس شد آگاه از چند و چون

بکشتی شد و بادبان بر کشید — بسوی گوادل شدن سر کشید

برانند کشتی به بیگاه و گاه — به بدار آمد و کشتی براه

زسوداگران بود و پربار بود — نشسته دران مرد بسیار بود

فرستاد کانرا بدل شد درست — بباید ازان مردمان باز جست

بسوی کواول چه مایه است راه — رسیدن توان کی بدانجایگاه
بدین آرزو کرده زورق روان — نشانده دران چند مرد جوان
که رفته بپرسند و گردند باز — بجوید آشکارا ز زره کروه راز
چو زورق روان گشت بر روی آب — گرفته بپرسش گرفتن شتاب
دران هر دو کشتی ولی مردمان — زنیکی سوی بد بُرده گمان
پژوهش نکرده نمودند جنگ — بدادند پاسخ ببانگ تفنگ
ازان هر دو کشتی چو برگشت بخت — گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش — گشاده به پیکار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بیاویختند — چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی ز تاب — یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند — بدریا دگر باره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ — نیارست رستن ز کام نهنگ
دران نه نفر بود مانده بجایی — دگرها گریزان شده ز آشنای
پر و بال مردی فرو ریخته — بدریا زده خویش و بگریخته
ازان نه نفر شد چنین آشکار — بُود از کواول دو کشتی و بار
دران که مسقط بده پیر کیش — چو دیگر بنادر بفرمان خویش
بهمان و مسقط بده کامران — شده تیر فرمان او برنشان
بده قول مسقط بدان دو غراب — که آسان توانند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست — بقول دو یک کشتی در آمد شکست
یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر — همان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده رهسپر — فکندند سوی کواول گذر

۱۲۱۳ ز سال ده و سه نهسم بود ماه — زسی بهره ده بهره شبیر بده راه

رونده ز رفتار شد پای بست — بخشکی گزیدند جای نشست

چو سالار را آگهی شد زکار — فرستادگان را بجز داد بار

پذیره شد و دست هر یک بدست — گرفت و بیاورد و جای نشست

بچربی و نرمی زبان کرده باز — بپرسید از رنج راه دراز

ز گفتن چو پرداخت آراست خوان — پس از خوان چو شد شسته دست و دهان

بگفت آنچه باشد شما را بکار — بره در بسازم همه شاهوار

ز خرگاه و خیمه همه رنگ رنگ — ز دیبای و کالای چین و فرنگ

جز آن هرچه باشد پسنده برا — که بس باشد آن تا بنزدیک شاه

سپارم سراسر همه بی دریغ — همیدون شایسته اسپ و تیغ

بگنج شما آرم از گنج خویش — پی شاه بشمارم از گنج خویش

بهمره شمار از همه راهبر — که آسان توانید کردن گذار

رسانم بجز بی بفرخنده شاه — که شاید بفرزانه هم پایگاه

بدین چاره و چاپلوسی و لوس — بنیرنگ و دستان فسون و فسوس

بگسترد سالوک خونخوار دام — فرستادگان را بجز کرد رام

فرستاده هر دو بدین کیمیا — نبودند ره دور بینی رها

بکشتی برفتند با فرهی — که سازند سامان کشتی تهی

بپرداختن بار بر دوختنی — شمار شب و روز شد هفتمی

ده و یک ز چرخ سپهر برین — بزیر و ببالای کوی زمین

همه بار کشتی نموده فرود — بکشتی ببودند با نای و رود

آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار گوادل و پیکار

شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته — فرود آمدن را شده ساخته

سر و تن بدریا بپا راستند — بخشکی ز دریا شدن خواستند

نظربیگ نامی کز ایران دیار — بهمراهشان بود در راه یار

دلش بود با مهر و با رای و هوش — بیامد بکشتی چو فرخ سروش

دُر درج گفتار را باز کرد — بیاران سخن گفتن آغاز کرد

که سالار این شهر با مردمان — سگالند رای بد اندر نهان

ز کشتی چو آیید یکسر بشهر — نه بینید جز زخم شمشیر بهر

سری را بتن سر نماند بجای — بغلطد چو گوی بچوگان بپای

جز این چار تن کس نمانند باز — پزشک و زن و کودک و نغمه ساز

ز کشتن رهد گرچه دانا پزشک — بگرید شب و روز خونین سرشک

کسی کز شما هست او بردگی — بگیرند و دارند در بردگی

چو بنده همان کودک بیگناه — بدارند در بندگی سال و ماه

نوازندگان گر نوازش بجان — بیابند مانند زار و نوان

جز این هر که باشد ز برنا و پیر — بزندان مرگ اندر افتد اسیر

چو بشنید رابرت شرلی سخن — ز غم شد چو سوزن بر و مو بتن

یکی نغز اندیشه آورد پیش — به بستر شد و ساخت بیمار خویش

بتن ناتوان گشت و زار و نژند — ز تیمار پهلو به بستر فکند

بر مهتر شهر زانپس پیام — فرستاد کای سرور نیکنام

بجان من ز تو هست چندان سپاس — که نارد شمردن شماره شناس

بدل بود کز بخت والای خویش — نموده سر و دیده را پای خویش

بیایم به هیتم تو را شادمان باسودگی برگشایم میان

ولی چرخ این چرخ وارونه کار مرا کرد از ناتوانی نزار

چو فردا کشد سر خور از پشت کوه من و هر که با من بود از گروه

چنانست امید از کردگار به بینیم زیبا رخ نامدار

بدل از تو دارم بدانسان امید شود شام رنجم چو فردا سپید

بشهر اندرون هر که نامی بود بگوهر بزرگ و گرامی بود

بود هر یکی سرور انجمن سرافراز و گردنکش و رای زن

سر دوده و سوده بر چرخ ماه ز راه بزرگی زده دوده کلاه

همه را فرستی پذیره برم بگردون گردان رسانی سرم

بکشتی چو آیند یکسر سران بگیتی مرا پایه گردد گران

پسندیده سالار بیهوده خوی زرابرت شیرا همه آرزوی

به پیاسه زورق بیاراسته چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

بزرگان کشور زبرنا و پیر روان گرد پنجاه مرد دلیر

مران هر سه زورق به بیهوده آب رسیدند بی بیم نزد غراب

سراسر بکشتی فرود آمدند درون بد برون پر درود آمدند

یکی دیگری را گفته چه براه نباشد شگفت ار فتد خود بچاه

چه پخته بدند خام آمدند اسیره گرفتار دام آمدند

همه را فرستاد کان دست و پای ببسته فگنده بزندان سرای

بنزدیک سالار زانجس پیام نمودند کای دیو وارونه کام

برون چون فرشته نهان همچو دیو جفاجوی و بدکار و پر رنگ و ریو

بچهری زبان را ابا راستی نهانی همه بد بجا خواستی

کنون دیدهٔ تیره بگشای باز — بجز دین با انچه دیدی براز

سر بهنر سوی بد تافتی — بیاداش بد دین چه بد یافتی

بود هر کرا رای و دانش بلند — بجز ایدر فرستادگان را گزند

نباشد بجز مردم خیره هش — که باشد فرستاده را خیره کش

کسانت بر ما ببند اندرند — سراپا ببند کمند اندرند

چو خواهی که گردند از بند رها — زما انچه در شهر باشد نوا

نمودی بران تیز دندان آز — بخواهی ببند دست کردن دراز

فرستی بر ما چنانچونکه هست — ببند و بمهرش بیازیده دست

مراین بستگان را رهایی دهیم — شکست تو را مومیایی دهیم

وگرنه یکی تن نگردد رها — بتن سر نماند یکی را بجا

چو بد کردی ایمن مشو از بدی — بدل کن ز دل دور گر بخردی

چو سالار شهر این سخن کرد گوش — ز دانش تهی مغزش آمد بهوش

طرایف فرستاد یکسر ز شهر — بکشتی و ماندش بکف باد بهر

ز زرشتی نبید و رخت جز نام زشت — کشد سر ز زرشتی سرانجام زشت

سوی کشتی آمد طرایف چو باز — ز بندی گشادند بند دراز

همه بندیان از رهائی ز بند — بدادند بی بیم و دور از گزند

وز انجا فرستادگان همچو باد — براندند کشتی بجان کشته شاد

زنگران بدریای سند آمدند — بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان از مهتر انجا و فرود آمدن بجنگلی

بده سند و دیول دران روزگار | ز بوم سته هند فرخ تبار
درانگه یکی هندوی تیره رای | دران بوم جا بود فرمانروای
دل از کار زمکران چو بد پر ز هول | ازان دیو مردم گرفتند قول
که دارد ز دول و ور راه گزند | تباهی ندارد بر ایشان پسند
زبهمان چو شد آرمیده روان | فرستادگان گشته ایمن بجان
ز ماه نهم رفته شش روز و بیست | ز دریا بدیول گزیدند ایست
پی ارمغان انچه همراه بود | بخشکی نمودند یکسر فرود
جزان هرچه شایسته باشد براه | فرود آوریدند انجا بگاه
زمکران گشتند ازنکربند | بدیول فتادند اندر کمند
چو روز بد آید کسی را بپیش | ندارد بپرهیز بازش ز خویش
ببوکند و بیمان بهیان گسل | شده شاد و ز اندیشه آزاد دل
سرائی گزیدند بهر نشست | جهان چشم نیکی بر ایشان ببست
گروه پرتگال آنجای نیز | بسوداگری کرده بازار تیز
فراوان ببودند انجا بگاه | همه دیو خویان وارونه راه
برخساره از کین فکندند شکنج | فرستادگان را رسانند رنج
فزون زانکه آید بگفت و شمار | به بیچارگان تلخ بگذشت کار
زبهمان که بد کرد ان زشت رای | نیاورد از صد یکی را بجای
پژوهش نکرد ایچ ازکار ایشان | روا داشت تیمار و آزارشان
ندانم چه رسید از بد کیش | که آسان زکف داد جان خویش
دیار شوه و یا ... [illegible] | که ... [illegible] و داد ... [illegible]
چنان کور و کر شد ... [illegible] | که ناورد جان ... [illegible]

بانورا

بنامه که بد داده خامه کشید | ز نامردمی خط بنامه کشید
ز بس رنج و تیمار و اندوه و درد | نمودند پدرود گیتی دو مرد
فرستاده جیمس تامسن بنام | بهیوخر امید نادیده کام
ز یاران یکی راه یاری سپرد | ز بس خورد اندوه تامسن بمرد
گرفته ز جور زمانه کنار | بیکجا غنودند آن هر دو یار
برابرت شرلی جهان شد سیاه | که مردند یاران بروز تباه
ز سامان تهی کرده بنگاه را | کمر بسته با همرهان راه را
برون آمد از شهر بیدادگر | بشهر اندرون کس نبستش گذر
چو آمد بنزد کناره فراز | بماند اندر انجای بیچاره باز
نیاورد ملاح زورق بپیش | بفرمود شرلی بیاران خویش
بسی چوب و تخته نمودند تل | ببستند زانپس یکی نغز پل
نمودند آن پل بسته را | بهم تخته و چوب پیوسته را
نظر پیک و رابرت شرلی بهم | زخشکی نهادند بر پل قدم
که بینند در راه باشد چگون | بود سست یا هست گنده و زبون
بناگه ز دیول سواران جنگ | بسوی کناره رسیدند تنگ
شتاور تنی چند رشته بآب | بخشکی کشیدند پل در شتاب
چو شرلی چنان دید با همرهان | به پیکار آمد چو شیر ژیان
زیاران او بد یکی وارد نام | سواری بکوله زد از رای خام
کشنده همان کشته شد گاه جنگ | زمین گشت از خون او لاله رنگ
دگر بیگناهان بانجام کار | گرفتار گشتند در گیر و دار
بخواری به دیول سپردند باز | ببستند سر و پا ببند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای | همه را بزندان نمودند جای
زیزدان نترسیده آن بت پرست | بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته ز پیمان خود بدسرشت | زبان داده خویش بر یخ نوشت
کسیکو خدا را فروشد بسنگ | کجا نام را باز داند ز ننگ
چو بیراه رو بود نشناخت راه | بزندان نگهداشتشان چند گاه
وزان پس ز زندان گذر دادشان | سوی تتهسند سر دادشان
نداد ایچ جز نامهٔ جمپس شاه | روان کرد بی زاد و توشه براه
بتته وران گه یکی نامور | بفرماندهی بد فرازنده سر
زایران زمین بود آزاده خوی | چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مر او را چو آمد مهمان نواز | ز هر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس آنجای بنهاد بار | یکی کودک آورد چون نوبهار
بمردند هر دو پس از روز چند | دل همرهان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس دلیر | بدش نام میکل بهیکل چو شیر
زمانه بر او نیز آمد بسر | ز دیده ببارید شرلی گهر
شد تامس و تامس هر که بود | ز غم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی به نیکو نه رای | شود تا سوی آگره رهگرای
به پیش جهانگیر فرخنده بخت | سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
بایران رود نزد عباس شاه | کلاه بزرگی رساند بماه
چو از رهزنان بود بسته گذر | دو ماه اندر آنجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تتهسند بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کار روانی بزرگ
زنسته وران سروران سترگ

سوی آگره تیز بشتد بار
بزین گشت رابرت شرلی سوار

چو پیش جهانگیر فرخنده خوی
بیامد بمالید بر خاک روی

بدیول ورا انچه بر سر گذشت
بشه سربسر گفت آن سرگذشت

شهنشاه از مهر بگشاد چهر
چنین پاسخش داد از راه مهر

بمان تا بخوانم مران دیوسار
کنم پیش چشم تو چون دیو خوار

تهی سازمش سر ز باد غرور
نمایم ز جاه و ز درگاه دور

چو شرلی بایران دلش بند بود
بماندن درانجا نه خورسند بود

بگفتار شاهنشه راستان
ببودن نشد هیچ همداستان

ببخشید شاهش فراوان درم
دگر انچه بایست از بیش و کم

گرامی همی داشتش چند گاه
چو شد راهبر و ساخته همراه

مر او را بره انچه بوده بکار
بجز آن طرایف همه شاهوار

ز گنجینهٔ خویش بخشید شاه
بسی راهبر داده از بهر راه

بدل خرمی شاه آزاده خوی
روان کرد با ساز و با رنگ و بوی

گسی گشت با جفت خود شادمان
ز شادی رخان کرده چون ارغوان

بفرخندگی رفت تا قندهار
گرفته بهمراه فرخنده یار

وزانجا بسوی خراسان کشید
همه راه بیرنج و اسان کشید

بیامد روان گشته تا اصفهان
بجای بزرگان و تخت شهان

چو آمد بنزد یکی پیشگاه
بمالید رخساره بر تخت شاه

مران نامهٔ جهین شهنشاه پیش
ز تا صی سخن راند و از کار خویش

زمکران و دیول سخن گفت باز
وزان سختی و رنجهای دراز

بر و بر بجنبود شاه زمین
زبان کرده از مهر پر آفرین

ببخشید گنج زر و خواسته
سرائی ارم وش بیاراسته

در آنگاه از دشمنان شهریار
بنوی گرفته بده شهر لار

بهرموز و خارک بده پرتگیش
بیاورد گر هم بفرمان خویش

زایران گرفته ببازوی زور
فکنده زبنیاد او هر جای شور

دل شاه زایشان پر از کینه بود
زآزارشان سنگ بر سینه بود

زغم جای باده همی خورد خون
زهر بندری خواست کردن برون

چو ایرانیان را نبده پای جنگ
بدریا درون گاه پیکار لنگ

برابر شدن را نمیدید سود
که آتش همی دید در زیر دود

زشرلی بدل گفت این کار سخت
گشاید همانا بیاری بخت

نشیند فرو آتش کشته تیز
شود پرتگالی زبون زانگریز

بدین آرزو شاه فرخنده فر
بشرلی بر از مهر گسترده پر

گرامی همیداشتش سال و ماه
زتاب زمانه بسایه نگاه

بانگریز سورت ازین داستان
نیاورد کس هیچگونه نشان

بجز این نداشته بکس خبر
کز انگلند کشتی شده ره سپر

سوی سند و مکران رسیده فراز
ابا دو فرستادهٔ سرفراز

برهگشته بد چشم ایشان سپید
کز انگلند آید غرابی پدید

بسورت رسانند از آن آگهی
ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتغل شدن نایرهٔ فساد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات

تجار و مقرر شدن مقرب‌خان از گجرات بمجادله و محاربهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان ‌‌ سراید بدینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست ‌‌ ز سودا بدانسان که در هند خواست
گشودش بهر مرز و هر بوم راه ‌‌ فزودش همان پایگه پیش شاه
مر انگریز را مردم پرتکال ‌‌ بدیدند در رشک با خود همال
بدل تخم کین یکسره کاشتند ‌‌ بدریا جهازات بگماشتند
در فتنه با هندیان کرده باز ‌‌ گرفتند زایشان فراوان جهاز
ز سورت بمخا و جدّه دگر ‌‌ نیارست کشتی نمودن گذر
ازان دیو مردم شده راه آب ‌‌ چو رفتار آن دیو مردم خراب
ز اندازه گردن برافراختند ‌‌ بهر بندر و شهر هم تاختند
ازان فتنه سازان گم کرده راه ‌‌ بشد شاه آگاه در تختگاه
بگجرات هم آگهی شد روان ‌‌ که از پرتگیشان تبه شد جهان
خداوند آن کشور ارجمند ‌‌ چو بشنید برابروان چین فکند
ز کشور همه ارجمندان بخواند ‌‌ شنیده سخن پیش ایشان براند
وز ایشان سپهبد یکی برگزید ‌‌ ز فیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب ‌‌ بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد ‌‌ بگردون گردان رسانند گرد
همه دشمن افکن بهنگام جنگ ‌‌ بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
همه بدرهٔ سیم و زر باز کرد ‌‌ سراسر سپه را بزر ساز کرد
یکی گشن لشکر شد آراسته ‌‌ ز اسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی / بپارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتگیشان نبرد آورند / سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه / بپیمود از احمد آباد راه
شب و روز زانسان که منزل برید / سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن مستر وشین تن حسب الطلب مستر کرج از بندر سورت باگره

ز لشکر بدینجا بماند سخن / وزینجا دگرگونه رانم سخن
سراپا چو زین گفته جالش کنم / بگفتار لشکر سگالش کنم
کرج آنکه تا آگره نزد شاه / ز سورت از این پیش پیمود راه
در آنجا چو تنها و بی یار بود / ز تنهائی اندر دل افکار بود
ز سورت وشین تن بر خویش خواند / وشین تن سوی آگره رخش راند
مه جون نور دیده بدیمه راه / ز سال ده و چار شادان بگاه ۱۰۱۴
رسید او بنزد کرج شادمان / بپاسود و بگشود بار و میان
شنید از کشیشان یکیرا نجای / بخواری از انجا شده رهگرای
چو از پرتگالی شه آزار دید / دل مردمان زو پر آزار دید
بکشور همان دید ازوی ستم / گشاده بمردم در رنج و غم
نهاده برون پا ز آیین و راه / باندازه خود را ندارد نگاه
بفرمان خسرو پاک کیش / بفرمود هر جای باشد کشیش
بپارند هر گوشه خواری بروی / برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا ز بن برکنند / سراپا سراپا بآتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای / بیفکنده آرند خواری بجای

نماند یکی تن کس از پرتکیش | نه کس یار ایشان همراه و کیش
براندند از شهر یکسر بدر | برهنه ز کفش و کلاه پا و سر
وزین تن چو آن دید شد شادمان | ز شادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه | بچاه او فتاد از بلندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار | نه بینی بجز رنج انجام کار
در خانهٔ کس بزفتی مکوب | چو کوبی زنندت بمشت و بچوب

آمدن جنرل نکولس دونتن ببندر سورت باستمداد مقربخان
ازو در محاربهٔ پرتکیشان

ز انگلند آرم بسورت خبر | سر مارچ زانجای بسپرده آب
بزرگ و پر از بار بوده چهار | برنگ و بزینت چو خرم بهار
کپتانش جنرل نکولس بنام | فرائی بران دونتن شد تمام
بسوی سقوطره آمد ز راه | ز کشتی فرود آمد انجا بگاه
چو پیموده بد راه بسیار دور | گرفت انچه بودش بکشتی ضرور
پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز | بشادی روان گشت زانجای باز
سوی بندر ومن آمد فراز | خود و چار کشتی ز راه دراز
بدمن چو آگاه شد پرتکیش | ز تشویش غم شد دلش ریش ریش
روان کرد دنبال او بیدرنگ | ده و چار کشتی پر از ساز جنگ
که در جنگ رسم پلنگ آورند | مران چار کشتی بچنگ آورند
بهشتش اندرون چار و بس چار پنج | برفتند تا [illegible]
نبد تاب مردان چو با پرتکیش | [illegible]

بفرخندگی چون بیاره رسید | بسو مالی از رنج ره آرمید
زماه دهم روز ده بود و دو | بینداخت لنگر بباره فرو

۱۸۱۴ع

زدشمن شب و روز آگاه ماند | وز و دست بدخواه کوتاه ماند
مقرب که با لشکر جنگجوی | نهاده بسورت ز گجرات روی
که از پرتگیشان به پیکار و کین | بدیو و دمن پاک سازد زمین
چو بشنید جنرل بیامد فرود | فرستاد پیشش فراوان درود
فرستاده خواجه نظر داشت نام | پس از آفرین گفت چون این پیام
که انگلش لشکر نامجوی | سوی پرتگیشان نهادست روی
مدد جوید از تو بدین داوری | بهمره بیائی کینه یاوری
شوی گر بدین کار همدست و یار | بگیره بر آریم ز ایشان دمار
جهان رسته گردد ز دست بدان | شود پاک گیتی ز نابخردان
نه پیچی ازین گفته گر سر رواست | چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکولس در رفتن بنظر بیک و رفتن او پیش مقرب خان و آمدن مرتبهٔ دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را | ز من گوی سالار آزاده را
دو چیز از شماهست بر ما گران | رسد زان بما بر فراوان زیان
بجاهر زیک ما به دخواسته | ز دیگر تن ما شود کاسته
نخست آنکه در باجگاه بهروچ | چو افتد گذر مان براه بهروچ
بسورت چنانچو نکه گیرند باج | نگیرند انجا بدانگون خراج
ز بیداد در دل نیا ورده بیم | فزون از سه و نیم گیرند سیم

دویم انکه مارا بکشتی وناو — قدیه نمک سود باید زگاو
بهره همیشه برای خورشش — که تن را زخوردن بود پرورش
وچندان بها گرچه بدهیم زر — فروشنده ندهد چه ماده چه نر
سرآمد زگوینده چون هر دو راز — فرستاده پاسخ چنین داد باز
بشهر بهروچ اندرون باجگیر — زسالار ما نیست فرمان پذیر
اجاره بود فرضه انجا بگاه — کسی را به پیش وکمش نیست راه
کسی اندرانجا بگاه عشور — ندارد بجز مرد عشار زور
زنادادن گاو دیگر سخن — چو گفتی زمن پاسخش گوش کن
دراینجا فراوان گروه هنود — رسانند سرکار را بهره سود
زر و سیم هر سال آیین ساو — پذیرفته برخویش از بهر گاو
که از کشتنش بازداریم خویش — بکشتن بر و بد نیاریم پیش
نه کس را دراینکار باشیم یار — چه پنهان و پوشیده چه آشکار
خرنده نگیرد بشهر و بده — مگر از پی بچه و زاد و زه
چو گفت سراینده آمد بسر — نیوشنده آراست گفت دگر
که مارا بشهر و دیار فرنگ — نه کینست با پرگنیان نه جنگ
شه انگریز و شه پرتگیش — بهم مهر ورزند مانند خویش
میان دو کشور خدا ارزم و کین — بود بسته واسوده روی زمین
اگر ما گشائیم آن بسته راه — دهد مان بانگلند پاداش شاه
مگر بسته آید کمر پرتگیش — نیاید به پیکار ما دست پیش
بسازیم در جنگ جستن درنگ — نمانیم چون بددلان زیر ننگ
بهردی گشائیم بند ورا — ببندیم راه گزند ورا

فرستاده چون یافت پاسخ چنین ‌‌ سوی لشکر آمد سپرده زمین

شنیده بسالار خود باز گفت ‌‌ سراسر نمود آشکار از نهفت

چو بشنید فرمود بردار گام ‌‌ دگر ره ز من سوی او بر پیام

که از کام ما چون بپیچی تو سر ‌‌ نیائی نبندی بیاری کمر

فتد گر با انگریز دشوار کار ‌‌ دران گه ز ما کس نگردد بشن یار

تو گیری اگر دست افتاده پست ‌‌ چو افتی ترا نیز گیرند دست

بسختی نباشی چو با دوستی دوست ‌‌ چو بختت افتد گشته از تو پست

جهان زاید و نیک بسیار هست ‌‌ بویرانه گه گنج و گه مار هست

درخشنده اختر که از سر نوشت ‌‌ ندارد نوشته بسر خوب و زشت

چو بالا رود باز آید بزیر ‌‌ ز بالا بزیرش بود ناگزیر

ازین گفتگو سخن نگشود بند ‌‌ نبُد و نیوشنده ناید پسند

مسدود ساختن مقربخان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت وغیره با انگریزان

مقرب که سالار بُد بر سپاه ‌‌ نمود ره مهر یکسر تباه

۱۶۱۴ ستمبر بهفته ز ماه دهم رفته شمر ‌‌ فزوده بران پنجم و روز دگر

ز سوداگر و مردم پیشه کار ‌‌ چه از شهر سورت چه دیگر دیار

بسوحالی اندر هر آنکس که بود ‌‌ پی پیشکاری و سودا و سود

ازانجا همه را بر خویش خواند ‌‌ برفتند زانسان که یکتن نماند

تنی چند از انگریزان شهر ‌‌ کزین آگهی شان نبد هیچ بهر

ازانها یکی آلدورث گزین ‌‌ که بود از گه پیست سورت نشین

گرفتی بهانه بهر خورده چیز — گشادی در گفتگوی ستیز
بنزدیکی الکدورش بزرگ — که بود او بکوتی سورت سترگ
دو ابرو گره کرده از کین و خشم — ز جوش جگر سرخ بنموده چشم
فرستاد پیغام زشت و تباه — که ای بیهده مرد گم کرده راه
از آنکه آمد طرایف بسی — کز انسان ندیدست چشم کسی
بآیین نذرانه و ارمغان — ز نزدیکی جیش شاه جهان
برای جهانگیر فرخنده بخت — که نازد بدیدار او تاج و تخت
ز دو دیده کاین چه پوشی همی — دلم را بآتش چه جوشی همی
بیاورده بنمای یکسر بمن — گشاده بنزدیکی انجمن
بخواهی سرت گر بود بار دوش — پذیرنده بشنو آنچه گویم بهوش
جز این هرچه باشد ز هنجار دور — بود از ره داد بسیار دور
نکوهیده گفتار و کردار بد — که نبود پسندیده نزد خرد
ز بدخویی و زفتی آورد پیش — چو کژدم همی برد در کار نیش
نگه کرد زینگونه چون دو تن — بپرهیز میداشت از جان و تن
ز کشتی نگشتی بجنگی فرود — ز بد خویشتن زانکه هشدار بود
بجز او دگر انگریزان همه — اگر از رمه بود و گر سر رمه
نبوده بآمد شدن بسته پا — چه در شهر سورت چه در روستا
دل و دو تن بد زیک در درش — که در دو دگر نیز آمدش پیش
ز گوده یکی زشت و ناخوش خبر — بپاید گران گشت آسیمه سر
که سالار آن کشور و مرز و بوم — دگر راه بنمود رای بد او شوم
فرا[illegible] بیاورده سامان جنگ — بجز ابر [illegible] کنون چیده [illegible]

چو بشنید شهزاده زشتی گفت — که دشمن کشیده به پیکار رخت

ز بیم مقرب رخش بود زرد — ز بیم دگر شد دلش پر ز درد

بدل گفت افتاد دشوار کار — فتادم میان دو خونخوار مار

مقرب که نامم بدین داوری — نخواهد نمودن کنون یاوری

پس و پیش دو دشمن بدسرشت — بگیرند گردد مرا کار زشت

ز اندیشه جان و دلش گشت ریش — که آیا زمانه چه آید به پیش

که ناگه ز بخشایش کردگار — برو گشت روز خزان نوبهار

تر و تازه شد کشت زار امید — پر از خوشه آرزو شد خوید

همای همایون بگسترد پر — بشهزاده انگریز را زیب و فر

ز سوی جهانگیر والا تبار — بیامد بران نامه استوار

که از گفته بیست فرخ سرشت — صفی بهر پیمان سودا نوشت

وصول پیمان نامه مقرب خان بشهزاده گروه بدل انگریزان و روانه ساختن هدایا و ارمغان بطرف انگریز و آمدن پرکیش به بابره و

رفتن به بندر گهوگا بمجادله

چو آن نامه نامی آمد فراز — مقرب ز کردار بد ماند باز

ازان پس که بسیار خواری نمود — با انگریز در دوستداری نمود

بنزدیکی خویشتن خواندشان — بجای فراخور نشاندشان

سرانجام خلعت سرافراز کرد — بر ایشان در مهر ملی باز کرد

کسانیکه بودند آماده کار — ز سورت سوی انگریز بستند بار

گرانی ظرایف شتر وار چند — که با شهزاده بر شتر بار چند

ببسته بآیین پُر از برگ و ساز برای جهانگیر گردان فراز
همه را بدرگاه خود بار داد پی توشهٔ راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرّهی بسی داد امیدهای بهی
که تا سر زمینی که زیر منست برانکس که فرمان پذیر منست
بهریک یکی نامه سازم بلند که دارد شما را بره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان بر خشنده روز و بتیره شبان
۱۸۶۱ ز روز نومبر چو شد یاد کاف ره انگریزان شد از خار صاف
همیشه بود پیشهٔ روزگار گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر مقرّب بسوداگران سر بسر
چنین داد فرمان برای دهش گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر بسومالی و برگرفتند بهر
چو نه روز شد از دسمبر بسر مقرّب در دوستی زد دگر
گرامی یکی پور بودش نکوی هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روانکرد او را بدو تن ابا او یکی نامور انجمن
که رفته ببیند ورا شادمان ز شادی چو گل تازه کرده روان
چو بشنید آمد پذیره براه گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر گرفتند مر همدگر را ببر
بهم هر دو آن هدیه آراسته شد نشستند و چندی برخواسته شد
بر اینکار بگذشت چون روز چار بیامد بد اندیش [illegible] روزگار
[illegible] کشتی پر از بانگ [illegible] بسومالی آمد [illegible]

نگهداشته دو تن جای خویش   نجنبید و نامد به پیکار پیش
چو بد آشتی در میان دو شاه   همیداشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست   به پیمان شکستن نیارید دست
دو دیده بره داشت گر پرتکیش   بجنگ و بکینه شود دست پیش
نباید نخستین چو دشمن بجنگ   وزانپس بکوشد پی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش پرتکیش   نیامد بیاورد و پیکار پیش
نکرد هیچ کوشش در انجا درنگ   روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همیرفت تا نزد گهوگا رسید   بگردون از و شور و غوغا رسید
زکینه یکی آتشی بر فروخت   بتیله صد و بیست انجا بسوخت
جز این نیز بود چندین غراب   در انجای استاده بر روی آب
از انبار جیمی یکی بوده نیز   مدلتن از و بود بگرفته چیز
بخمپاره و توپ آتش فشان   همه را بسوزاند آن بی نشان
وزانپس بیامد بخشکی فرود   زگهوگا دهی چند غارت نمود
زیغما و تاراج گهوگا برست   چو از چار سو بود دیوار بست
چو نیمی زماه دسمبر گذشت   بسورت خبر شد ازین سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان   دگر ره دلش بر دو این بدگمان
دو هم کیش و هم بوم اندر نهفت   بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم رام گشته نکردند جنگ   بگهوگاریان کار کردند تنگ
زخود دیگر دور کرده زیان   پسندیده رنج دل هندیان
ز دشمن چو آسوده شد دو تن   به پیا پاراست زیبا بدن
زکشتی بزورق بیامد فرود   ز دریا روان گشت و آمد برود

سپاه انگریز کیت سورت رسید | چو بندر که سورت آمد پدید
همانجای لنگر بیفکند و ماند | بدینگونه اندیشه با خویش راند
که ماند بکشتی میان دو جا | یکی شهر سورت دگر روستا
بشهر ار شدن گرددش ناگزیر | باسانی آید ز زورق بزیر
بسوالی ار بایدش رفت زود | بر اندازد انجای زورق چو دود
جهاندیده اندر میان میرود | که در پیش و پس بس زیان میرود
میانه گزینی است خیر الامور | نماند خردمند از خیر دور

مراجعت پرتگیشان از بندر گهوگا بسوالی و رسیدن معاو بدیشان از گووه و اندیشیدن شیرزن و سوختن جهازات انگریزان ولندا و لشکر پرتگیشان

ز گهوگا چو پرداخت آن بدگمان | سوی باره آمد از انجا روان
همان گلت و دو جنگی که بود | بباره فرستاد دیگر برود
ز سورت بباره همی تیز گذر | برود اندر استاد آن بدگهر
بزرگ انچه بود از جهازات جنگ | پر از آلت رزم و توپ تفنگ
بباره نگهداشت بهر ستیز | بر اندر میان کشتی انگریز
پس و پیش بسته بر انگریز راه | وز اندر نشست و رای تباه
بجز شب کمین کرده رفتی بپیش | که آتش کند جان انگریز ریش
بسوزد همه کشتی و باراوی | کند تیز هم آن گرم بازار اوی
زند تیز آتش بپالی و پیش | ز بالا بزیر آورد اخترش
شبانه چو میداشت انگریز پاس | نیامد ز آتش برو بر هراس

بشب اینچنین بود و در روز جنگ — زدندی گهی توپ گاهی تفنگ

بهر روز بد جنگ اندر میان — نه زانسان که کس را بدی زان زیان

دو روبه بدینگونه بردند سر — چو ماند از دو ماه و دو روز دگر

سنه ۱۲۱۴

بدینگونه چون دو تن کار دید — ره آمد و رفت دشوار دید

کس از باره نارست رفتن بشهر — هم از شهر تا باره بد بیم بهر

بره بود هر چند رنج دراز — بسو مالی آمد ز سورت فراز

سر آمد سخن از ده و چار سال — ده و پنجم آمد بفرخنده فال

سنه ۱۲۱۵

ز سال ده و پنج و ماه نخست — ز دو نیمه چون رفت نیمه درست

زگوه دگر گشتی ره نورد — پر از آلت جنگ و مرد نبرد

بیامد چهل داو و گلبت دگر — ز باره سوی رود کرده گذر

بدل تخم نامردمی کاشته — پی خوردنی آب برداشته

نماند دو سه روز در رود آب — بباره فکندند لنگر شتاب

چو یکروز آنجای بردند سر — یکی تازه سنگار آمد دگر

ده و یک دگر گشتی جنگجوی — زگوه نهاده سوی باره روی

بیامد بپیوست با آن چهل — بدید از سهم شاه کردند دل

شمار همه گشتی پر تکیش — جز از سه نیامد بهفتاد بیش

یکی بود زانها بزرگ و فراخ — بباراسته چون یکی قصر کاخ

دو رویه درو توپ بود سی — بزرگ اندر انهاده و بوده بسی

گلوله چهل رطل هنگام کار — درو جا گرفتی چو مهره ببار

نشسته در آن سرور پر تکیش — دگر سروران را نشانده به پیش

سر او را بده نام جبرو نموی — زگوه نهاده به پیکار روی

ابا او دو ره صد بد و شصت مرد — توانا و پردل بگاه نبرد
ازان سی نفر سخت نامی بدند — بکشور بزرگ و گرامی بدند
دگر پنج کشتی که از جنس و بار — کشیدی و بردی زمن چلهزار
گذشته ازان نیز تا شصت و پنج — اگر بار کشتی نبودیش رنج
درآنها بد توپ مردم شکار — ز ده ده فزون و کم از ده و چار
بهر یک ازانها در رزم آزمای — که در رزم بر جای دارند پای
نبوده ز هشتاد و دو صد فزون — کم از یکصد و چل نبوده برون
دو کشتی دگر در گه ثقل بار — کشیدی دو ره بار من ده هزار
بهر یک ازانها دو پنجاه بود — کز آیین پیکار آگاه بود
نهاده درآن توپ بود و دو شصت — بدیدار چون اژدهای پلشت
کشم گر سخن در شمار و دراز — ز هر یک بنام و گفتار باز
همان به که این راه کوته کنم — بدان را بیکجای درجه کنم
شمار همه لشکر نابکار — گر دیدن بسان بده ششهزار
دو باره هزار و دو سیصد دگر — ازان لشکر کینه جو نامور
بپیوست با شنده پرتکال — خداوند زور و زر و جاه و مال
همه پیل زور و همه شیر چنگ — ببر چیره بشکسته چنگ پلنگ
دگر هندی و بنده زرخرید — جز ان عیسویان گشته جدید
ز نو عیسویان بگویم خبر — که دانند نوشند زان سر بسر
بنیرو چو در هند شد پیش پیش — بسی هندیان برد در کیش خویش
بهر دم جفا کرد و جور و ستم — ز دین کرد بیدین و بادرد و غم
گروه پرتکال بود و سپاه — همه زرجوی و همه کینه خواه

دگر چندی و زر خریده جدید | بکف شان بد از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار | دران کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ | صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بد و توپ کوچک بسی | شمارش نه پیدا بود بر کسی
ابا دونتن بود کشتی چهار | شناور بدریا چو بط گاه کار
بهمراه او توپ هشتاد بود | که در جنگ دشمن بدان شاد بود
بده خورد و کوچک نبوده دراز | بد به گفتش زان همی داشت باز
بد اندیش با آنهمه ساز جنگ | چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین | گرفته بره چار سو به کمین
بود سگ اگر پیش آهو چو شیر | چو آهو بود پیش شیر دلیر
بره بود گرگ را تیز چنگ | ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بکهسار خنده زند کبک نر | گریزد چو شهباز گسترد پر
بود گر فریبنده روباه چیر | چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن با جوش از کثرت لشکر پرتگیش و قایم ماندن در لشکرگاه سومالی و مصالحت خواستن بیچارگان از جنرل گوده و ابا نمودن او

به بنگر نه چون دونتن کار دید | سپه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه کز جای خویش | گذارم و زانجا نهم پای پیش
بسورت رود لشکر بیکال | کند شهر سورت همه پایمال
بآورد سازد مقرب زبون | روان سازد از لشکرش جوی خون

دژ و باره شهر سازد تباه — نترسد مقرب بگردد ز راه
چو بیند بگرداب افتاده رخت — شده و بر خود و کشورش کار سخت
پذیرد ز دشمن سراسر سخن — کند آنچه با وی بگوید بکن
ز انگریز یکتن نماند بجای — بسورت نماند که بنهند پای
همه را بناکامی از شهر خویش — براند بکام دل پرتکیش
وزانپس که راند ز سورت بدر — ببندد بد اندیش راه گذر
نیارد کسی آمدن پیش من — که مرهم نهد بر دل ریش من
بگیرد سر آرد بریشان زمان — رساند ز کینه بجانشان زیان
پس آن به که برجای مانم چو کوه — نیارد بسورت شدن این گروه
اگر جنگ پیش آید و کارزار — بکوشم بتائید پروردگار
به بینم کرا یار گردد سپهر — بماند و چه پیش آرد از کین و مهر
بروی ز دشمن ستانم کلاه — و یا از پی نام گردم تباه
وزان پس که من خفته باشم بخاک — روان رفته باشد بمینوی پاک
گرفتار گشتی و تاراج مال — بچنگال بدگوهر بدسگال
و یا غرق گشته بدریای ژرف — چنین ساز کشتی و بارش شگرف
بیاران من آنچه آید به پیش — مرا بد نه بیگانه گوید نه خویش
چو آیین یاری بیارم بجای — نکوهش نیابم بهر دو سرای
چو زینگونه زد رای با جان خویش — ز جا بیشکه بد پای ننهاد پیش
ز کار مقرب شنو زین سپس — ز بیمش گره در گلو شد نفس
برنجید از لشکر پرتکیش — بنزدیک خود میر بحری خویش
بخواند و فرستاد با او براه — بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد / بها از پی لعل همراه کرد

برسم ضیافت فرستاد نیز / ز خورد و ز آشام هر گونه چیز

بجز رو منو داد زینسان پیام / نگهدار شمشیر کین در نیام

مرا با تو جز آشتی کار نیست / سر کینه و جنگ و پیکار نیست

تو هم دل بپرداز از کین و جنگ / مکن بر من و خویشتن کار تنگ

بداند هر آنکس که دارد خرد / پس پرده باشد بسی نیک و بد

نداند بجز کردگار بلند / که خواهد شدن خوار و که ارجمند

چو جز رو منو این سخن کرد گوش / بدل راند اندیشه نز راه هوش

که من با چنین لشکر نامور / بکشتی اگر نیز بستم گذر

هر آنگه که پرخاش و جنگ آورم / همه نام ایشان بننگ آورم

نبخشم رهائی یکی را بجان / کفنشان کنم سینهٔ ماهیان

وز آنپس بسورت سپه یکسره / چو گرگ درنده میان بره

برانم بهم شهر و کشور تباه / مقرب بود پیش من کم زکاه

چو بد غرّه از زور بازوی خویش / گران دید سنگ ترازوی خویش

ندانست کز گردش روزگار / چه گردش به پیش آیدش روزگار

چو سرکه بود بهره کس را ز بخت / کجا شهد نوشد ز بازوی سخت

بپیچید از آشتی سر بتافت / چو کج بد نهادش سوی کج شتافت

بجز خویشتن را ندانست کس / فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از آنجا بسوی طالی و بندر سورت

شنو تا بگویم یکی آگهی / که در گفتنش هست با فرهی

جهاز بزرگی که آید ز راه — بسورت بود باره آشن جایگاه

ز باره بسورت بود راه دور — باید شدن هست زورق ضرور

چو باید تهی کرد کشتی ز بار — ز زورق بسورت رسد در کنار

ز باره اگر ناخدا جای خویش — گذارد که کشتی بیارد به پیش

چو نزدیکی رود تاپی فراز — بیاید بماند همانجا ی باز

نیاید بسورت از انجا گذر — که باشد برفتن فراوان خطر

ز تاپی بفرمان برتر خدای — خلیجی پر از آب گشته جدای

بسو مالی از رود کرده گذر — خود و بار کشتی شود در ره سپر

بپهنا بود راه یکمیل و نیم — درازا بود هفت پیش حکیم

بود در میان از پس و پیش شاخ — ز پهنا که گفتم فراوان فراخ

مکلاست شاخابه اندر میان — چو لنگر کند کس نه بیند زیان

بود جای بی بیم و ترس و گزند — بیکسو تل ریگ دارد بلند

گه مد بماند نهان زیر آب — گه جزر تابد برو آفتاب

چو منزلگه انگریزان همیش — بسو مالی از شهر بودست پیش

بدانجای پیوسته لنگرگهش — وزانجای بوده بسورت ز پیش

ابا دو تن چار کشتی که بود — همانجای بد کرده لنگر فرود

وزانجا بسورت بود هفت میل — پر از پشته ریگ باشد سبیل

بتاپی در از بس بود ریگ پر — شده پشته پشته چو پشت شتر

سه تیری جهاز و دو تیری دگر — نیارد وران رود کردن گذر

دو تیری گر از بار باشد تهی — توان برد لیکن بود ابلهی

برو هر که دارد پر از بیم دل — مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل | برد گلبت و داو و بتیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر | سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرل نکولس و دشمن دام مخادعت و فرستادن مهتر پرتگیشان سه کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پرتگیش و سوختن هر سه کشتی بدست خویش

۱۶۱۵ع

ز ماه نخستین چو شد بیست روز | بدانگه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جزر آب | دل دشمن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست | بچاره بداندیش باید شکست
بچاره بکوشید گر راه زور | شکستن چنان لشکری دید دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست | بباید بچاره بیازید دست
بیاراست در دل چنین دستبرد | از آن چار کشتی که یک بود خرد
ورا هوپ بد نام و رهوار بود | چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد | همه چادر و بادبان بر کشد
رود تا دم رود از جای خویش | نگهدارد آن جایگه پای خویش
نراند از آنجا بآب بزرگ | که تا رود دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ | نیارد زدن نیز توپ و تفنگ
بدانسان که فرمود بر ساختند | بفرمان بدانجایگه تاختند
بجنبید خود نیز با سه جهاز | بپشت نگهبان چنین شب فراز
که گر کار افتد به پیکار و جنگ | گلوله به دشمن زند بیدرنگ
[illegible] | [illegible]

چو از دور فرمانده پرتگیش
ستاده یکی دید کشتی به پیش

سه دیگر بفرمان نیکی وهش
نهان ماند از دیدهٔ بدکنش

نه بر راستی بود چون کین او
ندید آن سه کشتی جهان بین او

چو دل کور باشد شود دیده کور
ره خانه نشناسد از راه گور

چو جز کشتی هوپ زو بد نهان
بدل اندرون برد زینسان گمان

همانا که سه کشتی انگریز
شبانه بپیمود راه گریز

یکی را ز رفتن شده بسته پای
بماند و نیارست رفتن ز جای

بفرمود فرمانبران را که زود
سه کشتی برانند نزدیک رود

بجا مانده آن کشتی انگریز
که نارست پیمود راه گریز

بگیرند و هر دم وران هر چه هست
بشمشیر سازند چون خاک پست

بفرمان رسیدند فرمانبران
گرفتند مر هوپ را در میان

بپهلوی کشتی رسیده فراز
ببستندش از بندهای دراز

ببالاش رفتند با های و هوی
که رانند از خون انگریز جوی

به هوپ آنکه بد از در کارزار
به پیکار بسته کمر استوار

گذشته ز جان سخت کرد جنگ
نیارست بدخواه کردن درنگ

گریزان ز کشتی فرود آمدند
بکشتی خود چند دم برزدند

دگر ره باهنگ جنگ و نبرد
برفتند بالای کشتی چو گرد

بجنبید انگریز چون باد تیز
شد آن گرد را چاره جز از گریز

سیم ره چو آهنگ کوشش نمود
گریزان شد از پیش آتش چو دود

ز سوی دگر شیر دل رو تن
ز آتش دل توپ لشکرشکن

بتابید و از تاب پردود کرد
نمود از صحرای نمرود کرد

ازان آتش و دود شد برق و میغ — گلوله ببدخواه بارید و تیغ
گلوله همه همچو تیر شهاب — پی رجم دیوان نموده شتاب
ز بس آتشین ژاله بارید ابر — هوا یکسره شد چو چرم هژبر
سپاه بد اندیش شد زیر دست — ز مردان زنان را در آمد شکست
ز آزرم و مردی تهی کرده رای — بکشتی خود نهادند پای
هزیمت از آنجای آراستند — بکشتی گشادن همی خواستند
که بودند با هم پیوسته بند — بزنجیر و قلاب و خم کمند
ولی بس گلوله ببارید و تیغ — چو باران که بارد ز بارنده میغ
بکشتی گشادن نشد دسترس — نپرداخت از بیم جان کس بکس
یکی آتش تیز افروختند — بکشتی بدان آرزو سوختند
که در دست دشمن نبینند شکار — چنان کشتی و آلت کارزار
چو شد آتش تیز انگیخته — ببر خاک نامردی ریخته
همه با وساران فتاده بآب — سوی لشکر خود گرفته شتاب
ز تن آلت کین فرو ریختند — چو ماهی شنا کرده بگریختند
دگر کشتی کوچک پیش پیش — ز لشکرگه خویش آمد به پیش
گریزندگان فتاده بآب — کسی کش بتن مانده بد زور و تاب
بکشتی ز دریاش بر داشتند — تن مردوان خوار بگذاشتند
فراوان از آن لشکر کینه جوی — بآتش نهاد از ره آب روی
برون زنده نامد بجز چند مرد — برهنه تن و لب پر از باد سرد
چو آن هر سه کشتی بآتش بسوخت — سبب اندرون نیز آتش فروخت
ولیکن نشد سوخته جز دو قل — زیان شد کم و بیش هم در ثقل

که ناگه بد اندیش از راه کین | نتازد نتازد بر و بر کمین
چو دشمن شکستی بیندیش پیش | مبادا شود گرگ پیدا زمیش
بد اندیش از بارهٔ بیگاه و گاه | سوی خور رفتی بروز تباه
نمودی سپاهی لشکر ز دور | چه سود از سپاهی نباشد چو زور
بلنگر گه خویش رفتی فراز | سوی کوه و دو دیده بد کرده باز
که آید بیاری از آنجا سپاه | وزانجا بکشتی به پیکار راه
بچنگ آورد نام رفته ز دست | با نبرده بر شیر آرد شکست
گوزن گرازنده در مرغزار | هژبر دمان خواست کردن شکار
ندانست یک گله گور و کمیر | نیارد شکردن یکی شیر پیر

۱۶۵ سه روز از دوم ماه چون شد بسر | ز کوه و بیابد سپاه دگر
ده و دو بده یا بده ده و چهار | خرامید بشیله همه راهوار
چو یار آمدش بهتر کیش | یکی تازه هنگامه آورد پیش
چو از زشت تا بیچو از بد سرشت | بدینگونه آوازه افگند زشت
که کشتی ببند دوره از نفط و قیر | فرستم سوی خور مانند تیر
چو نزدیک گردد ببد خواه من | کزو گشته در جهان جاه من
فروزنده آتش بکشتی بلند | کزان دشمنان زار سهم گزند
بسوزد همه کشتی د بار او | فسرده شود تیز بازار او
نمود آشکارا از دل راز خویش | برون داد از پرده آواز خویش
چو رفت این سخن دو دشمن را بگوش | فزون تا پس صید اشت بارای و هوش
بهشتم چو آمد شماره ز ماه | بهنگام خورشید بینی ز راه
بد اندیش فرمود کشتی چهار | کشید چادر و بادبان استوار

گر آید بسو مالی از جای خویش　　کند دو متن را دل از ترس ریش
ازان چار کشتی دو بوده بزرگ　　دگر دو بنو دست چندان سترگ
چو در خور هر چار کشتی رسید　　سر انگریزان ز راهش بدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد　　زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند از وی دلیری و زور　　برفتند ناکام با بخت شور
بدل دو متن زد دگرگونه رای　　تو گفتی که الهام بود از خدای
که پیکاه کردن چنین تاختن　　بود از دغا مهره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار　　همانا بدل در دگرگونه کار
مرا دیده بندد بخواب فریب　　بیارد ز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان　　سیاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا بر آرد خروش　　ز سوی شمال آورد باد جوش
دگر ره کند تاختن بی گمان　　ز آتش رساند بمن بر زیان
نتابد چو نامرد در جنگ مرد　　سیاهی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از کمان گمان　　بد اندیش را بشکسته بجان
چو خورشید زین لاجوردی سپهر　　ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از شکر باختر　　بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرد و دگر ره کمین　　کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگرگه خویش آتش فروخت　　بران خار و خاشاک و هیمه بسوخت
نمودار شد آتش تند و تیز　　بجایی که بد کشتی انگریز
ز آمد شد کشتی دشمنان　　گهی آشکارا شدی گه نهان
چو صد دو متن کرد پنهان نگاه　　بدانست آنچیست در زیر کاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته / بجنگ و به پیکار شد ساخته

نگهداشت آنجا که بد پای خویش / کز انجستی شب چه آید به پیش

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / دد و دام بسته ز گفتار لب

پدید آمد از دور کشتی چهار / از آن دو پر از آلت کارزار

دو کشتی کوچک برفتن چو تیر / نموده پر از روغن نفط و قیر

چو این چار کشتی بیامد به پیش / روان دو زان گشته از جای خویش

بآیین نادر و پیکار و جنگ / بدشمن بینداخت توپ و تفنگ

دو کشتی جنگی گزیده گریز / بلنگرگه خویشتن رفت تیز

زده آتش اندر دو کشتی دگر / سوی انگریزان بدادند سر

بیکسو ز انگریز شد شد غراب / ز آتش برستند اندر شتاب

پس و پیش هوب ان دو کشتی رسید / ز آتش زبانه بگردون کشید

سواران آن کشتی هوب نام / بمروی نمودند کوشش تمام

برستند با کشتی و مال و جان / ز آتش نشد یکسر مو زیان

دو ره بهمش گرچه آتش فروخت / بجز کشتی خویش کس را نسوخت

چه خوش گفت پیشینه آموزگار / مکن بد که بد بینی از روزگار

چه خواهی بکس بر رسانی گزند / شوی خویشتن خوار و نا ارجمند

بد و نیک گیتی ببند تو نیست / بخواهد شد انچه پسند تو نیست

چه پوئی ره از دو رشک و بدی / بپرهیز از بد اگر بخردی

ببد گوهران کی دهد پند سود / بنزدان گوهرش و عده پند سود

دو گه پاره آتش بران روی آب / بهر سو شدی باد اندر شتاب

برفتی و با باد باز آمدی / ز بیمش دل اندر گداز آمدی

زانه

ز کشتی شده انگریزان فرود — کشیدند سوی کناره زرود
بانجام دو کشتی بد سگال — چو جان و دلش سوخت تا شد زگال

لشکر فرستادن جنرل و منو دفعهٔ ثانیه بمحاولهٔ انگریزان ناکام برگشتن و مکرّراً مصالحت خواستن از مقرنجان و سر پیچیدن مقرنجان از صلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت — کمر بسته از بهر پیکار سخت
زماه دویم روز چون رفت ده — دل شب ز بنگاه بیهوده ره
غرابی که در جنگ آید بکار — دران نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن — پر از روغن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور — چو یک توپ پس ماند ز انگریز دور
سوی بدمنش شیردل انگریز — چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن بتا پید روی — برابر بدریا نشد آب جوی
هماورد را دیده بازوردست — گزیده بناکام راه شکست
بدو کشتی اندر ز راه ستیز — بر افروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان زکین داده سر — بهنگامه شد از زبانه سپهر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه — شده رود و دریا ز تابش ستوه
بجز اندرون گشت هر سو روان — ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به بیهوده راه — دو کشتی ز آتش نمود و تباه
دگر ره سگالیده بهر زیان — یکی تازه سنگار آمد دوان
همه باد بانها بر افراختند — سوی کشتی دولتان تاختند

به پنج کشتی ببست چهار — ورا نیز هم قیر و گوگرد بار
بینداخته چار کشتی به پیش — پس اندر چهار از آن جنگی خویش
به پیشان همی راند و آمد بجوز — شب تیره و خفته ماهی و مور
به اندیشه بیدار و از راه آز — پسندیده بر خویشتن رنج دراز
بلنگرگه انگریزان رسید — بیامد بنزدیک و صف برکشید
به پیش اندرون داشت کشتی چهار — که بود اندرون قیر و گوگرد بار
برابر به یک کشتی انگریز — که هر کشتی پیشش نام و ورا تیز
نگهداشت آن چار آتش فشان — که آرد به هر کشتی از آتشا زبان
گو شیردل دو تن سیه نامدار — گلوله روان کرده آمد بجنگ
چو باران ببارید زآهن تگرگ — ز ناشکیبی بودند پوشیده ترک
زمردان برآشفته اندر ستیز — دو کشتی شدند بهر گریز
ازان چار کشتی دو افروخته — دو دیگر بماندند ناسوخته
دو دیگر ازان رست از آتش‌فشان — که بگسسته کوتاه پابایشان
دو آتش زده زود بگریختند — ز خشم اشک خونین فرو ریختند
گلوله پس اندر ببارید سخت — بگشته کمانان برگشته بخت
دو کشتی ناگه بسوخت بر روی آب — بهر کشتی رسیدند اندر شتاب
بجنبید هر کشتی از آنجا که بود — دو کشتی ز تابش و گذر کرد زود
چو هر چار کشتی بهم بسته بود — به زنجیر و قلاب پیوسته بود
گرفت آتش اندر دو یار دگر — همی سوخت تا خاک شد سر بسر
به اندیشه که کشتی به روزگار — چه بر خویشتن دید و آورد کار
جهان در دو را ... از جهد و قرون — دلش گشت پر درد و تیمار و خون

زباره روان کرد کشتی خویش　　چو کوهی که آید روان کشته پیش
چو چیرو و مهو پیش بنهاد پای　　بدل دو تن زد به پیش گروه را
که دشمن سپه را بیارد فرود　　بسورت روان سازد از راه رود
چو با من نتابید هنگام جنگ　　گمانم بسورت رود بی درنگ
ز کوتاه بینی و رای تباه　　بدانجا کند تافتن با سپاه
گروه لشکر خویش سازد روان　　ز یاران جدا ماند و همرهان
بسازم بره تافتن بی درنگ　　بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
ز کشتی و جانش برآرم دمار　　که با دشمن باید دگر کارزار
بدین آرزو کس فرستاد زود　　ز لنگرگه خویش نزدیک رود
که آرد سپس از شبیخون آگهی　　گر از دشمنان جای گردد تهی
نماید چیرو و مهو دست زور　　کند کام شیرین او تلخ و شور
بد اندیش تا هم برد در دل گمان　　بسورت فرستم اگر همرهان
بیایم چو تنها ولی یار و پشت　　به پیش آیدم ره بکار درشت
ز انگریز بی همرهان شود کار تنگ　　ز جای خود آید برون بی درنگ
ز کشتی بیاورد لشکر فرود　　روان کرد کشتی [illegible]
فرستاد نزد مهرب پیام　　مرا با تو چیرو آشتی نیست کام
کنی گر شبیخون برون بنگاه کین　　کنم هر کجا باشدت آفرین
مهرب چنین داد پاسخ بدوی　　اگر دو روان آب کاست بجوی
بکینه سازی تهی از ستیز　　گرائی سوی مهرب با انگریز
مرا آشتی باشد انگه درست　　که با انگریزان بسازی نخست

بهزیمت یافتن چیرو و مهو از باره و ایستادن او در دریا [illegible]

شدن دو نتن بمراجعت انگلند و آمدن مقربخان با متعلقان بملاقات دو نتن

چو نومید شد سرور پرکیش — دلش گشت پر درد و تیمار و ریش

مقرب نپذرفت گفتار اوی — پراگنده شد رشتهٔ کار اوی

سنه ١٦١٥ — ز ماه دویم روز بد هشت و پنج — دل دوستان شاد و دشمن برنج

نگهداشت بر بارهٔ کشتی دو ده — بهمود با دیگران خویش ره

خود و دیگران سوی دریا براند — همان بیست کشتی بباره بماند

بدریا باستاد آن بدکنش — ندانست کس کو چه دارد منش

چرا ایستاده بدریای ژرف — بدل در چه اندیشه دارد شگرف

وزینسو شده دونتن ساخته — دل از بیم دژخیم پرداخته

بهنگام بیکار با پرکنش — بکشتی بردن کرده بد بار خویش

بداد و ستد کرده بازار تیز — خریده ز هر گونه بسیار چیز

بانگلند چیزیکه آید بکار — نموده جهازات زان پر زبار

همان توشه و زاد و آشام و خورد — که همراه بایست در راه برد

بیاورده بنهاده اندر جهاز — وز آنپس بدل راند زینگونه راز

بدریا کنون موسم آمد بسر — بکشتی شده بسته راه گذر

دگر بد سگالان بیابند راه — سگالیدن رای زشت و تباه

بباره بیارند کردن درنگ — بسورت بیارند رفتن بجنگ

شود باره خونخواره چون اژدها — سگان هرکه آید نیابد رها

خروشند چو تندر ز بس بادتند — شود پای کشتی ز رفتار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ
که بیگاه شد موسم و گاه تنگ

بنزد مقرب فرستاد کس
که آماده ام راه را زین سپس

بنیروی یزدان جان آفرین
خدای زمین و زمان آفرین

همه اندیشه پرکنده و تار و مار
با و بار از باره بربست بار

بدستوری خان فرخنده خوی
بانکلند دارم کنون رای و روی

مقرب ز بدخواه میداشت بیم
ز رنج جدائی دلش شد دو نیم

فرستاد زینگونه بروی پیام
پس از پانزده روز بردار گام

ز اندازه گفتار چون درگذشت
فرود آمد از پانزده سوی هشت

وز آن پس مقرب چنین کرد رای
بسومالی آید شده رهگرای

بهادر چو دید رخ دو تن
چنان نام بردار لشکرشکن

فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش
سپس زان ز سورت روان

ز زورق شد اندر کنار قمرود
جهان پر شد از نای هندی و رود

سرانگریزان با جاه و آب
ز کشتی برزیر آمد اندر شتاب

بدل برده اندیشه زینسان بکار
مبادا که مار آید از یار غار

مقرب بدل بد نموده پسند
چه تنها به چند رساند گزند

بیاورد همره صد و بیست مرد
همه نره شیران گاه نبرد

همه چابک و چست هنگام جنگ
پرنده زده بر هوا از تفنگ

دو ماه و دو نیم روز بخش در چهار
چو بگذشت آن شهرور نامدار

سنه ۱۰۱۵

خرامان بیامد بخرگاه خان
دو همدم شگفته ز شادی رخان

گرفتند مر یکدگر را کنار
بدادند هدیه بهم شاهوار

نشستند باهم زمانی دراز
شنیدند و گفتند هرگونه راز

چو روز سه سیم آمد به پنج | گزیده به اندیشه بر خویش رنج
دو سنگار با لشکر جنگجوی | بفرمود کاره سوی جنگ روی
روان گشت و تا رست رقص فراز | که از پیش بد باد و رقص دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد | بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی | چو رخساره دشمنان زرد روی
بدل دو بتن کرد زینسان گمان | بزه افکند بهر دشمن کمان
چو از سورت و گروه افتاده دور | شود گر پذیره بشتابد بزور
بدریا فتاده میان دو جای | شود خیره و گم کند دست و پای
پراگنده گردد همه کار اوی | بیکسو بیفتد زره خار اوی
زگردش پریشان بود لشکرش | سزد گر بگیرم بگردد سرش
چو بنهاد این آرزو را به پیش | بگردید گرد دو کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد | بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرده کشتی چو باد | سوی دشمن بدکنش سر نهاد
جهازی که جبر و منو بد سوار | بپویید چه تیر از کمان راهوار
برابر شده تند در آب راند | میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش بی نام و ننگ | گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ بزرگ | زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند دمساز اوی | بنیک و بد یار و همراز اوی
سگالیده با یکدگر در نهان | بگفتند او را شه مهربان
پراگنده لشکر بود چار سوی | تو تنها نهاده به پیکار روی
زناگه بیاید ز دشمن چهار | شود کار بازار ورکا بزار

نیا هم با چار کشتی بجنگ — گشاده ره ما شود سخت تنگ

همه همرهان سخت افتاده دور — کسی سوی دریا کسی سوی خور

نیارند بپوست هنگام کار — چو روشن شود آتش گیرودار

شنید و پسندید و گرد اندر راه — بسوی بسائی از انجا پگاه

برفت از پس او همه لشکرش — بننگ اندر آغشته گشته سرش

سرانگریزان بنام بلند — روان شد ازان رزمگه بیگزند

بسوی ملیبار آمد فراز — ز ما و بسیم مانده دو ثلث باز

روان کرد آن کشتی چوب نام — با بنکلند و برداشت زانجای گام

بسوی سرانديب و بسپرید راه — چو شد نوزده روز از مارچ ماه

سرانديب سر کرده بگذشت زود — بجائی که بد خاکش آمد فرود

۱۴۹۵ ز نهم ششم مه ز دو روز پیش — بیامد بره کیمز بد به پیش

سرانزا انجوانند بستان نام — ز کشتی بر انجای بگذارد گام

ور انجا بره زندگی شد بسر — کسی را ز مردن نباشد گذر

ز دشمن رها شد بپیروزی و زور — بیازو نشد رسته از بند گور

گذشته ز آن گشت بد روز نخش — که با خاک شد جفت آن شیرفش

برو همرهان اشک خون با دریغ — فرو ریختند همچو باران ز میغ

بگیتی سرانجام جز خاک نیست — بنام ار بمیرد کسی باک نیست

[illegible] اگر باشد سرانجام نیک — بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن کشتیها از هند بسوی [illegible]

آگره با [illegible] و با بعضی وقایع دیگر

فرستم ز سورت کنون ارمغان   سوی آگره پیش شاه جهان
که از جنس بهر جهانگیر شاه   ابا دو نفر آمده بُد براه
مقرب بخود بود کرده پسند   که راهبر بُد چه تا رود نیکو گزند
چنانچون پذیرفته بُد مرد راد   سوار و پیاده بهمراه داد
یکی ز انگریزان با آب و جاه   که با دو نفر بود همبوده راه
بسورت ز انگلند کرده گذر   میان بزرگان بُده نامور
ببازارگانی برآورده کام   نهاده ورا نام اِدْوَرْد نام
بهمراه او آلدورث بزرگ   که بوده بکوتی سورت سترگ
روان گشته با همرهان دگر   که تا احمدآباد سازد گذر
بود آنچه کالای آن بوم و مرز   بدیدار زیبا گرامی بارز
خریده بسورت بیارد فراز   وز آنجا فرستد بانگلند باز
گکار و بگجرات و دیگر دیار   ببازارگانی یکی مرد کار
ز سال ده و چار صد یازده   گذشته نمودند آهنگ ره   سنه ۱۶۱۴
ز سورت ابا ارمغان کرده کوچ   رسیدند شادان بشهر بهروچ
سوار و پیاده که بُد راهبر   بدل کرده دادند آنجا دگر
دو منزل بُریدند زانپس که راه   به پیش اندر آمد یکی جایگاه
پر از آب و سبزه خمندیل نام   بدان شاد شان چون نهادند گام
بدل کرده ز انجایگه راهبر   بدادندشان هیچ و هیچ سر
از انجایگه چون برفتند پیش   برهزن شده راهبر یار و خویش
بشبگیر دی آمد چو اختر برون   سر روز رخشنده آمد نگون
سوار آمد از ده و پنجاه کس   میان کاروان دزد از پیش و پس

چو هاله کمر بسته از هر سوی ماه | ز هر سو بر ایشان گرفتند راه

زجا جست او ورد با همرهان | چنانچون بنخچیر شیر ژیان

بشانه کشیدند یکسر تفنگ | ستادند آماده از بهر جنگ

رمیدند دزدان سراسر زپیش | غنیمت شمرده رهائی خویش

چو دزدان گزیدند راه گریز | شده کاروان ایمن از جان و چیز

ز زنگ غمان دل زدوده شدند | روان گشته سوی برودہ شدند

بد آنجا یکی مهتری نامجوی | بداوند شایسته چیزی بدوی

سگی بود همراه ایشان چو ببر | زمینش به پیشه گریزان هژبر

زانگلند آورده از بهر شاه | ز دیدار او خیره گشتی نگاه

تناور همیون ببالا بلند | فرو هشته موی و تنش چون کمند

ندیده چنان سگ بدیده کسی | هر آنکس که دیدی شگفتی بسی

نمودی بشب کار صد پاسبان | ندیدی کس از وی بر دزدان زیان

نیازردی آنرا که بد ارجمند | بدزد و زیانکار زد و بد گزند

چو بشنید آن مهتر سرفراز | دلش را بدین بیامد نیاز

بخواند و شگفتید کاو را نظیر | ندیده هرگز جهان جانور

گشاده بر و چنگهای دراز | بدانستی از شیر درنده باز

بسندید آنرا و رسم نکوی | بانگریز از مهر بگشاده روی

روان کرد همراه ایشان صد سوار | که تا احمدآباد باشند یار

بگجرات ز آنجای گشته روان | بشادی گشادند یکسر میان

نمودند ز آنجا دو کس را گریز | خود و کاروان راه پیموده تیز

یکی اسمعیل نام و گروه دگر | سوی سند ز آنجا بایران گذر

بدین آرزو تا که عباس شاه | بگیرند فرمان آیین و راه
که هر بندری کان ز ایران بود | بفرمان شاه دلیران بود
بیارند کشتی در انجا فرود | گشایند بازار سودا و سود
ببازارگاهی نشینند شاد | ببازد کسی دست بر برگشاد
چو دابرت شرلی ازین پیش راه | بپیموده و رفت نزدیک شاه
گشاده بدرگاه شه راه او | گذشته ز چرخ برین جاه او
بدیشان کند بیگمان یاوری | بآسانی آید بر این داوری
بامداد او بسته امید سخت | بایران ز گجرات بردند رخت
ز سال ده و شش چو شد ماه هشت | چو شش روز دیگر بدان برگذشت
برابرت شرلی رسیدند شاد | سپاس خداوند کردند یاد
چو آسوده گشتند از رنج راه | برفتند با او بنزدیک شاه
بدیدند زیبا رخ شهریار | چو نسرین و لاله بگاه بهار
در انگاه شرلی بفرمان شاه | بجائی همی خواست پیمود راه
روان گشت و آن هر دو انجا بماند | بجائیکه بایست رفتن براند
ز ادورد بشنو سپس بیسخن | نماند نهان راز گشته کهن
دویم روز از سال ده بود و پنج | روان شد ز گجرات بیدرد و رنج
بمانده باجمیر یک روزه راه | بده اندرون دیده دیدار شاه
چو شه با سران دکن داشت کین | بنزدیده سوی دکن بُد زمین
برفتند یاران فرخنده بخت | فکندند آلدورث اندر انجای رخت
خرید آنچه در دل بیامد پسند | زکالای پوشیدنی ارجمند
بگجرات گوئی پر انگلیش | دران پرتگالی ز اندازه بیش

سنه ۱۰۱۱

سنه ۱۰۱۵

گشاده دکان خرید و فروش — چو گشتند از راه هنجار و هوش

سپردند با هندیان راه بد — در ایشان فتادند مانند دد

چو دزدان کمین کرده بر روی آب — فراوان ربودند مال و غراب

مقرب بآهنگ پیکار و کین — کمر بسته آمد چو شیر عرین

ز گجرات برکند و یکسر براند — کس از پرتگیشان در انجا نماند

ببود الدورث اندر انجایگاه — ز دشمن نبودش کسی سنگ راه

خریداد با آسانی آنچه بجست — بیامد همه کارش انجای راست

روانه شدن الدورث از گجرات و وقایع

بین راه تا ورود او بسورت

چو ره پر ز دزدان دژخیم بود — بهر گام صد ترس و صد بیم بود

بداده بهمراه او راهبر — ز گجرات سالار آن بوم و بر

ز ماه نخستین شش و هشت روز — چو آمد بسر مرد سود افروز

روان گشت و گردون ابا او بهل — پر از بار بسته بران بار دل

شب و روز در پاس و دو دیده باز — بیامد سوی هندوی سرفراز

بدانجا یکی مهتری نامجوی — گشاده زبان و دل و تازه روی

ستایشگری را گشاده زبان — چنین گفت با نامور میهمان

که گر جز تو آن نکوهیده رای — ز سورت نشانی نماندی بجای

نبودی اگر شیر دل دو تن — نماندی بسورت یکی مرد و زن

نخستین که آمد به پیکار چند — دو کشتی پر از آلت جنگ و توپ

بکوشید تا چوب آن را بجنگ — فرو ماند و نارست کردن درنگ

سنه ۱۶۱۵

سه کشتی با آتش برافروخته | چو بخت خود آن هر سه را سوخته
باب او فتادند بهر گریز | سپه یکسره اندران رستخیز
بچستی انگریزیه گاه کین | بسی خواند از مهر دل آفرین
چو آمد ستاینگر بپا سپر | ز خود راهبر وا دهم ره دگر
روان گشته زانجای با کاروان | گشادند اندر بر و ده میان
چو ایزد کسی را کند نیکبخت | کند بر وی آسان همه کار سخت
ز دزدان چو ره بود یکسر تباه | ور انجا فزودند یاران راه
از انجا بنه بسته کردند کوچ | که آیند بیغم بشهر بهروچ
بریدند چندی چو آن راه سخت | رهی پیش آمد دو رویه درخت
درختان پرخار و ره کرده تنگ | که دشوار بودی گذر بر پلنگ
کمین کرده دزدان شوریده سر | بپشت درختان سه ره صد نفر
همه راجپوتان بی نام و ننگ | سنان جگر دوز هر یک بچنگ
پر از تیر ترکش ببازو کمان | برون تاختند از کمین ناگهان
چو با کاروان دزد پیوسته شد | بتیر و سنان چند کس خسته شد
نیامد بجان هیچکس را زیان | دو گردون ببردند از کاروان
بمردی و کوشش به پیکار و جنگ | گذشتند زانجای دشوار و تنگ
ز ماه دویم روز بگذشته پنج | ز کالای گجرات آگنده گنج ١٦١٥
بدادار دارنده کرده پناه | بسورت غنودند از رنج راه
چو آمد بسورت فرود الدورث | بسوالی از راه رود الدورث
ز سورت فرستاد کالای خویش | بیاورد بود آنچه از کم و بیش
کز انجا بکشتی نمایند بار | کند سوی اینکلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتگیشان با جهانگیر شاه
و رقم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو جبرو نمورفت بگریخته | بسایی درون بال و پر ریخته
نگون دو دیده روان خامه کرد | بسالار دشمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته | بگردون گردان سر افراشته
ازان کشته ما را بود آنچه بهر | بتلخی همه چون کبست و زهر
فکند آن نهالیکه دادیم آب | بانگیزه سایه با آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه | ببابست در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه دلپذیر | ببایدکنون ساختن ناگزیر
که افتد ز پا آن درخت بلند | وگرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه غارت خلاند بجان | بود به باره بریده میان
ببایدیکی چارهٔ ساختن | دل شاه از کینه پرداختن
چو نامه بسالار دشمن رسید | باندیشه سر در گریبان کشید
سگالید زانگونه اندر نهان | که آگه نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زر و از سیم دام | شبستان شه را ز خود کرد رام
دل بانو و جفت کیهان خدیو | بدست آوریده بدستان و ریو
میانجی نموده بر شهریار | بیاراست غزانکه سیخون ستکار
دل شاه از کینهٔ پرتگیش | زدوده شد و مهر بگرفت پیش
بپرتگیشان پرتش زیاد | بگفت زنان داد پیمان بباد
چو بود شش ولیعهد شاه جهان | سرافراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد | بشد صاف انگریزیه بازدرد
فرستاد شهزاد والاتبار | یکی خان که نامش بده ذوالفقار
مقرب چو بشنید از کار شاه | ز سورت بگجرات پیمود راه
بور زیده مهرش بجان آلدورش | بهمراه او شد روان آلدورش
بسورت چو آمد زره ذوالفقار | بسامان ندید هیچ انجای کار
پراگنده دهقان و کشور خراب | سرآب گشته سراسر سراب
نه در باجگه بود بر جای باج | ز صد ده زده یک نمانده خراج
تباهی اگرچه بد از پرتگیش | که شد شهر آسوده یکسر پریش
خود و پرتگیشان چو همراز بود | برایشان در مهر او باز بود
گذشت از ره راستی یکسره | گنه کرکرا بود گفت از بره
چنین گفت کین شورش و جنگ و کین | ز انگریز پرکنده شد بر زمین
بر و بوم آباد ویران ازوست | رخ خرمی پاک پنهان ازوست
اباپرتگیشان نمود آشتی | چنانکه نبد کینه پنداشتی
هم انجنان دوست گشتند و رام | که از کار رفته نبردند نام
به پیمان بدادند نامه بهم | نیارند یاد از گذشته ستم
بانگریز هر دو ببوم و ببر | فروبسته دارند راه گذر
بلندیز ز آنیز ندهند راه | نباید که در هند یابد پناه
چه او نیز می آمدی ماه و سال | خریدی و بردی ز هر گونه مال
ز دو سو به هر کس که باشد هنبد | بهم باز بدهند دور از گزند
بگفتند گفتها چو آتش شد افروخته | جهان زین همی بشد سوخته
بهایش بگنجینه نام شاه | دهد پرتگیش فرهبنده راه

دژ و باره سازد بهر جای در | بکشتی انگریز بیند گذر
اگر آید از دور بیهوده راه | بخمپاره و توپ سازد تباه
بیامد بدینگونه پیمان به بن | سپس زین دگرگونه بشنو سخن

روانه شدن سرتامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بدرگاه فرخ جهانگیر شاه | بده انگریزان دانند ه راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش | بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز زنگ و ز هند داستان | ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش | نبشته سراسر بجز کم و بیش
از انجا بسورت فرستاده باز | بکوتی بدی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی | سوی شهر انگلند با فرهی
بدی هر که در کمپنی نامور | بخواندی و آگه شدی سربسر
دران کمپنی هر که انباز بود | برو آشکارا همه راز بود
نبشته دران نامه از کار شاه | که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ | نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر | گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند باهم سران رایزن | درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزدیک شاه | فرستیم دانندهٔ نیکخواه
که بار شهنشاه گردن فراز | ز دو رنگی آرد بیکرنگ باز
بجستند مردی پسندیده | بهر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تامس روشن کرده نام | که زادن اورا خردمند عام

روان گشت با نامهٔ جمیس شاه | ابا چار کشتی به بیهوده راه

سنه ۱۲۱۵

ز سال ده و پنج رفته ببر | دوره چار مه روز هشت و ده دگر

بسوالی آمد ز راه دراز | فرستاده تامس رو سرفراز

بسورت بد آنگاه مستر دلیف | بقد و ببالا سهی چون الف

چو بشنید کامد فرستاده زراه | پذیره شدش مهتر نیکخواه

دل و جان بدیدار او کرده شاد | رخ نامور سوی سورت نهاد

چو باز آمدن را بیامد برود | ابا او تنی چند آمد فرود

که بهر فرستاده یکی نغز جای | بزرگ و فراخ و گشاده سرای

بپسندد و زانپس که آید پدیت | فرستاده سازد در آنجا نشست

چو گشتند نزدیک با باجگاه | بر ایشان سر باجبان بست راه

همه را بکاوید کیس و بغل | که شاید ز راه فریب و دغل

بیاورده باشند همراه خویش | سبک سنگ چیزی که ارزد به بیش

نداده زر باج در باجگاه | نهانی برندش بسورت زراه

گمانش چو کج بود همچون کمان | بکوشی رها کردشان بدگمان

ز کار فرستاده چون ذوالفقار | شد آگه نکوگو چه بهبود کار

بانگریز گرچه بد بدسگال | چه در آشکارا چه اندر نهان

ولی چون بهر کیش و آیین و دین | نباشد روا بر فرستاده کین

بسینه نهان داشته کین خویش | بخوبی و آزرم آمد به پیش

پذیره فرستاد چندین سران | ز سورت بزرگان و نام آوران

فرستاده بر چار کشتی بخور | بیاراسته همچو رخسار هور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ ... دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بریده بزرگان چنان راه دور ... بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد همراه ... که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سرتامس رو ببندر سورت و بد سلوکی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرستاده شدند ... نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرستاده زده توپ بهر سلام ... زکشتی فرو هشت انگاه گام
همه همسران نیز با او براه ... چو فوج ستاره بهر سوی ماه
دگر صد ز مردان بکار جنگ ... بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه بشمار ... چو آمد شمرده شش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرود ... دو دیده به دیدار سورت گشود
ز ره چون بیامد سوی باجگاه ... برو نیز بستند آنجای راه
چو بد گفته با باجبان ذوالفقا ... که باید فرستاده را کرد خوار
بیاید بکاوید رخت برش ... تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی ... بانجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین غم نفس ... بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر همرهان باز او در انجا بیگاه ... بکاویده دادند در شهر راه
پر از کینه بد سینهٔ ذوالفقار ... نهانی همی نیش میزد چو مار
بیازرد سرد فرستاده را ... چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی ... ندانست انداز بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام رای | چنان داد ز اندیشهٔ خام جای
بداند فرستادهٔ ارجمند | مرا رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگان ویش نه پرمایه ام | چو بازارگانان فرو پایه ام
ندانست آن ناکس تیره رای | کسی را که بخشد بلندی خدای
ز بنده کجا او شود خار و پست | کجا ارز گل خار یارد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک | همان گوهر است ار بگیری ز خاک
چو بر داشتندش ز تیره زمین | در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است | بهر جا بود جای او بر سر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای | فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه | سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز | که آمد فرسته ز راه دراز
بسورت شمارد ستاره رخم | ز دیده دو رخساره پر آب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد | چه رای همایون و فرخ نهد
وز آن پس که پاسخ بیاید ز شاه | بنه سازد و سر نهد سوی راه
همانجا فرو گیرش بدین آرزوی | نمود آن خرد پرور نیکخوی
گجرات در آمد ورشت سترگ | که بود او بگوئی سورت بزرگ
روانش ازین هیکل چار بند | روان شد بکیوان گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک | تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
ز دیو چون پیرون تهی ماند جای | کرنج گشت بر جای او کدخدای
چو مستر کرنج شد بپایه بلند | گجرات بد نیز آن ارجمند
در آنجا گه مهتر آن زمین | جز آنکه بود در میان سیچ کین

بزندان فرستاد و بنمود بیم　　فراوان بچید او بگرفت سیم

شهنشه چو آگه شد از ذوالفقار　　همه کار و کردار او داشت خوار

بفرمود فرمان چو باغ بهار　　نبشتند و کرد از نگینش نگار

بیامد فرستاده پیش شاه　　چو مهمان گرامی بدارد نگاه

چو یارا بسوی دگر هست رای　　که آریم آنجاک راز زیر پای

بلشکرگهش شاد و سازد روان　　پر از مهر و پرداد و سازد روان

چو فرمان بیامد بر ذوالفقار　　ز کرده پشیمان شد و شرمسار

ز ماه دهم روز بدرفته سی　　بفرمان شه شد فرسته کسی

(در حاشیه: شاه اعلا)

ز سورت روان شد بشادی بگور　　بهرمان پور آمد از راه دور

بد آنجای لشکرگه پور شاه　　میانین پسر بود و با فرّ و جاه

پدر خوانده پرویز او را بنام　　بجنگ بداندیش بفشرده کام

بمیدان پیکار　گرد او سوار　　بهمراه شهزاده بد چل هزار

چو آمد فرسته در آنجا فرود　　بدیدار شهزاده شادی نمود

بدید و بدادش ره آورد راه　　از و شادمان گشت فرزند شاه

بر خویشتن خواند و بنواختش　　بشایسته جایگاه بنشاختش

فرستاده چون مهر بسیار دید　　گشاده همان راه گفتار دید

ستایش کنان شد بجوی هش بپا　　بگفت ای جهانجوی فرمانروا

در این شهر خواهم پذیری اگر　　بانگریز گرد و گشاده گذر

سرائی گزیده برای نشست　　بیازارگانی بسازند دست

نشیمنه و [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

بفرمود کوتی بسازند زود — بیایند بازارگانان فرود
دگر آنچه بایست فرزند شاه — فرستاده را او واز بهر راه
فرسته در آنجای رنجور گشت — تن او زآسودگی دور گشت
باجمیر پیش شاه کشورگشای — چو آنسو فرستاده شد رهگرای
بتن زار و بیمار بد چندگاه — چو آسوده شد شد بدیدار شاه

رفتن سر تامس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و قلق دادن شاهزاده او را

سنه ۱۶۱۶ع

بسال ده و شش ز شاه تخت — شماره بده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از بار رنج — سر بندگانش گران شد ز گنج
طرایف بیاراست از بهر شاه — کزان خیره بر چرخ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را بسر — سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشته آمد بپرده سرای — که کشورخدا را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند — دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر — فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش — گذشته ز اندازه بنواختش
چو آن مهربانی فرستاده دید — امید دل خویش آماده دید
ندانسته زین بیش چه آید به پیش — بیامد شد شادمان جای خویش
چو بگذشت زین داستان چار روز — یکی نوجوانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاه جهان — خرامان بدیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود | به پیشش زبان بهر شکوه گشود
گذشت آنچه بر وی ز بیداد و داد | بصورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار | مگر بنده ات پیشش ذوالفقار
نه جامه بجا و بدره نی بار اوی | نه آنرا که باشد پرستار اوی
زنا هر که او هست بازارگان | بجان آمده زو به روز و شبان
چو سورت سراسر بفرمان تست | جهان در نهفتش زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه | بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد ار داد خواهم بتو | چو او از تو باشد پناهم بتو
اگر بنده بیداد سازد و بس | از و بر خداوند نالند و بس
بیابد اگر گرگ در گله راه | به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزادهٔ سرفراز | بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان زشت کیش | نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای | بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو | سراسر کنم دور تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شاد دل | ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتاسر دفعهٔ دویم بحضور شاه و اخلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جبرونه

چو بر بیست افزوده شد روز چار | ز ماه نخستین بگاه شمار
سپاه و سپهبد به پیش شاه | چو اختر کمربسته در پیش ماه
فرستاده دو دست کرده بکش | بپا در بر شاه خورشید فش

بگفتار مهتر دهن باز کرد — ز پیداو گفتار آغاز کرد

که سالار آنجا نه شیده گناه — بمیشتر کرج روز کرده سیاه

نکرده ز یزدان و از شاه بیم — بزندان فرستاد و بگرفت سیم

بگوشش سپهبد سخن کرد جای — بفرمود فرزانه هنبکرای

بجنبید فرمان پر از ترس و بیم — بر آنکس که نزد او بگرفت سیم

هر آنچه گرفته دهد باز پس — بیازارد آنگه بزر از بهیس

بدارد گرامی چو جان را بدن — گر آزرد جانش برآید ز تن

دگر هر که در ره بود راهدار — بگیرد زر و سیم از خر و بار

ز آنکه بزه هر جا و هر رهگذر — بپشیزی نگیرد ز بار و ز خر

وزین پیش هر کس ز گاه دراز — گرفتست باید که بدهدش باز

چو آمد نبشته بدینسان بسر — فرستاده را شاه خورشید فر

بگفتا ازین پس بجز کام تو — بروی گر به پیدا و کس نام تو

نباید که از من بمانی براز — بگفتن بتو بر بود راه باز

مدار ایچ گونه نهانی ز من — بکن آشکارا یکایک سخن

فرستاده زین گفت با دو هوا — چنان گشت شادان که چون بینوا

بجواب اندر آید پس از رنج روز — شکم گرسنه دل پر از درد و سوز

نه در زیر بستر نه بالا دواج — به پیوند شد سرور تخت و تاج

به پیشش غلامان زرین کمر — زره بر زده با سپرهای زر

ز گستردنی و ز پوشیدنی — ز خورد و ز آشام و نوشیدنی

زر و گوهر و خواسته پیشکار — جز آن هر چه آید بگیتی بکار

سراسر بود جفت او ساخته — ز دشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان
ولی فارغ از دستبرد زمان

گشاده چو از خواب دیده ز خویش
چه بیند بگلخن تن زار خویش

جدا مانده از پادشاهی و ناز
ز تاب زمانه تنش در گداز

پشیمان فرستاده از گفت شاه
ز دلخرّمی سر بسودی بماه

شب و روز بودی به بیم و امید
که شاید شود شام کاهش سپید

همی بود گفتار و کردار سفی
نشانی ز گفته پدیدار سفی

چو گفتار شاهان نباشد درست
نز امید باید ز جان دست شست

نگوید دگر گفت دارای تخت
که باید بگفتار چون کوه سخت

ز شاهان نزیبد سخن بر گزاف
کز اخلاف زشت است گفتار لاف

ندید شاه را اینچنین دستگاه
بگفتی و گشتی همانندم ز راه

دگر آنکه جرّ و نمود نهان
بدرگاه شه هر که بود از مهان

ز زر دامها شد گسترده دام
همه را سوی دام خود کرده رام

سراسر اسیر گرفته بدست
فرستاده را خواست دادن شکست

همه سروران یکدل و یکزبان
بجز و نمو گشته همداستان

ستودند او را به شهریار
نمودند کار فرستاده خوار

دگر ذوالفقار آنکه در روز و شب
نجائیدی از کین انگریز لب

نجستی جز از یکی پور شاه
نباید بانگریزیه داد راه

اگر ره دهد شاهزاده بزرگ
بسورت رسد زان زیانی سترگ

دل بیکسان شود پر ز درد
زکینه بگردون رسانند گرد

بسوزند کشتی نشوند راه
شود کار بازارگانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت — زبهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگیزه را فروزد چراغ — دل کشوری زان شود پر زداغ
فراوان زیان را بکم مایه سود — نباشد ز دانش برابر نمود
ازین خیره گفتار و رای تباه — بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده نامس رومی فراز — همی بر دلی زانچه رفتی براز
سر شاه و شهزاده و سروران — گران دیده و از مهر دل برگران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه — نه شهزاده را دید بر ره نه شاه
چو غنچه خردمند دلتنگ گشت — که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه — بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار — چه پاسخ بفرمایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکافحه و اختتام آن بتلقین وزیر صایب تدبیر بمصالحه

فرستاده را رای چون شد درست — که باید پسین پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست — چنینک و پدرش گفت انجام چیست
بهر مرز و بومیکه دارد بدست — و هر جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروشش و خرید — در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته دارد در کام و ناز — ازین دو کدامین بسنجد جواز
زسال و دو و شش و دو مه رفته بود — گذشته از آن نیز دو هفته بود — سنه ۱۲۱
بدیوان شه آمد از جای خویش — بگفت آنچه بد رانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز / جوانمرد شاهنشه سرفراز
چنانچون رساند بمن پرنگیش / بهرسال گوهر ز اندازه بیش
چه خواهید دادن بما خواسته / گرامی گهرهای آراسته
همان جامهٔ نابریده فرنگ / چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ
دگر اسپ شایستهٔ کارزار / که آسان کشیدن تواند سوار
بتندی چو آتش بپوید چو باد / بهنگام آرام خاکی نهاد
بهنگام نرمی بود همچو آب / بجوید درنگ ار بجوئی شتاب
میان لاغر و فربهش هر دو ران / سمش سنگ خارا دمش خیزران
بانگلند باشد دراز و وزاد / چو بیننده بیند کند زه بیاد
بپاسخ فرستاده لب برگشاد / چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
ز آتش که در کاسه دیدم بچشم / ز من گر فرشته آید بخشم
بکاسه گر این آتش [illegible] / بجوییم تو ناریم کردن نشست
هوا ابر و باران و [illegible] سرد / اگر نان نبندیم ببینیم درد
جز از رنج [illegible] ز تو بهره نیست / بجودن کسی را ز ما زهره نیست
[illegible] نیاریم آسوده گام / که از بیم در بوته چون سیم خام
بهست ار ازین کشور لگدراز / سر خویش گیریم و راه دراز
از این گفته آشفته گردید شاه / نموده بتندی بر و بر نگاه
بگفت از که دیدید تیمار و درد / وزیده کجا بر شما باد سرد
گر ایشان گزافه برانی سخن / بنزد من و نامور انجمن
فرستاده گفت ایشه دادرست / سخن یکسره هست بیکم و کاست
اسکن نگوییم جز رنج دلت / که با خرمی باد آب و گلت

زشاهنشهم هیچ تیمار نیست	هم از بندگانش بدل خار نیست
من از رنج و دردی که دیدم براه	ز شاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بخواهم ز روی پاسخش	سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان	همی خواست آورد نامش بر زبان
که از بندگانش بدیدم ستم	بسورت بمن رفت هر گونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه	برآشفت بر پور زیبای گاه
چو آشفت راه سخن بسته گشت	دگرگونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامهٔ جهنیس شاه	ز خواهش که میخواست در بند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر	بیایند ایمن بجان و بزر
ور انگه مقرب ز گجرات راه	بپیموده تا بدرگاه شاه
ز دل مهر انگریز داده بباد	بخوبی ز جبر و ستم کرد یاد
بانگریز زینسر گراینده گشت	سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین منال	بخیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن پژوهش مکن	فروهیدگان را نکوهش مکن
ز سورت فراموش کردی مگر	که از بیم بودی بخود بسته در
نبودی اگر شیر دل دو تن	تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای	بخوردی و از جای رفتی بجای
چو ما را بجز دوستی نیست کام	سوی دشمنی از چه پیچی لگام
ره مهر با ما اگر بسپرید	چو آید سپرده از آن نگذرید
بدارید پیمان خود استوار	بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر	شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هسته ای   من اینک بوم ایستاده بپای

نترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج   که مینوست جاوید و گیتی سپنج

بآزار من گر بود کام دل   برانید بر من بآرام دل

ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک   که از خاکم و رفت باید بخاک

بیاگند چون من بود صد هزار   از آن صد هزاران یکی کم شمار

مرا از شما هیچ اندیشه نیست   بگاه سخن بد دلی پیشه نیست

چرا راستی داشت باید نهفت   نه مردست کو گاه گفتن نگفت

سخن راست گفتن نباشد گناه   نسنجم شما را یکی پر کاه

شنیده این سخن چون خردمند شاه   بدانست کو به آیین و راه

نگردد بگرد گزافه همی   نراند سخن را بیافه همی

بفرمود برگو ترا چیست رای   بگفتن خرد کن بخود رهنمای

بر شاه دستور با رای و هوش   ستاده نهاده بگفتار گوش

نمیرد چه بیش و چه کم هیچ دم   سراسر چو بشنید از بیش و کم

گمان برد شاید دگرباره باز   شود رشته گفتگوها دراز

بشه گفت باید فرسته سخن   نگارد بقرطاس سر تا بن

شنیده نماند کسی را بیاد   رود گفتهٔ او سراپا بباد

ز دستور دانا پسندید شاه   بگفتار رهبر بسیجید راه

فرستاده را نیز آمد پسند   که فرمود دانشور ارجمند

بگفت آنچه در دل مرا هست کام   ز خامه بنامه نویسم تمام

بیارم سپارم بدیوان شاه   نه پیچم سر از داد و آیین و راه

اگر شاه را هم نباشد گران   بآیین شایستهٔ خسروان

یکی نامه گوید بفرّخ دبیر — نگارد بمشک سیه بر حریر
چه جوید جهانجوی از پیش شاه — نویسد نویسندهٔ نیکخواه
فرازد بگردون سر این رهی — دهد بنده را نامهٔ فرّهی
دل شاه خوشنود شد زان سخن — بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنجه بجان — ز مرد فرستاده اندر نهان
ازان گه که شوریده بد روی پدر — دلش بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درد و دود — پدر شد چو خرسند چاره نبود
چو نامه بکار فرستاده شکست — بخائید از آن دهان پشت دست
بپاید فرستادهٔ ارجمند — بدل در ورا آنچه آمد پسند
کزان بهرهٔ خویش میدید سود — بشیرین ز عنبر نگارش نمود
نبشت اندران راه و داد و ستد — ببازارگانی چنانچون سزد
بصورت بر او آنچه بیداد و داد — برفت اندران یکسره کرد یاد
کزین پس بانگریز آن راه بد — کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سر تامس رو بجهة اجرای مهمات تجارت قلمی نموده

چو آمد بهنگام از پیش شاه — فرستاده دلشاد و بدگو تباه
بجویش روان گشته آب امید — شده شام تاریک بام سپید
ازان پس که دیده بسی گرم و سرد — بکام دلش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامهٔ دلپسند — نبشت آن پسندیده ارجمند
چو از خامه وان خامه آزاد کرد — نخست این شنیده سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه — نگردد ره دوستداری تباه
بگفت بد آموز بیراه و کیش — نگردند از داد و پیمان خویش
دویم آن کز انگلند بازارگان — بهند اندر آید گشاید دکان
بهر جا و بندر که گیرد پناه — مران بندر و جا بود آن شاه
نباید که سالار آن سرزمین — چه در آشکارا چه اندر کمین
برو بسپرد راه رنج و گزند — به بیداد تازد بر او بر سمند
سیم آن کز انگریز هر گه جهاز — بیاید به بندر ز راه دراز
در آنجا بود هر که او کدخدا — بگوید منادی برآرد ندا
بکوی و ببرزن بگردد سه بار — چنانچون بگیرند هنگام کار
ببازارگان و دگر پیشه ور — ز بار و ز کشتی رساند خبر
بگوید بسودا گشادست راه — بفرمان و فر گفت فرخنده شاه
چهارم سخن آنکه در باجگاه — نبندد فرو کس بانگریز راه
نکاود کسی رخت اندر برش — پر از زر بود گر ز پا تا سرش
دگر همچنین آنکه بهر ارمغان — بود ویژه پادشاه جهان
ز انگلند باشد فرستاده جیمس — برای شهنشاه آزاده جیمس
نباید گشاید سرش هیچ کس — گشایندهش جهانگیر و بس
ششم آن کز انگریز کالا و بار — رسد چون بنزدیکی باجدار
فزون از شب و روز در باجگاه — نمیبایدش داشت هرگز نگاه
بگوتی فرستند زده مهر خویش — وز آنپس رسنش روز نگذشته بیش
سپارد ره راستی نی ستم — ز زر باج گیرد بجز بیش و کم
بهفتم چنین گفت آن هوش تیز — بود هر کجا کوتی انگریز

درآنجا بود سرکه فرمانروا — بباید همه داور آرد بجا

خرد چون زانگریز هرگونه چیز — ندارد روا زور بر انگریز

بنرخی که ارزد و به خواسته — نسازد بچیزی از آن کاسته

وگر آنچه او را بود دلپسند — نباید برو نام شاه بلند

که میخواستم این چیز از بهر شاه — خریده فرستم سوی پیشگاه

باین چاره آسان بیارد بدست — بکالای بالا دهد نرخ پست

بهشتم ترنم چو آغاز کرد — نو آیین ترانه چنین ساز کرد

بهر کس فروشیم ما چیز خویش — بچون و چرا کس نیاید به پیش

نگیرد ره ما بگاه فروش — نبندد اید از خار راه فروش

و یا گر ز جایی بجای دگر — فرستیم بر ما نبندد گذر

بکالای خود بوده فرمانروا — بریم و بیاریم از جا بجا

زمانی که یکره گرفتند باج — دگر ره نخواهد از آن کس خراج

بگاه خروج و بگاه دخول — بهر شهر و بندر نگیرند پول

چه خوش گفت سعدی شیرین سخن — که حلوا چو یکبار خوردند بس

نه هر آن که زهندی اگر انگریز — ببازارگانی خرد مال و چیز

از و کس نخواهد در آمد عشور — چو آن بار گردد روانه بدور

بدانگه به دستور و آیین کیش — بباید گرفتن نه از کم و بیش

دهم چون بجای دگر رفت مال — اگر تخته بندست و گر در جوال

در آنجا نباید کس از باجدار — گشاید دگر باره آن بسته بار

به چند سپاهی نباید پسند — نباید زند دست بر مهر و بند

ده و یک چنین راند آن پاکرای — کس از ما بر آن کار نهی کرد جای

نباید پس از مرگ او یک خلال　　زنانش بسپارند از پیت بال
ده و دو بود آنچه از خوردنی　　بکشتی پی زاد ره بُردنی
نباید از آن کس بگیرد عشور　　که این شیوه از مردمی هست دور
چو در سیزده پایه بنهاد گام　　نبشت اینچنین بخرد شادکام
کسی کو بر ما بود پیشکار　　فرنگی بود گر بود زین دیار
رود هر کجا از پی کار خویش　　ز بومی نیازرد کس او را به پیش
نرنجاند او را بگفتار بد　　نکوبد مر او را بچوب و لگد
سخن راند زانگونه از چارده　　اگر کس سپارد به بیداد ره
رساند پرستار ما را زیان　　برنجاند از دست و پا و زبان
چنانست کان گُربُز تیره رای　　با آن بدی او رسیده بجای
شه هند باید دهد داد ما　　بگیرد پس گوش فریاد ما
ده و پنجم آنکه ز ما هر غراب　　غرابی به بندر روانه بر آب
برد ره نهنده و بود گر ز دوست　　که با دوستداران نکوئی نکوست
بود گر با دشمن آن زشت راه　　برد راه بستن نباشد گناه
بگیریم گر کشتی و بار اوی　　نباید خورد شاه تیمار اوی
دگر هر کس از انگریزان بهند　　همه کار کوتی براند بهند
بباید بماند ز مهتران　　مر او را بود جاه و پایه گران
بود چون بزرگان گردون فراز　　بچشم بزرگیش بینند باز
بگفت ده و شش چنین بُرد راه　　طرایف بود آنچه دلخواه شاه
بخواهد خریدن گر از انگریز　　بلورینه سامان و پشمینه چیز
همیشه به نرخی که بود گران　　نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش | که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر | بگفتا بباید که غفّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش | نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
یکی فرضه چون داده باشیم باج | دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن | چنین نغز گفتار افکند بن
اگر خود سری از سر شست شاه | ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ | سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون ابا ره رسید | سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر پیر کیش | ز امروز نگذشته شش ماه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند | زبان و دل و جان گروگان کند
کزین پس بانسر و راه بد | نه با هندیان نیز باشد چو دد
بسیچیم با نیز با او بمهر | بدو شاد داریم دیدار و چهر
وگر سر برین گفته نارد فرود | برانیم از خون او جوی مرود
بمیدان کین گر بخواهیم کام | نهیم و بپیچیم با وی لگام
نباید که شاه هنرپرستان | شود با بداندیش همداستان
از انپس که این نامه آمد بدین | نبشته در آن نوزده بد سخن
ز ماه سیم مهر گیتی فروز | رساننده شماره شش و بیست روز ۱۸۱۶
بیامد بدرگاه و کرد آفرین | سپرد آن نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جترو موانسبائی بگووه و لشکر فرستادن بجنگ جهازات انگریزی که با سر ناس رو آمده در خور سوالی

بودند و تفرقهٔ لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم ز خسرو نوی — ز باره چو در جنگ برگاشت روی
بسوی بسائی پر از رنج و درد — بیامد شکسته دل و روی زرد
از انجا که شد بگو وه روان — بیاسود از کینه آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد — یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار — نموده پر از آلت گیرودار
گزیده بسالاری دار و گیر — یکی از سران نام اور و فریر
۱۶۱۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج — بر آرام بگزیده تیمار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد — گران بار کشتی بر از ند گرد
که همره فرستاده جیش شاه — بیاورد زانجا سپه در راه
ز سورت فرستد چو بر بست بار — با جمیر نزد جهان شهریار
سران چار کشتی چو خود رخت برد — بهشتر کینیک دلاور سپرد
چو دشمن به نزدیک دمن رسید — بره هر چه از کشتی باشند دید
همه را گرفته بر ایشان — دو کشتی ز خود داد آن بدگمان
که باشند باهندیان راهبر — همره نمایند انجا گذر
بکمبایت آن بارکشها درست — رسانند تا بوده در راه سست
وز انجا که نیز کشتی و بار — بیارند هشیار بوده بکار
برفت و باد صبا در گذر ند — بره کس نیاید برانها پسند
وز انپس ز دمن روان گشت زود — بباره بیاور لشکر فزود
کلیننگ سرافراز شد ساخته — دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای بستید راه — که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در نبرد — بر انگیزد اژدهای به پیکار گرد
چو بشنید پیره درون ذوالفقار — که سنگار بر باره افکند بار
دو وزو رق شده شاو آن پیر زشت — بیاراست زیبا چو باغ بهشت
ز کالای هند و ز دیبای چین — خز و اطلس و پرنیان گزین
پر از گل چو کشمیر گاه بهار — بسی شال زرخ آور بوته دار
نهانی فرستاد رو باه پیر — بهدیه بنزدیکی روهفریر
چنین داخته آوازه در آشکار — که مهمان فکندست بر باره بار
نوازش مهمان چو باشد پسند — فرستم خورش بهر آن ارجمند
بچاره نهانی همی دید کار — کز انگیزش شاید برآید دمار
بسالار لشکر چو شد نوربان — بدیده پسندید و شد شادمان
ستوده بزرگان لشکر بخواند — ستائیشگران پیش خود برنشاند
بدیدارشان ارمغان باز کرد — فراوان ستودنش آغاز کرد
سپس زانکه بستود و کرد آفرین — نپذرفت جز طاقه شالی گزین
بسی آفرین بر فرستنده باد — نمود و فرستاده را باز داد
بفرمود کین هدیه و ارمغان — رسیده یکایک بمن باز دان
فرستاده برگشت و آن کینه جوی — سوی دیو و گهو گهنا پاور د روی
رسیده بد انجای لشکر نمود — بدریا رسنگار رسنگر نمود
چو ماه ذر هبر سپاه — بسر — ز کهمبایت آمد شده ره سپر
دو کشتی و با خویشتن بس غراب — فراوان سپاه ورد چمود و آب
گزان پیش پیران بسیار سال — ندیده بیک جای کشتی و مال
بناگه بیامد یکی تند باد — بیر کندن بیخ نهادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار — بدریا فرو رفت کشتی چهار

بجز یک نفر زنده نامد برون — شد آن چار کشتی بدریا نگون

دگر بارکش ها که از غرق رست — و قلعشان قفل گشت و سکان شکست

نه چادر بجا ماند و نی ریسمان — فراوان بسامان بیامد زیان

بپاشید سامان جنگ و نبرد — دل کینه جو گشت پر رنج و درد

چو شب روز روشن بروشد سیا — بناکام برگشت اندرز مگاه

همیشه شکسته دل و روی زرد — فشانده بتارک ز ادبار گرد

ز امید نومید شد ذوالفقار — برو تار خور گشت چون شب تار

کیلینگ دلاور شده شاد دل — ز اندیشه جنگ آزاد دل

چو ایزد کسی را کند نیکبخت — برو سازد آسان همه کار سخت

مر او را که داور کند ارجمند — نه چیند بداندیش او جز گزند

گزیند کسی را که یزدان پاک — ز دشمن نباشد برو هیچ باک

روانه شدن مستر کیلینگ بسمت طلیسبار و رسیدن بجلی کوت
وامداد جستن راجه آنجا از و در جنگ پرکیش و استحکام
داران عهد و دوستی و بانجام نرسانیدن

چو بد باره طوفان و آن باد خاست — بدشمن کج افتاد و بر دوست راست

همان موسم باره آمد بسر — ببایست رفتن از آنجا بدر

ز سال دو و هشتش دو و نیم ماه بود — ز دشمن سراسر تهی راه بود ۱۶۱۷ع

کیلینگ سرافسر از برد انگام — بهر چار کشتی سپرده لگام

بسوی طلیسبار شد سرفراز — همه راه با کام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دو نیم شد بسر — بکشتی دشمن فشاروسش گذر
بردی و پیکار از پرتکیش — گرفت و از آنجایگه راه پیش
بیامد سیم روز از مارچ ماه — بشهر کلی کوت بسپرده راه
ور انگه بُده رای آمرزه بوم — به پیکار با پرتکیشان شوم
بد اندیش را خواست کردن تباه — بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشینه سال — که بُد دو نتن کرده با بد سگال
چو بشنید کامد گیلینک دلیر — ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
ببالید بر خویش و شد شادمان — بکام دل خویش و دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش — بیاریگری خواند اورا به پیش
گیلینک سرافراز لشکر پناه — چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از پرتکیش — بدید و گرفت و روان شد به پیش
چو شهر کنانور آمد پدید — بر رای رفتن جهان رای دید
ببایدگرفتن کس از وی گرو — وز آن پس فرود آمدن از گرو
نوا چون بیامد نشد پیش رای — پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زاندازه بنواختش — چو مردم بدو دیده بنشاختش
بدانسانکه پیکر پرستد شمن — پرستش نمودش در آن انجمن
وز آن پس بخواهش زبان باز کرد — همه بد ابر و آنچه بُد راز کرد
مرا دشمنی هست با پرتکیش — کمر بسته دارم بجنگش همیش
نخواهم که با او گرایم بمهر — به بیداری و خواب بینمش چهر
به نیروی و فیروزی یزدان پاک — پی او بخواهم بریدن ز خاک
بهمراه من گر تو بندی کمر — نگاری ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار
نویسیم و هر دو بباشیم یار

نیوشنده را گفته آمد پسند
بجز سود دید و بدشمن گزند

دبیر خردمند روشن نهاد
ز عنبر چنین بر سمن کرد یاد

هر آنگه که از اختر فرهی
ز دشمن کنانور گردد تهی

چو آید دژ و باره یکسر بدست
کند انگریزان در انجا نشست

بگرد کنانور نه میل راه
بدارند انگریزیه در سپاه

زمینی باندازهٔ یک سرای
که صد کس تواند در آن کرد جای

بود ویژه رای در شهر و بس
نگیرد فزونتر از آن هیچکس

دگر چون کنانور آید بچنگ
بگوچی برانیم از بهر جنگ

چو از دشمنش گرد و آن بوم پاک
پریشد ز باد و فنا همچو خاک

بود زان انگریز آن بوم و بر
دژ و باره و شهر و ده سر بسر

سیم ره نگامه چنین نقش بست
بتاراج چیزی که آید بدست

دو بهره نمائیم بخش و چون
بجوئیم از بهرهٔ خود فزون

چهارم چنین راند انجام کار
ز انگریز آید چو کشتی و بار

سیوم من او را گشاده است راه
نجوید کسی باج در باجگاه

نباید مر این گفتها داشت خوار
بداریم پیمان خود استوار

چو پیمان بدینگونه آمد بپای
کپتینگ دلاور شده رهگرای

ز یاران خود چار کس برگزید
که دانند راه فروش و خرید

دگر یک هنرمند در کار توپ
کزو میشدی گرم بازار توپ

براجه سپرد و روان شد به پیش
شده رفته از مارچ ده روز بیش

ازان چار کشتی که همراه داشت
بانکلند رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آچی روان | منو و آن هنرپرور کاردان

چهارم به بختام شد رهسپر | بگاه جدا گشتن از همدگر

دو کشتی دگر باره از پرتکیش | گرفتند و بردند همراه خویش

کیلینک دلاور با آرام دل | براندند به دشمن همه کام دل

چو رفت از کنانور با فرهی | دل رای از مردمی شد تهی

بیکسوی بنهاده گفتار خویش | بدان پنج کس بد بیامد به پیش

همه گفته ناگفته انگاشته | خس آز در دیده انباشته

گذشته ز اندازه آن زشت رای | سوی رنج و آزار شد رهگرای

گرفته ز نامردمی کار تنگ | بداده ز کف نام و بگرفته ننگ

بآیین بد پیه فراوان گهر | از آن پنج تن خواست آن خیره سر

چو گژدم نیش زبان داده رنج | چو مار سیه گشته جویای گنج

بخواهش دهن چون دره کرده باز | شده تیز دندان چو زنگی ز آز

مر آن پنج کس را دل آمد بتنگ | نبد جای گفتار و یارای جنگ

چو بربسته دیدند دست ستیز | گشودند بر خویش راه گریز

ستیزه چو سر آورد زیر سنگ | گریز بهنگام بهتر ز جنگ

فرورفته از آب دیده بگل | ز یاران جدا مانده و تنگدل

بکشتی نشستند با جان ریش | گرفتند راه کلی کوت پیش

ز دریا بخشکی نهادند پای | گزیدند بهر نشستن سرای

از آن پنج یاران زیک یار بد | همانا که سر زد یکی کار بد

کز آن بد بیالود چار دگر | بپنج اوفتادند بار دگر

چو یک تن شود پنج در انجمن | بیالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم | بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران کلی کوت از آب چشم | بشستند از چهر یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند نرم | نه آزرمشان ماند بر جا نه شرم
ز هر رنج و تیمار کاید بگفت | بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کار کوتی بسی سالیان | بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد بُن | ز تامس رو آرم دگر ره سخن

باز گشتن دگر سر تامس رو به درگاه جهانگیر شاه و دادن فرستادهٔ جز و نمود جذب قلوب شاه و سپاه و اختلال شاهزاده سلطان خرم صرف شاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سر تامس رو

پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو مستمند | به درگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد | ازو کس بپرسید و نی نام برد
بخواند آن نبشته دگر هیچ کس | نویسنده بیچاره دانست و بس
ز زیری شدش چهرهٔ ارغوان | چو گل بود و رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت | ندانم شب بینوا چون گذشت
بر و بوم شوریده گر پور شاه | تبه تر ازان گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر | ز کینه بد لها گشادند در
بپا زرده او را بگفتار بد | نموده همی کی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان | بر سوائی او بسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه
برویش بگفتند گفت تباه

شهنشاه نشنیده انگاشتی
بدیدی و دیده فرو داشتی

فرو ماند بیچاره در کار خویش
فروماندگی دیگر آمد به پیش

شنیدم یکی ترک بدخوی بود
ز اندازه بیرون جفاجوی بود

ز بدخوئی خویش پیوسته مست
بمیخانه آمد پشیزی بدست

نهاده بر پیر باده فروش
ازو خواست واروی بدخواه‌هوش

بتندی برو پیر برداشت بانگ
چه مایه ترا باده بدهم بدانگ

بگفتش مرا بوئی از باده بس
چو لب تر کنم بین مرا زان سپس

ببوئی سیه مستی من ببین
بمستی زبردستی من ببین

بهانه می و در میانه منم
خرد گشته آواره بین از تنم

نه من مستی از می پرستی کنم
بیک قطره صد رنگ مستی کنم

بدینسان جهاندار و دستور او
جهانجوی شاه جهان پور اوی

نخورده می لعل پرتگال
چو میخواره بوده ز مستی سگال

کرانه گزیده ز راه وفا
سخن گفته از مهر و کرده جفا

ندانسته آزرم گفتار خویش
نموده گل و خار آورده پیش

چو گشتند مست از می پر بیش
گذشتند از راه و اندازه بیش

گشایم سر حقهٔ بسته راز
که دور از گفتن سخن شد دراز

چنان بد که جرّ و نوی پلید
فرستادهٔ چرب‌گو برگزید

چو روبه بدستان فروهشته دام
رمیده دلان را بخود کرده رام

سپرده گرامی طرایف بدو
ز رشکش پژمرده ناهید رو

گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر
ازان روشنائی همی برد بهر

بدیدی گران گوهران ماهتاب | سراسر تنش گشتی از شرم آب
جز آن هرچه باشد پسند شهان | همه گرد کرده ز گرد جهان
فرستاد یکسر بدرگاه شاه | فرستاده چون باد بسپود راه
شه و هر که بر درگهش راه داشت | نباشش یکی هدیه همراه داشت
بویژه بدستور شاه جهان | فراوان بداد از همه ارمغان
بیکباره آن هر دو رفته ز راه | بانگریزیه دل نبوده تباه
بگوشش جهاندار گردن فراز | رسانند هر دو بدینگونه راز
گذشته ز سورت بدریا کنار | بدریا که کشتی نماید گذار
سراسر بود در کف پرتگیش | بدریا خبر و زنا هست بیش
گر از ما دل او شود پر ز کین | نه دنیا بجا ماند خواهد نه دین
در این بوم یابد گر انگریز راه | شود روز بازارگانی سیاه
شده رخنه در کار سوداگران | بردم سبک کار گردد گران
بجا و جده بکشتی و بار | شود پرتگالان بسته راه گذار
ببطحا و یثرب شود راه بند | بحجاج و زوار آید گزند
رود بهره هر دو گیتی ز دست | بجنگ و ستیز آید از ایشان شکست
چو راهی بده داشت گفتارشان | ز نزد وی شد سبک بارشان
بدین دم شناسی و میدند دم | دو دم شاه بستند از بیش و کم
دگر مهتران نیز زین دمدمه | گرفته سوی پرتگیشان همه
زبان چون بکیشش ندیدند ولیک | بدو کرده ز انگریزیه پر ز چین
بدل تخم کینه همی کاشتند | فرستاده را خوار میداشتند
فرستاده زامید بشسته دو دست | دل از آرزو یاسگر گشت

ز خُم خُم امید بر بسته دید ** تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز دُرد و کدو پر ز لای ** ره خمکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا ببشد ماه شش ** که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز برهانپورش بیامد نوند ** بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه ** بجائی نهادی بسر بر کلاه
نبشته دران نغز نامه دبیر ** سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بماند بشهر بهروچ انگریز ** بیارد فروشد ز هر گونه چیز
بگوئی خوش و شاد سازد نشست ** نیاید بر و کس به بیداد دست
ز کالا دهد باج در باجگاه ** سه و نیم از صد بسال و بماه
درم چون ز باج آید اندر شمار ** بهر سال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هرچه آید فزون ** ز انگریز گیرند چند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن ** چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی پر از شاخ هست ** همان بیخ شه نیز گستاخ هست
هر آنچ او پسندید آیین و راه ** گمانم پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید ** گشاید سرای فروش و خرید
ز تا بر کمان زه نخو ده کمان ** زدن تیر چون راستی بر نشان
ندانست چاره نیاید بکار ** بود تیر شست و نشان استوار
چو شه را بکس بر بود سر گران ** گشاید کجا کارش از دیگران
چو دریای قلزم در آید بجوش ** ز خور آبه هرگز نگردد خموش

ذکر در جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با آصفخان

مهابت برو گر چه ورزید مهر ⁂ بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار ⁂ خرش لنگ وافتاده در راه بار
نه دستوری رفتن او را ز شاه ⁂ نه در بودنش هیچگون روی وراه
شده ساتکین امیدش نگون ⁂ دلش گشته چون ساتکین پر ز خون
ز سال دو و شش بشد ماه هشت ⁂ دو روز دگر نیز بر وی گذشت
یکی جشن زیبا بیاراست شاه ⁂ که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن در شاهنشهی ⁂ جدا از صدف گشته با فرّهی
ز فرخندگی زاده از پاک نام ⁂ پدر گشته از زادنش شادکام
پرستش نو آیین سران سپاه ⁂ کشیده چو اختر رده پیش ماه
گرفته یکی گوهر شاهوار ⁂ بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران ⁂ فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار ⁂ زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش ⁂ دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجشن شهنشاه ⁂ بپیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر ⁂ نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا پگاه ⁂ بیابم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز ⁂ که شد بودن من در اینجا دراز
شنیده ز نرمی زبان برگشاد ⁂ نشد بیهده آنچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو ⁂ ولی ماند در پرده زان کار تو
چه دل بسته بد شاه در کار خویش ⁂ نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن شد روزگار ⁂ فراوان بماند است ناکرده کار

نه نهان

نه تنها توئی مانده پیروزبر / چو تو چند بسیار شد رهگذر
سر آمد کنون جشن کیخسروی / بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار ترا نو کنم / تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد / بجز یک سخن سربسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما / بیازارد آن هست آزار ما
رود گر بیازار کس زور و جور / رسد خویشتن شاه آنرا بغور
که داوری خود کند یاوری / بباید یکی پس سپرد داوری
چو سوزت بفرمان فرزند اوست / کجا خواهد این گفته را داشت چست
مگر پور او هست بیدادگر / که هیچی از داد او چیره سر
وگر بشنود این سخن شاهزاد / که جان تو از داد او نیست شاد
بیارد دلش تاب و آید بسم / شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو / شکست اندر آرد ببازار تو
جهاندار و شهزاده ارجمند / نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستاده دستور بشنید راز / چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون / نمایم سخن آنچه گفتی برون
خدیو خردمند با آفرین / بیاراید آنرا بمهر نگین
برفتن دگر بدستم لگام / دهم تا روم من بناکام و کام
هر آنرا بدارد بشد به الاغ / پسندید بیچاره انجام و راغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز / بمهر جهاندار نبود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار / بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان ترا هست بس / ز شهد امیدت برآید نفس

فرستاده چون هیچ چاره ندید　　بگفتار زان بیش یاره ندید
بیامد پر از خشم بجای نشست　　بزیر زنخ برده زاندیشه دست
که آیا سپس زین چه آید به پیش　　رگ جان دگر چون خراشد به نیش

رفتن فرستاده پیش فرزانه شاه منشی شکر الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز　　فرستاده با جان پر درد و سوز
به فرهنگده آمد و جست راه　　بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ　　ز دانش ببند و ختی بهر برخ
خردمند و شکر اللهش نام بود　　ز دانش بفرزانگی رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان　　نیالوده از یاوه کس دهان
بده داستان راند از کار خویش　　ورو جست درمان تیمار خویش
شنیده خرد پرور نیکخوی　　بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
بسازم چنانچون ترا هست رای　　بیارم سخن آنچه گویم بجای
تو دریای غم آرمت بر کران　　نمانم بگرداب چون دیگران
ترا بخت فرخنده شد راهبر　　که از هر گروهی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده شهزاده شاه　　بگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای　　هر آنچه بگوید زکیهان خدای
گر از من بگوید ندارم دریغ　　خور آرزویش برآرم ز تیغ
کنون هر چه در دل ترا هست کام　　بمن گو نهفتن بسیچان لگام
شنیده فرستاده بشتافت یاد　　نگاهم که گردی ز شهزاده شاه

بگشتی بدروازهٔ هر کسی — در مرومی بسته دیدی بسی

بشهزاده گیری اگر تو پناه — بتو بر گشاده شود بسته راه

شود یکسره کار دلخواه تو — نیفتد زکس خار در راه تو

بسورت شود کار تو استوار — مخور غم چو او گرددت دوستدار

نیوشنده بشنید و شد شادمان — بگوینده گفتا که آباد مان

زروی تو شادم شده نا امید — بر و تازه پژمرده گشت امید

چنانچون نمودی مرا شاد دل — زبند غمت باد آزاد دل

چو از آفرین گشت پرداخته — بدیدار شهزاده شد ساخته

دو دیده بدیدار پر نور کرد — چو دیدش زدل زنگ غم دور کرد

سپس زین هم [illegible] آید اورا به پیش — بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند به بندر سورت و دو چار شدن باکشتی جنگی پرتکیس در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن پیل بجای او

زسال ده و شش دو سه رفته بود — فزون از سیم ماه و دو هفته بود سنه ۱۶۱۶

سوی هند و بنتام بنموده ساز — زانگلند آبی بشد شش جهاز

از آن دو به بنتام و سورت چهار — روان گشت هر شش پر از برگ و بار

دلیر یکه سالار آن چار بود — پسندیده و سخت هشیار بود

بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — همه ساله جویای ناورد و جنگ

بهر کار شایسته جوزف بنام — بدریا نوردی و مردی تمام

از آن چار کشتی یکی بد کلوب — رسنده بدشمن چو گوله ز توپ

دو نیم جیمس سیم یونیکال بود | ز چادر گشاده پر و بال بود
پسین چارلس بود بر روی آب | پرنده چو بر باد پرّان عقاب
چو نزدیک آمد ز راه | سپیده دمیده فرو رفته ماه
پدید آمد از دور کشتی بزرگ | گروهی درو پرتکالی چو گرگ
بکشتی نبد هیچ جز ساز جنگ | سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
درو ناخدا بُد یکی شیر مرد | رساندی بگردون ز شمشیر گرد
دلیر و توانا و پرخاشجوی | نهاده منیسیز بُد نام اوی
کلوپ رونده کپیتان چو باد | روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
همی رفت تا سوی دشمن رسید | چو تندر یکی نعره بر کشید
ز سالار کشتی بپرسید نام | کجا رفت خواهی و راهت کدام
بپاسخ منیسیز وارون نهاد | به بیهوده گفتن زبان بر گشاد
برافروخت آتش همانندم توپ | گلوله بزد پنج سوی کلوپ
ز یکسوی کشتی نموده گذار | برون رفت کرده دگر سو فگار
بزد آنکه بُد ناخدا در کلوپ | بکشتی دشمن ده و هشت توپ
از آنها نیامد یکی کارگر | ز پیکار پیچید ناچار سر
چو از دور جرزف بدینگونه دید | سپاران خود کار وارونه دید
بند مانده از روز یکپاس بیش | روان کرده کشتی بیامد بپیش
چو آمد بنزدیک آواز داد | که ای تیره بختان گشته ز داد
بدین کشتی آنکس که او مهتر است | تبرا و سر سر مرد اکهتر است
بیاید بیاید بر من فراز | دهد پاسخ آنچه پرسمش باز
چرا جنگ آراسته با کلوپ | بیازرده پهلوی او را بتوپ

بپاسخ بداندیش لب باز کرد — بهانه بدینگونه آغاز کرد
که زورق ندارم بهمراه خویش — نیارم برون شد ز بنگاه خویش
روان کرد از پیش خود نامور — خرامنده زورق چو طاوس نر
منی سیر نامد ز کشتی فرود — بکس از معلم روانه نمود
چنین داد پیغام گرشاه خویش — چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ — ببارد چو باران ز بارنده میغ
ز کشتی خود پای ننهم برون — ز بالا سر نام نارم نگون
بگفت تو پیمان نشاید شکست — مگر آسمان سازدم زیردست
چو بیچاره گردم ازان چاره نیست — کسی را بمن جای پیغاره نیست
بدینسان چو آواز آمد بگوش — ز مروی بدل اندر آورده جوش
چو پیکان زبان و سر خامه کرد — جگردوز زینسان بدو نامه کرد
من و هر که با من درین راه هست — گشائیم با تو به پیکار دست
بکوشیم و بینیم گردان سپهر — چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
ز ما سر ببر گر برآید دمار — تو انگه تن خویش زنده شمار
وگرنه نمایم ترا دستگیر — بیارم ز بالای کشتی بزیر
بدریا نهان گر شوی چون نهنگ — بشست آرمت بیگمان و درنگ
کنی گر بگردون چو اختر نشست — ز بالا بزیر آرمت خوار و پست
منی سیر برخواند و از کبر و باد — نخستینه گفتار خود کرد یاد
چو جوزف شنید این سخن گشت تیز — سر فتنهٔ خفته را گفت خیز
نشسته چو در چارلس بود خویش — به پیکار دشمن بیفکند پیش
دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت — باندک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد برو روزگار نبرد ‌‌ بیاسود از کوشش و رنج و درد

بکشتی فروتر از و مرد بود ‌‌ که شایستهٔ جنگ و ناورد بود

بجایش شد و داشت بر پای جنگ ‌‌ بدشمن همی راند توپ و تفنگ

بکوشید تا گشت خورشید زرد ‌‌ بیکسو سپاه از جای نبرد

سر آن سه کشتی بر خویش خواند ‌‌ بایشان ز پیکار گفتار راند

پپیل نام و رحمیس بد ناخدا ‌‌ نمودند بر خویشتن کدخدا

ورا بود چون مایهٔ جوز فی ‌‌ شد ارزانیش پایهٔ جوز فی

چو شب شد همی سیز آتش فروخت ‌‌ دو دیده بهر چار کشتی بدوخت

همی داشت در کشتی خویش پاس ‌‌ مبادا کش آید ز دشمن هراس

نخفتند از بیم هر دو گروه ‌‌ چو خورشید بنمود از تیغ کوه

گذشته ز انگشت یک نیمه بود ‌‌ چه اندیشش را دل ز غم تفته بود

جهاز خود اندر کناره کشید ‌‌ پپیل را سوی دام چاره کشید

چو کشتی او ویژهٔ جنگ بود ‌‌ بآب کم اندر سبک سنگ بود

سر آن چار کشتی گرانبار بود ‌‌ کناره گزیدنش دشوار بود

پپیل ماند بر جای خود استوار ‌‌ بدانست اندیشهٔ نابکار

که از چاره خواهد کشیدن بدام ‌‌ نه پیچید سوی کناره لگام

سه بهره چو از روز آمد بسر ‌‌ همی سیز آمد بدریا دگر

فرو رفت رخشنده خور زیر آب ‌‌ فروهشته شد لاجوردی نقاب

بمانند دوش آن تیره بخت ‌‌ پی روشنی آتش افروخت سخت

نه اختر کسی را که بهبود نیست ‌‌ نه اخگر ورا سود جز دود نیست

چو خورشید روز کسی شد سیاه ‌‌ نه ز آتش که روشن نگردد بماه

جنگ کردن پیل با منی سنیر و زخمی شدن او و پایان رسیدن عمر کشتی منی سنیر

چو با تیغ افراخت خورشید سر / بینداخت تاریکی شب سپر

تهی گشت از مهر جام سپهر / بیکره ز دل دور شد پاس مهر

دو رو سپه یکسره یار اشد / کمر بسته از جای برخواسته شد

بدشمن چو بد تیز بازار بس / پیل آمد از پیش در چار سس

با لشکر لفیز مو جنگ آورند / ره شیر و رسم پلنگ آورند

بباید گزین چار کشتی بجنگ / نماید پس یکدگر راه تنگ

یکی چون ز دشمن بکاید نبرد / سه باید که آسوده ماند ز درد

نخستین چو ماند ز پیکار باز / بیاید دوم جنگ را کرده ساز

دوم نیز گر ماند از کارزار / بدشمن کند سیوم گیرودار

سیوم هم گر فرو ماند گاه نبرد / چهارم شود گام در دار و برد

بدینگونه آسوده جنگ آورند / سر دشمنان زیر سنگ آورند

بگفت و نخستین روان گشت پیش / باورد کشتی بیفکند پیش

ده و سالار پرول بتوپ و تفنگ / نمودند با هم گرم سخت جنگ

گلوله روان گشته همچون تگرگ / بگوش یلان داده پیغام مرگ

شده پهلوی هر دو کشتی فگار / گذشته دمی چند از کارزار

ز سوی منی سنیر گردن فراز / گلوله بتوپ پیل خورد باز

چو از توپ او شد گلوله رها / بیامد بتوپ پیل کرد جا

ز آسیب آن توپ شد ریز ریز / برآمد ز خشم پیل رستخیز

یک چشم بنموده یکی ریزه جای | بهفتاد چشمش ز سر سوی پای
دگر ریزه بر جایه آمد بزور | بد انسان کزو گشت آرام دور
سیوم پاره بنشست بر ران اوی | بشد تاب و توش از تن و جان اوی
جز ادسه کس دیگر از توپ بار | بیفتاد از پا و شد زخمدار
پیل چون بدان زخم از کار رفت | وزو زور مردی و پیکار رفت
معلم یکی بود گردی دلیر | بجای پیل رفت چون نره شیر
به پیوست جنگی که تا آن زمان | کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بداندیش بنمود تار | برآورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او | بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی | نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بداندیش را در میان | شد از دود باروت تیره جهان
ببارید آتش بدریای آب | دل ماهیان کرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یک پاس روز | شد از راستی بخت بدخواه کوز
بداندیش را بسته شد پا و دست | دو قلهای کشتیش هر سه شکست
دو از پنج افتاده یک از کمر | منی سیر نشناخته پا و سر
به بیچارگی برد کشتی برون | ز میدان کینه دلی پر ز خون
بشد تا بنزد کناره فراز | زده با دل خویش زینگونه راز
ببندد بکشتی ز نو هر سه تیر | بیاید بمیدان دگر ره دلیر
بمردی گشاید در کارزار | کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر | کمانش شود نیز از گشت چو تیر
وزین سوی انگریز فرخنده خوی | روان کرد زورق بنزدیک ناو

گزیده یکی مرد کاناک نام　　درفشی که دادی ز مهلت پیام

فرستاد تا او بآرام دل　　کند آنچه باشد ورا کام دل

نماید ز کشتی شکسته درست　　کند استوار آنچه گردیده سست

بپا سازد از نو وقلهای خویش　　بتخته ببندد بغلهای ریش

وز آنپس که کشتی شود ساخته　　همه بادبانها برافراخته

اگر باشدش رای پیکار و جنگ　　بباید بکین خواستن بیدرنگ

وگر آشتی باشدش آرزوی　　نماید چو گل تازه بنموده روی

چو یاران یکدل بیاید به پیش　　گرامی نماید بدیدار خویش

سوی انگریزان خرامد بمهر　　بماند گشاده دل و تازه چهر

منی سیر بایست چند گزند　　ورا آشتی ایچ نامد پسند

بکوشید کاناک تا او براه　　بیاید بنیفتد نگون سر بچاه

فراوان ستودش بفرزانگی　　مگر باز آید ز دیوانگی

نپذرفت و پاسخ چنین داد باز　　چو شد کار کشتی سراسر بساز

وز آنپس مرا نیست جز رای جنگ　　بمیرم از آن به که مانم بننگ

بی زندگی نام ننگم مباد　　نگردم ز آیین مردی و داد

بجنگ ار بگیرید بیچاره نیست　　که با خواهش ایزدی چاره نیست

اگر گاه پیکار و هنگام جنگ　　شما را بمن بر شود تیر چنگ

بدارید مم آنکه گرامی نه خوار　　ندانم که چونست انجام کار

چو کاناک بشنید گفتار اوی　　بلنگرگه خویش بنهاد روی

شبانگه که شد تار و تیره هوا　　بفرمان داور فرمانروا

بشد یکسره بخت بدخواه کند　　بناگه برآمد یکی باد تند

جهازی ز سیر گم کرده بخت | نیاورده تاب اندران باد سخت
بهر سو چو اسب گسسته مهار | برفتی نه بر آرزوی سوار
بناگه بپا در میان دو سنگ | ز چپ هر دو رفتار شد نیز لنگ
در آنجا فرو ماند چون خر بگل | بر اندیشش این نگاران شد بدل
که کشتی همین جا بخواهد شکست | خود و همرهان شد بزورق نشست
بهره فراوان سبکبار بود | همین گوهر و زر بخروار بود
بیاورد با خویش یکسر فرود | چو چون زد به ره روان کرده رود
بکشتی برافروخت آتش چو کوه | که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
بسوی کناره روان گشت خویش | جزیره یکی آمد او را به پیش
پر از دام و دد آنگروه تمام | پر از دیو مردم نموده کنام
بدانجا فرود آمد آن مستمند | رسیدش از آن دیو مردم گزند
بر و آنچه بگذشت رنج دراز | نگویم که تا هم ز گفتار باز
گذشته ز اندازه تلخی و تب | بانجام خود را بکرده کشید
چو آتش بکشتی زد و خود برآمد | سر آن جهاز کشتی بدانجا بماند
خود و آن آنجای روزی درنگ | کشا پیش رفتند چیزی بچنگ
از آن سوخته کشتی به سکال | نگرشان نه چندی کهن نقد و مال
تهی ماند دست امید از نوا | برافراشته بادبان بر هوا
۱۶۱۸ ز ماه بهمن روز بر پنج و بیست | ببارید بندر غار کردند ایست
رسیدند کرده دل از غم تهی | بسورت ابا فیروزی و فرهی
بسورت بدانکس که گوئی جدای | ببندر شاه زین هر دو غمزدای
که دشمن پراگنده و کرده پشت | رسیدند هر چار کشتی درست

ز انگلند بر وی یکی نامه بود نگارش چنین رفته از خامه بود
که کوشش فراوان بسیار و بجای بیاران نماید کسان رهگرای
به دستوری شاه آن بوم و بر بسازند کوتی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای بدارند بازار سود اندر پای
بکوشش چو جوید کسی کام دل بیاید بانجام آرام دل

آگاه شدن تامس رو از ورود مراکب اربعه بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز باجمیر بودن بر او شد دراز
همان به که او را روانه کنم دل غمگنش شادمانه کنم
بدان سانکه تمکین بارای و فر بمن گفت گویم تو را سر بسر
سپس زانکه سی روز آمد بسر بتامس رو آمد ز سورت خبر
کز انگلند کشتی بیامد چهار بسومالی اندر بیفکند بار
بسویش همان نامه از جیمس شاه رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز بسر برد و بوسید و بنمود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه بیامد بمالید رخ پیش گاه
درودش رسانید از شاه خویش شنید و شد و شاد زاندازه بیش
بدل برده از آز زینسان گمان که شاید نو آیین یکی ارمغان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ سر ناجو از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین بازکرد بپرسیدن از جیمس آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار بر او برچه سان گذرد روزگار

زتیمار گیتی بود شاد دل　　ز رنج و ز خشم است آزاد دل

ندارد غم از گردش چرخ پیر　　ز گردون ندارد به پهلو زنیه سپیر

چو از پرسشش همچنین پرداخت شاه　　بپرسید دیگر چه آمد ز راه

بیاید اگر گوهر شاهوار　　کزان بست شاید بافسر نگار

دگر مخمل پر بهای فرنگ　　بود گر پر از گل و گر ساده رنگ

بدرگه بیارید بی مر فراز　　که ما را بدین هر دو باشد نیاز

دگر اسپ کان گفته بودیم پیش　　که خواهد دل ما ز هر چیز بیش

نیاید وزان شد دل ما بغم　　بگوییم بگنجور کارد درم

سپارد شمرده تورا صد هزار　　فزون گر بخواهی فزاید شمار

فرستی مران خواسته بیدرنگ　　زهندوستان سوی بوم فرنگ

بدانسان که گفتم نکاور گزین　　جوان و ندیده بجز بار زین

خریده سوی ما فرستند باز　　بتن پیل پیکر ببالا دراز

فرستاده پاسخ زبان برگشاد　　بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد

طرایف بجز بارهٔ راهرو　　بود از پی شاه اندر گرو

یکی نامه باید کنون شهریار　　بسورت فرستد سوی ذو الفقار

ز کشتی طرایف چو آید بزیر　　نباید گشاید ورا باجگیر

زر باج نگرفته و بی گزند　　فرستد بر شهریار بلند

همان نیز از دزد و آسیب راه　　شب و روز پیوسته دارد نگاه

شهنشه بفرمود فرزانه را　　سر افراز شاخ برومند را

یکی نغز نامه چو زیبا نگار　　نگارد به سورت سوی ذو الفقار

بدانسان که گوید فرستاده مرد　　بباید کفایت ز او کار کرد

طرایف ز هر گون ندیده گزند / رسد تا بدین بارگاه بلند
بشستند و آمد بدرگاه شاه / هر آن هدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان / دل خسرو هند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را / ز عز کرد آزاده آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار / هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
بر آرندهٔ آرزو ها زر است / کلید همه سخت بسته در است
فرستاده را شه اگر رنج داد / چو زر دیده بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تامس رو بجهة کوتی ساختن

در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو مستمند / باجمیر گردید و زار و نژند
شب ناامیدیش آمد بسر / بنیکی برو کرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه / بینداخت از مهر بروی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد / نموده دران ور بدینگونه یاد
گزین پس چنین است فرمان ما / بسورت بود هر که فرمانروا
بانگریز باید که جای نشیم / سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی / نیارد بدل در بسیچ بدی
نراند کسی هیچگونه ستم / بسود اندر و کس ازو یا درم
نباید که با آز خویشی کند / برو بر بهر چیز او بیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد / ازو یک پشیزه بگیرد زیاد
جز این آنچه باید بجنسهای نغز / که شاید بشاهان بیدار مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش | نوازش نموده ز اندازه بیش
سپرد آن کلید در گنج و کام | فرستاده زاجمیر برداشت گام
بسورت بیامد شده شاد دل | زهر گونه تیمار آزاد دل
همه کار کوٹی نموده درست | سوی خاک ایران کمر کرد چست
بعباسی آمد ز کشتی فرود | خداوند را داد از جان درود
سوی اصفهان پیش عباس شاه | بیامد فرستاده پیموده راه
کم و بیش کاری که بد ناگزیر | نمود و روان گشت زانجا چو تیر
بشایستگی کار بایسته ساز | نمود و بسوی وطن راند باز
بسورت کنون کار کوٹی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
چو شد کار انگریزیه ساخته | ز خس راه سودا بپرداخته
روا گشت بازار داد و ستد | بدیشان نیارست کس کرد بد
ز انگلند هر سال کشتی دو بار | سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جیمس پادشاه انگلند و جلوس بتخت نشستن چارلس و انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوٹی انگریزان در بنگاله باسهل و جهی

سنه ۱۶۲۵

چو بر خیمن و خا پیست افزود پنج | تن جیمس پژمرد ز آزار و رنج
شکست اندر آمد بسرو سهی | سر آمد بروز و روز فرماندهی
جهاندار شد چارلیس بتخت | نو آیین یکی شاخ شاهی برست
بر و بار آن شاخ بُد داد و دین | سراسر جهان داشت با آفرین
دو سال دگر چون برین شد بسر | سر پادشاهان بارای و هنر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه   دلش سیر آمد ز تخت و کلاه

چو بسپرد راهی که بُد ناگزیر   بشاه جهان داد تاج و سریر

چو تاج کیانی بسر بر نهاد   بیاراست تخت بزرگی بداد

خرد بُد روان ورا رهنمای   بفرزانگی داشت شاهی بپای

ز شاهیش چون سالیان درگذشت   دلش پر غم و رنج و تیمار گشت

بپرده یکی دختری داشت شاه   خرامنده سروی همانند ماه

بمهرش پری گشته از دل بری   رسیدش مگر چشم زخم از پری

ازو دور شد خواب و آرام و خورد   تن نازنین را ببستر سپرد

بپژمرد آن شاخ شاهنشهی   رخ ارغوانیش شد چون بهی

پزشکان که بودند نزدیک شاه   بداروی دردش ببردند راه

بدرمان آن درد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند

فرو ماند دست پزشکان زکار   تهی گشت دارو که بدشان ببار

ازین غم بباریده خسرو سرشک   ز هر کشوری خواند دانا پزشک

فراز آمد از بخردان انجمن   نشستند با هم سر رایزن

نیامد بکف گوهری از صدف   نشانه نیامد یکی بر هدف

جهاندار را دل ز تیمار ریش   ز تیمار بیمار بیمار خویش

سراسر ز کار جهان رفته دل   شب و روز میبود آشفته دل

همی جست چاره ز کار آگهان   یکی گفت تا که بشاه جهان

که در کوفی سورت ای شهریار   پزشکی فرنگیاست دانای کار

بکار پزشکی مسیحا دم است   بدانش همانا بگیتی کم است

خردمند و دانا و با فن بنام   نگاهی کزو خسته شد شادکام

چو بشنید او را ز سورت بخواند　　به بالین بیمار برد و نشاند

بزرگی نگه کرد و بشناخت درد　　دوا داد و رنجور را چاره کرد

چو شد کوته آن رنج گشته دراز　　تن آسان و خرم شد آن سرو ناز

ز بستر خرامیدن آغاز کرد　　بخندید و لب شکرین باز کرد

جگرگوشه را دید شاد دل　　ز بند غمان گشت آزاد دل

ز بانو شده شادمان شهریار　　پس از مهر دادش فراوان نثار

توانگر نمودش بسیم و بزر　　بگوهر بیاموده پا تا بسر

ازان پس یکی نغز فرمان نبشت　　بخوبی چو طوبی بباغ بهشت

که در هند باشد به بوم و به بر　　ببازارگانی نماید گذر

خرد آنچه خواهد فروشد همان　　چنین است فرمان شاه جهان

کند آنچه باشد ورا دلپذیر　　پشیزی نگیرد ازو باجگیر

بود او بدرگاه ما ارجمند　　ازو گشت فرزند ما بی گزند

بدانا سپهدار آن گرانمایه شاه　　روان گشت و بنهاد سر سوی راه

به بنگاله شد بادپای پر امید　　که کالا نماید بدانجا خرید

بسورت بیارد برای فروش　　فراوان برد سود از راه هوش

چو در بوم بنگاله بنهاد پای　　بران بوم بد آنکه فرمانروای

پریچهره در شبستان اوی　　که بوده گرامی تر از جان اوی

چو دو نرگس خویش بیمار بود　　دل مرزبان زان به تیمار بود

ز کردار بانو بدرگاه شاه　　شنیده بدان مهتر نیکخواه

بخواند آن گرانمایه را پیش خویش　　نمود آشکارا نهان پیش خویش

ز رنج پریچهره ماه روی　　ز خوناب دل راند بر زر روی جوی

سنه ۱۲۴۰ چو شد ششصد و چهل فزون بر هزار | دو کشتی به بنگاله شد پُر ز بار
بینداخت لنگر بفرخنده بخت | ز شادی بخشکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باشتن همان | بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه | برفتند نزدیک بنگاله شاه
زخوبی و آزرم سالار شهر | فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان | هرانچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد | بدانسانکه از مهر و مهما سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام | برفته بدانجای با آرزو کام
سران دو کشتی نهادند رخت | ببودند شادان و دل نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتگیشان در بندر هوگلی و تهیهٔ تسخیر آن نمودن بالبعض تنبیهات

سر اینده دلکش با هوش و رای | بدین داستان شد چنین رهنمای
ازانگه که انگریز فتح تتار | بهوگلی بیاورد کشتی و بار
درانجا که کوتی پرتگیش | همانا که بوده بصد سال پیش
نشسته درانجا بآرام دل | بسوداگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام | نهانی بجز اینش بدل بوده کام
چنانچون نخستین بهر بوم و بر | بسودای خویش بگشاده در
وزان پس که چندی درانجا بماند | بجز نامه به سکالی نخواند
سپرده به ره ریو و دستان و بند | رسانده برو بومیان را گزند
نموده دژ و باره را استوار | درانجا شده خویش فرمان گذار

بهو گلی چو مر خویش را راست کرد | بد انجا کنیزان آن خواست کرد
چو در دست او بد بدریا کنار | دژ و باره و بندر بیشمار
گزیده بسی کشتی از بهر جنگ | پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ
بزوده در آنجای آن خیره رای | همی خواست راز دل آرد بجای
نخستین کنیسه بسی ساخته | هیاکل در آنجای بنشاخته
ز پیدانشی برده بت را نماز | خداوند دانسته و چاره ساز
هر آن سر که باشد ز دانش تهی | پرستد تراشیده بت زالهی
مر آنرا که خود دیو باشد و یار | نداند جدا کرده از کردگار
سزای پرستش خداوند و بس | نشاید بجز او پرستش بکس
بدینجا یکی ای خردمند راد | ز دانش دری چند خواهم گشاد
شنیدم بدانسان که از رای و هوش | بگویم بمن بایدت داشت گوش
سپس زانکه عیسی فرخنده خوی | ز گیتی بمینو بیاورد روی
بگیتی پراگنده شد دین اوی | سران و بزرگان آیین اوی
گرفتند هر یک بدلخواه خویش | جداگانه آیین جداگانه کیش
ره خویش هر یک بدانسته راست | شمرده ره دیگران کج و کاست
همه راه ایزد بداده ز دست | سرانجام گشتند پیکر پرست
سر آمد برین بر بسی روزگار | خردمند کسی را که آموزگار
بدانست کز پیکر بیروان | نه سودی توان یافتن نی زیان
پرستش نشاید بچوب و بسنگ | پرستیدن چوب و سنگست ننگ
دل از مهر پیکر بپرداخته | کنشت و کنیسه تهی ساخته
بناسرا نموده پر از خاک بس | [illegible] پرستشگه دادگر

نخستین از آنها بود انگریز — که افکند در جان بت رستخیز

بلندیز شد نیز همداستان — ز راه کج آمد سوی راستان

جز این دو گروهی که شد پاپ را — سر بت فگنده نگون زیر پای

خداوند را برده از جان نماز — ز راه تباهی بماندند باز

نشد هر که او دانش و هوشیار — بران ناستوده بماند استوار

از آن گمرهان دان یکی پرتگیش — که نگذشت و نگذاشت آیین پیش

چو این آگهی شد سراسر بسر — نیوشنده شو تا بگویم دگر

بهر مرز و بوم از گه باستان — زند از فرنگی چو کس داستان

نداند نیوشنده جز این دگر — کله پوش هر جا بود سر بسر

گروها گروه مسیحا پرست — دران بوم و بر هر کجا هر که هست

فرنگیست وان بوم باشد فرنگ — نگو چه چنین مرد با هوش و هنگ

فرانسیس باشد فرنگی و بس — فرنگی نباشد جز او هیچ کس

همان بوم او هست نامش فرنگ — پر آشوب و بیداد و پیکار و جنگ

یورپ نام دارد دگر بوم و بر — یورپین بود مردمش سر بسر

سیوم آگهی ای خردمند راد — چو بر چین و خطا با نروه شد زیاد

بهوگلی بلندیز کوتی نمود — فراوان پسند و خت از آن پایه سود

برای پرستیدن دادگر — پرستشگهی ساخت با زیب و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پرتگیشان
در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتگیش — بهوگلی چه آمد مر او را به پیش

سپس زانکه زان دشمن جوی خون | برانم برانم ز هوگلی برون
شش و سی چو افزود بر عمر و خا | بگذاشت بیرون ز اندازه پا

۱۲۳۴ء

چو با خویشتن دید مردان جنگ | همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
نهان آنچه بودش نمود آشکار | بآسان همی خواست گیرد شکار
سر دام پوشیده را باز کرد | بهوگلی دژ و باره آغاز کرد
برین بد که چون دژ شود استوار | بسیج نهانی کند آشکار
یکی خان جهانگاله بد مرزبان | باندیشه پیر و بتن نوجوان
خردمند و فرزانه قاسم بنام | دلش آگه از راز گیتی چو جام
بدانست اندیشه پرتگیش | بسنگ خرد بست رخنه ز پیش
بشاه جهان نامه بنوشت زود | نموده بدینسان سپس از درود
بهوگلی درون مردم پرتکال | گشایند ز اندازه خویش بال
فراوان از ایشان شده انجمن | همه بره دیوان شمشیر زن
سگالنده رای زشت و تباه | برون سو سفید و درون سو سیاه
چو خر درگه باده مستی کنند | بجای خدا بت پرستی کنند
از ایشان گذشته کنون آن گروه | پی باره و دژ فگنده چو کوه
گر این پایه رخنه گردد بلند | بکشور رسد بیگمان زان گزند
رهی را چه فرمان دهد شهریار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
جهانبان برآشفت زین آگهی | یکی نغز فرمان شا هنشهی
نبشت و فرستاد زینسان پیام | بهردی دگردی بگردان لگام
چنان کن که یکتن نماند بجای | سر سرکشان را بنه زیر پای
یکی تابناک آتشی برفروز | بت و خانه بت همه را بسوز

جز چو گلی هر جا کزان تیره رای — هیچی از ایشان بپرداز جای
چو فرمان چنین یافت آن نامجوی — سوی رزم و پیکار بنهاد روی
بزد ده سواران رزم آزمای — باهن نهان گشته سر تا بپای
همه بیاوراد از بهر جنگ — ندیده رو اسپ چو کوه و درنگ
همه کل بیابد شده ساخته — بیاسوده و روز و شب تاخته
دل جمیش شد ازین آگهی — ز آرام و شادی و رامش تهی
برابر شد از بهر رزم و نبرد — رسیده بگردون گردنده گرد
گذشته ز جان بهر نام و ننگ — نمودند با هم گرفت جنگ
سرانجام آمد زبون هر کسی — بکس بپسندید و بد دید خویش
بسی کشته افتاد در رزمگاه — ابر زندگان روز گشته سیاه
رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ — برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ
سراسر گرفتار شد چون شکار — شمار اسیران بده سه هزار
که و مه زن و مرد و برنا و پیر — همان کودک لب نشسته ز شیر
بخواری ز خانه کشیده بکوی — توان از تن و رنگ رفته ز روی
ببردند و بد آنکه زیبای شاه — فرستاد بهره گوی نیکخواه
پری چهره ریدک چو تابنده هور — بخوبی همه تن چو رخشان بلور
بتان بدیدار و چهره چو ماه — بسر برنهاده ز عنبر کلاه
ستاده چو اتان چو یک لخت کوه — که از جنگشان کوه گشتی ستوه
جهاندار چون دید آن بردگان — نه بردند که از نازپروردگان
دلش گشت خرم چو باغ بهار — ببخشید و ویژگان شهریار
بهر کس از آن بهره فرمود شاه — بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای | ازانگه که مردم بیامد بپای
میان یوروپین و هندی نبرد | نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ منبی از پرتگیشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او بکمپنی

دو و شصت بر ششصد و یکهزار | بانگلند چارلس بُد شهریار ۱۶۶۲ء
به پیوستگی خسرو پرتگیش | بدو داد دختر باآیین و کیش
بهندوستان داشت بندربسی | بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بخون | زفرمان خود کرد منبی برون
بداماد بسپرد و کرد آفرین | که بادا خجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت | بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه | سوی مهر و بخشش بپیموده راه
دو لب کرده خندان بشادابچهر | ببخشید مرکمپنی را بمهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندرهوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه | بفرخندگی اندر انجا یگاه
بفرمان سالار آن بوم و مرز | که انگریز ازو بیفزود ارز
سراهای زیبا و ایوان و کاخ | یکی نغز کوتی بزرگ و فراخ
بپاراست هر یک چو خرم بهار | که گردون بروکرد گوهر نثار
نگهداشت سی کس ز مردان جنگ | ز هندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هر جا بهنگام کار   بنیک و ببد روز و شب دستیار

بجز بی بسر شد همه کار اوی   بشد تیز هر روز بازار اوی

ز انگلند هر سال کشتی و بار   بیامد طرایف در و بیشمار

کسی را بانگریز آزار نی   ز انگریز هم بر کسی بار نی

بر او دوستند شد بسی سالیان   که نامد بر او هیچگونه زیان

۱۶۸۵ چو بر شش صد و الف هشتاد و پنج   بیفزود و افزود تیمار و رنج

بگاه برادرکش پر فریب   که بد ننگ اورنگ و اورنگ زیب

یکی خان بنگاله بد سرفراز   بسوهان لبسائیده دندان آز

چو آن آزور مرد زاده زنام   مر او را پدر خوانده جعفر بنام

ره راستی یکسره کرده خوار   به بیداد کوشیده آمد بسار

ز انگریز بد چون چانک بنام   بگوتی همی راند فرمان و کام

بهوگلی نشسته بآرام دل   که بگرده بر و تلخ شد کام دل

جفا جوی بیداد گر مرزبان   روا داشت بر وی بخت این زیان

ز پیمان گذشته فزون خواست باج   از و جست ز اندازه بیرون خراج

بفرجام آمد خواسته گیر و شور   زده یک ز صد ده به بیداد و زور

دگر ز انگریزان که از شهر خویش   بینگاله رفتند از بهر خویش

که با کمپنی شان نبد هیچ کار   ز انگلند از بهر خود بسته بار

نموده مر آن مرزبان را پناه   بسود اندر و بر گشادند راه

فراوان زیان رفت بر کمپنی   از آن کار ناکرددانی

سیم ز انگریزان که از دیرباز   ببودند با چانک سرفراز

همه کاردران سرکار اوی   که بودند در کار یار اوی

ز خود کامی و رای زشت و تباه | جدائی گزیدند زان بیگناه
سری چند گم کرده هنجار خویش | ندانسته نیک و بد کار خویش
به درگاه سالار آمرزه بوم | برفتند با بخت تاریک و شوم
زنا بخردی آن نکوهیده رای | همه را بنزدیک خود داد جای
به پیمان دل خود نه خورسند کرد | که داد و ستد هم همه بند کرد
ز چانک فراوان بده سیم و زر | بنزدیکی مردم پیشه ور
نداد ایچ از آنها کسی یک پشیز | بیاوزیان رفت بسیار چیز
چو چانک چنان دید بازار خویش | پراگندگی دید در کار خویش
سوی مرزبان رفت و زو داد خواست | ازو داد زان رفته پیدا نخواست
ندانست تا زو چه آید به پیش | نمک پاشدش بر دل و جان ریش
فراوان سخن گفت آن ارجمند | زنا ارجمندی نکرد آن پسند
شنیدم که لنگی به راه دراز | برفت و ز رفتن فرو ماند باز
بدل آرزو کرد بهر ستور | سواری پدیدار آمد ز دور
بزیر اندرش تیز تگ مادیان | یکی بچه اندر پی او روان
ز رفتن شده خسته رفته ز کار | چو نزد یکی لنگ آمد سوار
فرود آمد و کره را دست و پای | ببست و بگردن برش داد جای
ستور آرزو کرد آن مستمند | که در ره نگردد ز رفتن نژند
چو دانست گرد ستور ستور | دران چول پر غول بسیار دور
برینگونه بد چانک سرفراز | بدل خواست برهد ز گرم و گداز
ازو سیم و زر خواست سالار شهر | فراوان بدادش ز آزار بهر
چو نامد بکف اندرش خواسته | ز شرم و ز آزرم برخواسته

بزندان فرستاد و گردش نژند | بزنجیر کرده سراپا ببند
بچوب آن تن پروریده بناز | بخست آن جدا اندیشش براه دراز
بجائیکه زمانه بشد تنگ و تار | بزندان غم ماند بی غمگسار
ندانم که چون گشت زان اژدها | بفرمان داور بچون رها
گذشته خبر بر بانگلند باز | نبشت و فرستاد آن سرفراز
بکوتی سورت همین کار بود | برانگریزیه جور و تیمار بود
بکوتی خداوند سورت همان | رسیدی ز سالار سورت زیان
بانگلند او نیز با آه و درد | بخوناب دیده یکی نامه کرد
گذشته در آن سربسر کرد یاد | زسختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن هردو نامه در انگلند بارباب
کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

نگویم بانگلند نامه رسید | که نیشی ز هر نوک خامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن | که بودند در کمپنی رایزن
بخواندند و گشتند دل پر ز غم | ازانگونه بیداد و چندین ستم
بانجام اندیشها شد درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
نباشد ز مردی و نام آوری | خموشی گزیدن درین داوری
بباید نمودن چنان دستبرد | که در هند مارا نخوانند خورد
بهوگلی و سورت جهازات جنگ | روان کرد باید پی نام و ننگ
همان نوجوانان رزم آزمای | که در رزم چون کوه دارند پای
بدستور آنمرز کس غیر شاه | چو نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانکلند جز شهریار جهان ندارد سپه هیچ کس از مهان

اگر هست دستور دیگر پور شاه نیارد کسی داشت لشکرنگاه

ور آنکه دو دیهیم پرگاه بود بتخت بزرگی رخش ماه بود

هر آنکس که در کمپنی بود یار برفته بنزد یکی شهریار

بر او آشکارا نمودند راز سر شهریاران گردن فراز

بپاسخ نفرمود و ششصد زمرد که باشند شایسته اندر نبرد

فرستند با ساز و کشتی جنگ بهوگلی نباید نمودن درنگ

بسورت همان کشتی کارزار فرستند چند انکه باید بکار

چو دستوری شاه آمد بدست ندیده روا هیچگونه نشست

دو سنگار کشتی و مردان کار نمودند آمادهٔ گیر و دار

یکی سوی هوگلی بسورت دگر روان گشت و چون باد شد ره سپر

سرایندهٔ داستان کهن سراید ز سورت بدینسان سخن

ز کشتی که آمد بسورت شمار بجستم نشد هیچگون آشکار

چو سنگار آمد بسورت فراز بشد کار کوتاه سورت دراز

پر از بار کشتی فراوان براه گرفتار کرده بر و زن تباه

بهمراه آورده لنگر فکند ببارهٔ ز سنگار سنگر فکند

بد انجا بسی کشتی و بس غراب پر از بار استاده بر روی آب

همه را گرفته نمودند بند چو در چنگ گرگ اوفتد گوسپند

نه یارای پیکار و نی تاب جنگ نه ره سوی رفتن نه جای درنگ

چو آهو گرفتار چنگال شیر شده کشتی و بار برنا و پیر

ببروم زیان روپیه یک کرور رسید و بجا بها در افتاد شور

ز سوداگر و مردم پیشه ور　　بزانوی غم هر یکی برده سر
نشستند بیکار و دل پر ز درد　　ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتشی تند و تیز　　بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر　　بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست　　نفر چند بیشی نیامد بدست
باورنگزیب آمد این آگهی　　که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسید و ز انگریز چندین زیان　　ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم　　که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرمان بیامد خراج　　برو خار شد پرنیانی دواج
بسورت یکی از کارآگهان　　فرستاد تا باز جوید نهان
به چندی مر این تخم پرخاش و کین　　که پرکند یکجا بروی زمین
که آزرده جان و دل انگریز　　که کرد آتش سرو را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا　　گزآمد رسالار سورت گنا
ورا باز دارد ازان کار بد　　که تخم بدی آورد بار بد
نکو شد به بیداد و جور و ستم　　ندارد دل انگریزان بغم
چو این مایه گفتا ز سورت ببین　　رسانم ز هوگلی بر انجمن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهاز آب جنگ　　بهوگلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامهٔ ارجمند　　بیامد سراسر پر اندرز و پند

نشسته دران بود فرخ دبیر — بدان پرهنر مرد با رای و ویر
کز ینسو جهاندارت رزم آزمای — که در رزم چون کوه دارند پای
روان گشت با لشکر جنگجوی — که از جنگ پیلان نه پیچند روی
همه کوه پیکر همه پیلتن — همه شیر مردان دشمن شکن
کز ایشان یکی مرد هنگام کار — ز صد مرد هندی برآرد دمار
چو این نامه آید بسویت فراز — بخوان و بدل در همی دار راز
نشاید که گوئی بکس راز خویش — مکن آشکارا بانباز خویش
بهنگاله هر کس ز نا انجمن — پراگنده باشد همه تن بتن
بهر شهر هر جا که باشد جوان — بهوگلی بنزدیکی خود نشان
دگر هر چه هر جا بود خواسته — همان نغز کالای آراسته
گرانمایه چیزی که آید بکار — بهر جا بود پیش خود اندر آر
بکوتی هوگلی همه گرد کن — چو جان دار در تن نهان این سخن
چو آید جهاندار نزدیک تو — شود روشن آن جان تاریک تو
بیاری یزدان و فرخنده بخت — بکشتی خود و همرهان برده رخت
دهی را که خوانند چیتا بنام — ز هوگلی بدانجای بگذار گام
ز هوگلی بود تا بدانجا پگاه — همانا دو پنجاه فرسنگ راه
درانجای فرخنده کوتی و کاخ — چنانچون بباید بزرگ و فراخ
بساز و بارام بی ترس و بیم — خود و همرهان کن درانجا نشیم
ببازارگانی گشاده دکان — برافروز چون گل ز شادی رخان
چو نامه بنزدیک چانک فراز — بیامد تن مرده شد زنده باز
پراگندگان را ز هر سو بخواند — ابا خواسته کس بجائی نماند

به لار بنگاله شد آگهی | کز انگریزیه گشت کشور تهی
ز هر شهر پرداخته جا و سرای | بهوگلی سراسر گرفتند جای
چو بشنید سیداد گر مرزبان | بدل اندرون برد زیشان گمان
که آیی بود پیشگان زیرگاه | به بیگانه بیهوده باشند راه
چه دارند آیا بدل آرزوی | که یکسر بهوگلی نهادند روی
نبودش خرد رهبر و رهنمای | سراسیمه شد آن نکوهیده رای
ندانسته آغاز و انجام کار | بهوگلی روان کرد بهر سوار
که از چار سو پیکسر بندد راه | یکی تن از آن مردم بیگناه
نیارد ز کوقی برون کرد سر | بکوی و به بیرزن نسازد گذر
بکوقی بدارند چون بندیان | به تیمار و آزار و رنج و زیان
بیامد بفرمان ز هر سو سپاه | بر آن ستمندان گرفتند راه
چو انگشتری گرد گشته نگین | میان اندرون کرده کوقی نگین
فرو ماند چانک در این داوری | نهی جست از داد گر یاوری
خردمند را سخت افتد چو کار | پناهد بدادار پروردگار
ندارد روان بگهناد و سرشت | گهی بهمن آرد گه اردیبهشت
چو بیچاره را گشت دشوار کار | نشدش چاره گر اختر و بخت یار

رسیدن جهازات و لشکر ببندر هیجلی و آگهی فرستادن بجوب چانک و طلبیدن او لشکر را ببندر بهوگلی و مقابله کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو | کهن گشته کردار بشنو ز نو

ز انگلند چون شد روانه جهاز | که آید بهوگلی ز راه دراز
به هشتاد و چون شش بیفزود سال | بهم سر برآمد بفرخنده فال
بدریای بنگاله آمد ز راه | جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا نباشد گذر | بدریا یکی رود و پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود | اگر نیستی راه در آب رود
بود آب آن در گوارندگی | بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخ است گنگا بنام | چو سنگار انجای بگذارد گام
بند موسم و باد بد تند و تیز | بدریا نمودار شد رستخیز
پراگنده سنگار و مردان کین | زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهازات شد تار و مار | فرو شد نشد روم در زنگبار
شکست و فرو شد یکی زان غراب | چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی نیارست رفتن برود | هم آنجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام | بسختی و سستی نهادند گام
بهوگلی یکی زان نیامد فراز | ز طوفان شده لنگ و ره بُد دراز
فراوان زیان دیده از تند باد | بهوگلی رسیدند و گشتند شاد
از آنجا بهوگلی بود میل شصت | گزیده بناچار بهر نشست
فگندند لنگر بدانجا بگاه | چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی چینورا جانک مستمند | بمژده بیامد از آنجا نوند
بزورق روان گشته از رودیاب | بهوگلی رسیده چو پران عقاب
بشادی رسانید زینسان پیام | که ای پر خرد مهتر نیکنام
ز بهر تو پیموده راه دراز | بدینجای با لشکر و ساز

شعرا

رسیدیم و از باد و طوفان بجست | کشیدن به پیش تو نازیم خست
تو و همرهان ای فروهیده رای | ز هوگلی نزدیک تا ساز جای
همان هرچه کالا بود ارجمند | بیاور بهمراه خود بی‌گزند
وز آن پس بپرسیم تا آسمان | چه راز آشکارا کند از نهان
چنین داد پاسخ فرستاده را | بشیوا سپهدار آزاده را
که دشمن ز هر سوی ره کرده بند | نخواهد به جا بر رسانند گزند
بدیوار کوتی نمودم پناه | من و زیر دستان بروز تباه
نشسته پر از ترس و تیمار و بیم | روانها پر از خشم و گشته دو نیم
ز ناکس نیارد که جنبد ز جای | فرستید اینجا سپه زیر پای
شما یکسره دل نهاده بجنگ | ز رزم و ز پیکار آیید تنگ
بهوگلی بتازید و جنگ آورید | جهان بر بداندیش تنگ آورید
ز بدخواه بر دل ندارید باک | که با کوه سر کرده همخاک
فرستاده برگشت مانند باد | شنیده زبانها همه کرد یاد
چو بشنید سالار لشکر پناه | ز هیجلی روان گشت و بسپرد راه
سراسر سپه را بزورق نشاند | چو باد دمان سوی هوگلی براند
پسندیده روزگار بسپرد | سپه چار صد بود با شصت مرد
ز بنگالیان کس نه آگاه بود | که از بهرشان مرگ در راه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هراس | نه در شب طلایه نه در روز پاس
سپاه و سپهبد بآرام دل | برانده بجز آگهی کام دل
که ناگاه آن لشکر جنگجوی | پر از کین به پیکار بنهاده روی
بهوگلی بیامد پر از ساز جنگ | روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

زغرّیدن توپ در دشت کین | بدرّید گوش زمان و زمین
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | گذر کرد از جوشن و خود و ترگ
بنگالیان روز گشته سیاه | بسی خسته و کشته آمد سپاه
رهاگشتگان با دلی پر ز درد | گریزان و رخسارها گشته زرد
برفتند یکسر ز هوگلی برون | ز دیده روان کرده جیحون خون
سپه بد فراوان و مردی نبود | چو مردی نباشد ز لشکر چه سود
ز دانا بود این سخن یادگار | یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو برکام چانک جهان گشت باز | رها شد ز تیمار و رنج دراز
بکوتی همه انگریزان بکام | نشستند با رامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب چانک و روانه نمودن جوب چانک جمیع اقمشه و امتعهٔ کوتی ببندر هیجلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید | بانگریز یه جنگ دشوار دید
بدل اندرون زد بهر گونه رای | چو اندر ستیزه مرا نیست پای
همان به ره آشتی بسپرم | مگر باز ماند بتن بر سرم
بهجاری تن بخواری نهاد | نبد زور آغاز زاری نهاد
که شاید ز جان کی دوستان بند | کند ایمن انگه رساند گزند
بگرگ آشنائی فرستاد کس | بچانک که ای مهتر دادرس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ | جهان را چه داریم بر خویش تنگ
بدانست چانک که آن کینه جوی | بمهر از ره ترس بنهاده روی

بنیرو اگر بودیش دسترس — زما زنده نگذاشتی هیچ کس
بپاسخ فرستاد زینسان پیام — کز امروز شمشیر شد در نیام
ترا اگر سوی آشتی هست رای — بنیکی خرد باشدت رهنمای
باندیشه واشست چالاک درست — که این آشتی را ابو پابجست
دگر ره ز نو لشکر رزمساز — چو آید نماید در رزم باز
چو لشکر بیاید به پیمان خویش — نماند نماید بخون دست پیش
بگوتی گرامایه چیزی که بود — باشتی سراسر فرستاد زود
بهیجلی روان کرد آن کاروان — نماند ایچ جز خویش با همرهان
بسالار بنگاله شد آگهی — که شد تیره آنروز نگار بهی
بیامد ز انگلند فوج و سپاه — [illegible] کار لشکر تباه
زبنگالیان روز برگشته شد — فراوان از ایشان [illegible] اندر آن کشته شد
شنید و برآشفت و چهر سوار — روان کرد شایسته گیر و دار
دگر ره دو لشکر به پیکار روی — نهادند و از خون روان گشت جوی
ز خون شد جگر خون زمین سر بسر — ز کشته شد انبشته در هر گذر
شکست اندر آمد به بنگالیان — چو روبه گریزان ز شیر ژیان
برفتند ناکام و برگشته روز — دگر ره چو نخچیر از شیر یوز
چو سالار بنگاله بشنید باز — که فیروز شد چالاک سرفراز
ز هر سو فرستاد چهر سپاه — که از گرد پوشیده شد چهر ماه
باندیشه شد چالاک پر خرد — همو گفت کاین بود کار بد
چو مور و ملخ گر بگیرند راه — مرا با چنین خوار مایه سپاه
همانا نمانند یک تن بجای — سر ما شود گوی چوگان پای

درین مرز بی ارز بهر چه و باک | تن افتاده تبار یک خاک
بگویند یکسر بستم ستور | ندیده کفن دور مانده ز گور
ز خون گر گذشته بجان زینهار | بدادند دارند چون خاک خوار
ببازارگانی ببستند راه | شو و روز بازارگانی سپاه
ز هوگلی بباید بریدن امید | نشاید به یجا بگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی | سوی بندر هیجلی آورد روی
ز هر سه و روز بد پانزده | ز هوگلی برون رفت خود باسپه

سنه ۱۶۸۶

بر فتن یکی نغز چاره گزید | بکشتی نرفته کناره گزید
گرفته کناره چو شد او روان | بدنبال او لشکر بدگمان
همیشه که شاید مرا و را بر آ | بچاره توان کرد زار و تباه
دو لشکر بدینگونه دل پر ز درد | برنج و به تیمار شد ره نورد
سفر دو شب اختر و روز کام | نبرده زخواب و ز آرام نام
نبد هیچکس را نبد دسترس | یکی پیش میرفت و دیگر ز پس
نشد رنجه در راه کس از سپاه | نبردم زیان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج | دو آنزه بهر جای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک | بسوزاند چانک همه یک بیک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت | تر و خشک مردم همه پاک سوخت
دو و شیر زیانرا بهم بود جنگ | نبد در میان کشته آهوی لنگ

بگیتی هر آنکس که بیچاره تر — دل او به تیغ ستم پاره تر
گر از راستی نگذرد هوشمند — ز چانک چنین بد ندارد پسند
ستمکاره گر دلش ریش کرد — در آن چه گنه مرد درویش کرد
توانا که بر ناتوان کرد زور — نخواهد بآرام در خاک گور
بگیتی هر آنکس کم آزارتر — به مینو روانش سبکبارتر
چنان راه کوتاه در چار ماه — به هیچلی رسیدند هر دو سپاه
همانا ز تکمیل هر روز کم — نور دیده باشند با درد و غم
به چارم مه از سال هشتاد و هفت — چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت

۱۱۸۷

بیاسود بیچاره چانک ز راه — خود و لشکر و ویژگان سپاه
چو چانک بدانجای آمد فرود — بداندیش را شادمانی فزود
بدانست بی تیغ و شمشیر تیز — هویدا به دشمن شود رستخیز
چه خاکش شده با کسی سازگار — چو آتش هوا آب بد ناگوار
ز بیگانه مردم در آن شوم خاک — هر آنکس برفتی بگشتی هلاک
چو بدخواه را دید زنده بگور — نیامد به نزدیک استاد دور
نفرسوده در رزم تیغ و سنان — بیاسوده از رنج دست و عنان
نشسته بر آواز مید اشتی گوش — که از مرگ چانک برآید خروش
همان از سپاهش در آن تیره خاک — برآید بناکام گرد هلاک
بود در و زانجا که شد نشست — با نگریزیه مرگ بگشاد دست
سراسر سپه رنجه و خسته شد — برون از آن خستگی رسته شد
سه باره صد از لشکر نامجوی — به دروازهٔ مرگ بنهاد روی
دگر ماندگان بوده از رنج سست — بجز صد نفر کس نبد تندرست

چو چانک چنان دید شد پر ز درد | دلش خون و لب خشک و رخساره زرد
بترسید از گردش روزگار | بشد بر تنش هر بن موی خار
چو مهره بششدر فرو ماند سخت | که ششدر شد او را گشاده ز بخت
ز ایزد نباید شدن نا امید | ببخشد یکی بسته در صد کلید
چو چانک فرو مانده و خسته شد | امید رهائی برو بسته شد
نگر تا بفرمان پروردگار | چه سان شد گشاده برو بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهه خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانکرا بمراجعت بهوگلی

ز بیداد سالار بنگ و بهار | که بر انگریزان نمود آشکار
بر ایشان روا داشت تیمار و غم | ز اندازه نمود و بیرون ستم
بیاید بپاداش جنگی جهاز | ز انگلند با لشکر رزمساز
ز جنگ و ز پیکار و آویختن | دو ره لشکر بنگ بگریختن
گذشته سراپا ز بیداد و داد | نگارندهٔ نامه در نامه یاد
نمود و سوی شاه اورنگ زیب | کز هندوستان برد ازو رنگ زیب
فرستاد و برخواند کشور خدای | ز سالار بنگاله تیره رای
برآشفت و فرمان فرستاد زود | ز زشت اختر اهرمن آفرود
بشیران چه پیچی چو شیریت نیست | دلیری مکن چون دلیریت نیست
بپوشان رخ خویش چون روی زن | بود به ز ریش تو گیسوی زن
که گفت با این سستی و رای خام | بزن آبگینه بسنگ رخام

ز لانه چو زنبور کردی پریش | ندانی تنت ریش گردد ز نیش
تو را با همه لشکر و خواسته | همان کشور و بوم آراسته
همانا که لشکر بود صد هزار | به پیش تو هنگام و گاه شمار
ز یکشت لشکر بلغزید پای | ز کین شو سوی آشتی رهگرای
چو با انگریزان نتابی بزور | مکن جوی شیرین پر از آب شور
از ایشان یکایک ببر دار رنج | مشو پهنده خار گل مار گنج
دلی را که آورد باید بدست | بسنگ جفا آن نشاید شکست
ببین تا چه خواهند افکند بن | چنان کن که گویند با تو سخن
سپس زین منه دل تا بازارشان | رها کن بدیشان خرد بارشان
چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه | سپهدار برراه آمد براه
فرستاد نزدیک چانک پیام | سوی مهر از خشم برداز گام
بدینگونه فرموده کیهان خدیو | فرشته گزینیم بر جای دیو
ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم | نباید شود هیچگونه ستم
ندانسته در زیر این دانه دام | تو با خرمی سوی هوگلی خرام
ز رفته مکن جان و دل را نژند | که آینده هرگز نه بینی گزند
بکوتی روا کن همه کار خویش | تو دانی و کالا و بازار خویش
بهوگلی بند جا چو بهر جهاز | که گر شد شکسته بسازند باز
وگر رخنه آید بکشتی پدید | گزان رخنه نارد بدریا چمید
و یا شد گشاده ز هم درز و بند | بکشتی رسد ز آب دریا گزند
درونش شود هر زمان پر ز آب | شود زان دل ناخدا چون کباب
در آنجا چو شایسته جایی بود | که آن رخنها بست شاید نمود

وهی بود نامش الیاربود — که شایستهٔ اینچنین کار بود
ز دریا و هوگلی میانه براه — بجانک سپر و آن سپهدار شا
که جائی بسازد چنانچون سزاست — کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار — بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی — نباید بود آنچه دلخواه اوی
سه هشتم از سال هشتاد و هفت — ز نیمه فزون تر چو یکروز رفت

سنه ١٦٨٧

بدینگونه پیمان سپهدار بنگ — ز دلها زدودن همیخواست زنگ
ز گوینده بشنید جانک پیام — شنید و رمیده دلش گشت رام
ره رستگاریش آمد پدید — در بسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار بنگ — که با بیگناهان بدل داشت جنگ
کنونم چنانست کز بیم شاه — ز پیراهه رفتن بباید براه
وگرنه بدل داشت گر تیغ تیز — برآورد زما انجمن رستخیز
کنون هم بباید اگر دست رس — نماند که ماند زما زنده کس
ز سعدی بود اینسخن سخت فاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
بدانگه که فی کین وفی جنگ داشت — فراخای گیتی بما تنگ داشت
کنون کی گراید دل او بمهر — که از زور دارد پر آژنگ چهر
سپس زین بهوگلی مراجای نیست — که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره ز دام — دگر چون گذارد سوی دامه گام
بهوگلی بمن رفت صد گون گزند — مرا داد یزدان رهائی ز بند
ز مرغی نیم کم بهوش و برای — سوی مرگ آیم دگر ره بپای
مگر آنکه سالار این مرز و بوم — گذشته ز بیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ   همان سرب و باروت و توپ و تفنگ

بهوگلی بیارم همه با سپاه   بیایم بجز بیم بیهوده راه

وگرنه بدانجا مرا کار نیست   که جان و تن و خواسته خوار نیست

فرستاده برگشت مانند باد   شنیده بلالار خود کرد یاد

چو بشنید گفتار آن ارجمند   پسندش نیامد ز بیم گزند

که شاید بخیزد دگر گرد کین   سرش ز آسمان آورد بر زمین

هر آنکس که این داستان بشنود   به بیهوده گوئی بمن بگرود

که فرمانده بوم بنگ و بهار   چو اختر سپاهش برون از شمار

ز سوداگری با چنان کم سپاه   چه کم مایه بد ره کم از خاک راه

هر آسد بدل بیم دارد ازو   روا نیست با وی ستیهم وار ازو

من آنچه شنیدم از استادان   نه پیوسته ام اندرین داستان

مرا جز سوی راستی نیست روی   نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک با ولیسبار و از انجا بسوتانتی و غارت کردن
اموال کمپنی جعفر خان نشت پیان و انعطاف جوب
چانک از سوتانتی بطرف بالاسور

نه چانک بجز یاوران دید رای   کز هجلی بهوگلی شود رهگرای

نه سالار بنگاله را بد پسند   که با مهربان آید آن ارجمند

سپس زانکه گفتارها شد دراز   بسوی اولیبار شد سرفراز

در انجا فزوده فروکش سپاه   بشرقی نشست کرد و هر سو نگاه

که جائی گزیده بیارد بدست   در انجا کشتی توان رخنه بست

وگر بشکند باز گردد درست — نمیدید کم گرچه بسیار جست

دهی بود سوتانی نام اوی — سزاوار و شایسته کام اوی

که با کلکته سخت نزدیک بود — سکلا و لنگرگهش نیک بود

دهی کوچک و مردمش بینوا — همه خانه از خس نبوده بپا

زده کلبه افزون نبوده شمار — چو گور ستمکارگان تنگ و تار

چو سوتانی کلکته نیز بود — تهی یکسر از آتش و روزن و دود

کنون گر به پیوند سر و شش بهشت — بهشتش نماید بدیدار زشت

بسوتانی از اولیسبار راه — چهل میل بیوده دانش بناه

به ستوری مرزبان بهار — بسوتانی آمد آمد کار

بدان کلبهٔ تنگ و تاریک و پست — گزیده بناکام جای نشست

بدل آرزو داشت کایوان و کاخ — به اسانکه باید بزرگ و فراخ

بسا زود را انجا نشیند نیاز — که دندان اندیشش آمد بگاز

نه بر آرزو گشت این گوژپشت — نه زه می گذشته دگر شد درشت

بسالار بنگاله آن خیره سر — که گفتی و گفته نبردی بسر

ز سورت بیامد چنین آگهی — که سورت ز انگریز شد تهی

ابا سرور سورت و انگریز — بسی رفت پیکار و جنگ و ستیز

در مهر بربسته نامرد هم — به انگریز انجام آمد ستم

چو زینگونه آواش آمد بگوش — دگرگونه رگ و تنش آمد بجوش

بجنگی بد از کمپنی انچه مال — بتاراج برد آن بد بدسگال

نهاده بکسو ره ایزدی — گشاده به بد هردو دست بدی

گسسته ز پیمان خود تار و پود — دل چانکت از ناخن خشم خود

چو چانک چنان دید شد تنگدل   دو کس را بنزدیک آن سنگدل

بدانگه که بُد جای آن کدخدا   بگیتی مباد اچنان بدخدا

هر آنکس ز پیمان خود بگذرد   ز مردم مخوانش بخوان دیو و دد

فرستاد و گفت ای سرافراز مرد   چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد

چه ال چون بما کام بد داشتی   چرا باز کردی در آشتی

بزرگان نباشند پیمان شکن   بود به ز پیمان شکن مرد زن

ز به بازگشتی و دادی زبان   ازین پس نباشم بتو بدگمان

همانا زند راه تو اهرمن   که آید ز تو رنج و غم بهر من

سر کاخ پیمان نمودی تو پست   بغارت گشادی دگرباره دست

ندیده ز ما هیچگونه گناه   چرا بسپری سوی بیداد راه

فرستادگان با دلی پرسخن   فرستاد و بنوشت با رای زن

که از لشکر ما بهیچلی ز رنج   سراسر تهی شد سرای سپنج

دگر ره گر این مرد بی کیش و راه   فرستد ز کینه بدین سو سپاه

نداریم پایاب پیکار و جنگ   نشاید نمودن در اینجا درنگ

ز سو تا ختن رفت باید برون   که از ما نگردد روان جوی خون

بسوی بلاسور باید شدن   ز روی بلا دور باید شدن

چو تنگ آید انجام جای نشست   فرو شوی ز انجا بآغاز دست

چو چینی که پتیارهٔ در رهست   بد اندازه مرو گرچه ره کوتهست

گر ایمن بود راه و باشد دراز   توان در نوشتن بآرام و ناز

بریده سه و شصت فرسنگ راه   بسوی بلاسور شد نیکخواه

ز سو تا ختن در بلاسور رفت   بپیند ار خود از بلا دور رفت

نداشت کس گردش چرخ پیر — بگفتند بلوزینه اسپش با برسیر
ز یاران بکار اسپش ورا چنگ ست — ز کوقی خدائی فرو بسته دست
یکی ناخردمند شوریده رای — بجایش بکوقی شود کدخدای

مقرر شدن کپتان پیش از مدرس

بکوقی داری بنگاله و رفتن او به بلاسور

بگفتار مدرس شنو این سخن — بگویم چه سان بود آغاز و بن
که بود آنکه آنجا بکوقی نمود — ببود او و داد و ستد رو گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام — دل و جان بانجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بسر — ز مدرس سخن راد هم زیب و فر
بمدرس بد آنکس که کوقی خدای — همانا نبودش خرد رهنمای
که بر چانک از بوده بکار — گزیده یکی مرد ناهوشیار
بپایه کپتان بد و پیش نام — ز دانش تهی بود و خودرای و کام
سبکسار و بیهوده و تندخوی — ز زرقی پر از چین جبین سر که روی
بگفتار و کردار نا استوار — خرد پیش آن چیز بد بوده خوار
ز خامی اندیشه و رای سست — شکستی از او کارهای درست
بکوقی خدا پیش کرد ارجمند — بدان پست بسپرده جای بلند
فرستاد و چانک بدو پیش خواند — دد و دیو جای سلیمان نشاند
چو بهیت سکر پایه زو راه — بمدرس بشد چانک نیکخواه
ز کشتی جنگی چو بگذارد گام — یکی مرد پیدا و لیسکنام
که بد در بلاسور فرمان او — روان ور دو اینها کردگان او ی

بفرمان سالار رنگون بهار | در انجا نشسته بد آن نامدار
بآوای نرم و بگفتار نغز | پیامی فرستاد آن پاکمغز
بنزدیک بیت نکوهیده رای | ندانسته از بدمنشی سر ز پای
که با انگریزان و سالار رنگ | بباید بدیدار پیکار و جنگ
شود هر زمان آتش فتنه تیز | گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک هر دو ستیزه پسند | نباشد که انجام باشد گزند
مرا به نماید درین داوری | نمودن سوی آشتی یاوری
زدوده ز دلها غبار ستیز | نشانم فرو آتش گشته تیز
گشایم ره مهر و بندم ز کین | ز نفرین نگسترده بود آفرین
شنیده و چون آتش برافروخته | بلندی چنین داد پاسخ بدوی
تورا با چنین کارها چیست کار | همه کارها را بما واگذار
مرا بی نیازیست از کار تو | که من خود بسی آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت | بپژمرد شاداب رخ نیکبخت
بدانست کورا وفا نیست بار | درخت جفا پرورد در کنار
هراسید از بیم آن زشت خوی | سوی چارهٔ خویش بنهاد روی
ز بس سالیان در بلا سوز تیز | بده کوستی مردم انگریز
دو کس ز انگریزان با آب و جاه | ببازارگانی درانجا بگاه
همیشه ببودی گشاده دکان | ببیند چو شه سود دریا دکان
گرفت هر دو آنرا ز بیم گزند | بتن بریان زد خود کرد بند
نگهداشت چنان بد که آن تیره رای | چو بیند دو کس پیش من بسته پای
بجنبد بر ایشان بمهر روان | مبادا گزندی رسد شان بجان

همانا نیارد سپه تاختن | به پیکار من گردن افراختن
نتازد بکین و نسازد کمین | بپا از بخواب گران خفته کین
بدین آرزو بست رخنه ز پیش | برو شد گشاده ز صد رخنه بیش
چو بشنید بستانشین بیدرنگ | ز کشتی بیاورد لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست | بشمشیر و خنجر تن کس نخست
ربودند و بردند چیزی که بود | سر بخت بیدار مردم غنود
بسر رفته بد سال هشتاد و هشت | که این آب بیداد از سر گذشت

۱۶۸۸

مراجعت فرستادگان جوب چارنک از پیش ناظم بنگاله با تجدید عهد ببعض شروط و قبول نمودن کپتان هیث علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری ناساختن

همان روزگاران جور و بیداد رفت | بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم | دل مرد و زن شد پر از درد و غم
دو کس را که چارنک فرستاده بود | پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتانتی بود کرده روان | بدانکه بنزدیکی مرزبان
کسیکو بود سرور انجمن | نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود | گسستن چو بایست بستن چه سود
زد آنگه بسوی بلاسور باز | رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار زنگ | که ما را بود بیش پیکار و جنگ
بخواهم برم سوی راکان سپاه | که پیچند گردن ز فرمان شاه
ببنگاله پیوسته آن بوم و بر | نیفتاده کس را بدانسو گذر

فرستاده رفت و نگردید باز — دگرگونه آهنگ بنمود ساز

بگرداند از راستی کج نوخت — بالارراکان بدینگونه ساخت

بسویش فرستاد زینسان پیام — که با من اگر دل نموده تو رام

بجیتا بیائی و گیری بدست — سپاری بمن تا نمایم نشست

بسوی تو آیم ازین انجمن — سپارم براهت سر و جان و تن

ز بهر تو با مرزبان بهار — بمیدان کنم رستخیز آشکار

ز گردون بخاک آورم ماه اوی — سپارم بتو افسر و گاه اوی

چو بشنید بالارراکان سخن — مر آنرا نه سر دید پیدا نه بن

بدانست کو دل ندارد بجای — دوای سر آرد بدرمان پای

پریشان دماغ است و پیمان شکن — نجوید بجز کامهٔ خویشتن

زبان با دلش در سخن نیست یار — بود مار ماهی نه ماهی نه مار

نشاید اورا میان دو راه — گهی گفتی از راه و گاهی زچاه

همیداشت اورا به بیم و امید — نشد دیده هیسٹ در ره سپید

چو از هر دو سو خویش را رانده دید — میان دو ره در فرو مانده دید

ز ماه دویم سیزده رفته روز — روان شد از آنجا پر از درد و سوز

بماه سیوم چون بگردید مهر — یکی نیمه برکرد گردان سپهر

بمدرس بیفگند لشکر فرود — ندانم ز کرده چه پرسش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکونتی دار مدرس بطلب کپتان

هیسٹ و فرستادن او جواب چاپنک را

بالار بنگاله زاد ورنگ زیب — چو فرمان چنین بود پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر — نماید بدیشان پر از مهر چهر
ندارد روا هیچ آزارشان — بجوید برآرد همه کارشان
جز این گر کند رنجش آید به پیش — ز بس نا امیدی گشاید بخویش
شود رانده از آب فرمان جاه — ز نام بزرگی بیفتد بچاه
چو هست سبکسار و دور از خرد — بدرستی باید ز کردار بد
بر سپهسالار بنگاله و بهار — ز اورنگزیب آنجهان شهریار
بدرسس یکی نغز نامه نخست — بگوئی خداوند فرخ سرشت
بدانسو بیامد ز بنگاله پست — دل بازرگان کرد چون لاله پست
ز رفته برو هیچ کردار بد — نگفته کسی هیچ گفتار بد
بکام دلش بود بگشاده راه — بتندی برو کس نکرده نگاه
ندانم چه اندیشه بگرفته پیش — تهی کرد از ارز و ما جای خویش
کنون گر نماید بما پاک چهر — نبیند جز از داد و آیین مهر
بتاراج برده همه خواسته — شمارم سپارم بجز کاسته
ندارم از و مهربانی دریغ — بیارد گر او بر سرم گرز و تیغ
بود پس خداوند خورشید و ماه — بر آنچه که آمد نبشته گواه
چو این نغز نامه بدرسس رسید — بگوئی خداوند برخواند و دید
بژرفی باغاز و انجام کار — نگه کرد تا شد برو آشکار
کزین پس بروید بنگاله و بهار — گل و لاله از بهر ما جای خار
شود سبز و شاداب کشت امید — بسی خرمی آید بکف زین خوید
بپیوند اخت گو یا سر و شمش بدل — برآید ز پا خار و پا هم ز گل
سپس زین ستاره بگردد بمهر — ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر زماهی برآید بماه | نیارد ببیده کس نمودن نگاه
بکوتی خدایی نبک و بهار | گزین آمدش چانک استوار
دبیری خردمند و سی کس سپاه | بداد و گسی کرد و بسپرد راه
بماه جولی چانک نامدار | بسوتانتی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالار بنگ | زسینه فرو شسته از کینه زنگ
بدیدار او شاد کرده روان | بر و بر پر از داد کرده روان
بیالوده دامان پیمان خویش | گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانتی چانک ارجمند | برآورده کاخ و سرای بلند
ببازارگانی گشاده دکان | بشادی بسر برد روز و شبان
همی راند بر کار خود کام دل | درانجای زیبا بآرام دل
زهشتاد و نه گفته آمد بمن | کنون از نود راند باید سخن ۱۶۹۰
درین سال فرخنده زادر نگزیب | یکی نغز فرمان بارنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد زراه | کزین پس کسی باج در باجگاه
زهر جنس و باری که از انگریز | بیاید نگیرد ازان یک پشیز
نگاه و مران مال را هیچ کس | اگرچه بیابست گرفتار و حبس
بهر سال جز بیش و کم در شمار | ز انگریزیه سه پیه سه هزار
بباید گرفتن نگیرد فزون | ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشتر در سوتانتی و رنجیدن جاب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانتی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن ..

بسوتانی چانک ارجمند — زسالار بنگاله بد پیگرند
همان نیز از سوی اورنگزیب — همه کار او بود با فر و زیب
زخوردن چو جاندار را چاره نیست — اگرچه پرستش جای پیغاره نیست
بامید روزی بسی پیشه ور — بسوتانی آمد از هر گذر
فراهم بیامد بامید نان — زهر جا بسی از پراگندگان
بگیتی چو مردم بود نیک و بد — یکی نیک شاید نباشد ز صد
بود چیره بر آدمی دیو آز — زخورسندی و داد واردش باز
بپوید به بیداد و نامردمی — بآیین داد اندر آرد کمی
چو دهناد مردم بود بر نیاز — بود این سخن آشکارا نه راز
چو زنجیر در کارها سر بسر — بود آدمی بسته یکدگر
به او وسته هست برنا و پیر — بآمیزش همدگر ناگزیر
بهم گر بورزند آیین داد — زداور نیارد کسی هیچ یاد
چو بیداد جویند از راه آز — هر آینه افتد بداور نیاز
بود داور از داور داد راست — بخوبی ازو میتوان داد خواست
وگر چاره خود باشد ور شود دو — رهانش پر از خاک بودن نکوست
بپاره چو آلوده سازد دهن — بجز کاست کی راست گوید سخن
ازان شوم ناپاک بی کیش و راه — جهانرا جهاندار باد اپناه
بچانک بهنگام داد و ستد — فتادی بسی کار با نیک و بد
بامید کالا و زر و سیم خویش — بمردم ببایست دادن ز پیش
پراگنده گشتی بسی سیم و زر — بنزد یکی مردم پیشه ور
ببردی و خوردی ندادیش باز — بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پر کنده گنج | تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج
بسوتانی انکه بد کاردار | ز سوی طرفدار بنگ و بهار
بپیشش بی چاره بشتافتی | فراوان بجستی و کم یافتی
شدی دل پر از رنج و تیمار و درد | روان پر غم و دور از خواب و خورد
کسی را که استاد باشد خرد | پس و پیش خود را نکو بنگرد
بانگشت اندیشه استوار | گشاید گره کان نیفتد بکار
ولی گر بود یار دارای هور | باندیشه شاید گره کرد دور
وگرنه پریشان بسوزد دماغ | چو روغن نباشد نسوزد چراغ
چنین آرزو راند با جان خویش | که سوتانی را بفرمان خویش
بگیرد ز سالار بنگ و بهار | بدانجا شود خویشتن کامگار
اگر کشتکار است وگر پیشه ور | کس از خط او سر نیارد بدر
بسالار بنگاله داد این پیام | شنید و نشد او بدین کار رام
بسی هدیه بذرفت بر خویشتن | که بد هدیه بر آرزو شد سخن
بسوتانی کلکته بد قریب | بنزدیک دریا نه رنگ و نه زیب
دهی بود ویرانه و ناسزا | ز خس کلبه چند آنجا بپا
چو بوده بنزدیک دریا کنار | رسیدی بدانجای کشتی و بار
بدانجا گه جاب ارجمند | بسی داشت انبارهای بلند
همی خواست کز بهر انبار بار | بسازد یکی باره استوار
کشد چار دیوار از بهر پاس | که از دزد بودش فراوان هراس
فراوان بکوشید آنسر فراز | نشد آشکارا امیدش ز راز
چو شش سال آمد بدینسان بسر | برامید او کرد اختر گذر

بهنگام آید بهار و تموز — نه چندین شب تیره کس روی روز

بدستت بود مهره انداختن — بدست خدا بردن و باختن

بود کارها بسته گاه خویش — نسازد کس از جان آگاه خویش

هران کار کز کس شود ساخته — ز کار آفرین دان تو پرداخته

یغی ورزیدن رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال یافتن حال ناظم

بهر دم ازین رنگ آور جهان — هویدا شود رنگ نو از نهان

مخور رنگ از رنگ گلزار اوی — که از گل فزون تر بود خار اوی

بباغش مشو غره بر سیب اوی — که در سیب پوشیده آسیب اوی

ز گنجش نباشد بجز رنج تو — چه غمهای اژدر دهد گنج تو

چو بد غره سالار رنگ و بهار — چو خود کس ندانست در روزگار

همیدید خود را شه اندر درخت — بگردون سر و در زمین بیخ سخت

بفرمان پروردگار بلند — یکی شاخ بارک نزار و نژند

برست و ببالید و پر شاخ گشت — بسر و کهن شوخ و گستاخ گشت

بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ — نگون کرد بر روی جهان فراخ

چو بر غین و خا صاد افزود واو — بشهباز آمد شکست از چکاو ۱۶۹۶ء

بد از رود گنگا سوی باختر — یکی پرگنش رای بارای و فر

پدر بر پدر او زمین دار بود — پرستش کشا و زر بسیار بود

زمینش فراوان و دشتش فراخ — بیابان و جای نشستش فراخ

ز بوم خود و بش داشت اندک سپاه — گران داشتی خویش از بدنگاه

نشستنگهش بود در بردوان | بفرمان شب و روز بسته میان
ببنگاله هر کس که بُد سرفراز | ببودی به پیشش جبین نیاز
کمر در ره بندگی داشت تنگ | به درگاه فرمانده بوم و بنگ
بگنجور ناظم نبودش چو تاو | بدادی همه ساله هم باج و ساو
نپیچیده هرگز سر از بندگی | ابر برده در بندگی زندگی
یکایک ز فرمان نپیچیده سر | برزم و به پیکار بسته کمر
فراهم نموده ز هر سو سپاه | ز رایان هندو بسی کینه‌خواه
یکی لشکرش بُد انجمن | سراز خود و زاهن بپوشیده تن
ز هر سوی لشکر سوی بردوان | بیامد چو از کوه سیل روان
سپاهی به بنیان چو شد ساخته | دل از بیم ناظم بپرداخته
چو دریا که از باد آید بموج | زتندی زده موج دریای فوج
زگرد سپه تیره شد هور و ماه | سوی مرشدآباد آمد سپاه
دژ و باره شهر بنموده پست | بتاراج و یغما گشادند دست
به پیکار هر کس که آمد به پیش | بدادی به باد فنا جان خویش
سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی | تبه شد بسی مرد و هم نامجوی
ببردند سیم و زر و خواسته | همان گوهر و گنج آراسته
ببردند هر آنچه کاید بکار | نیارد شمردن کس آن را شمار
چو از مرشدآباد پرداختند | بهوگلی چو باد دمان تاختند
بدانجا که نیز چیزی نماند | که منشور تاراج لشکر نخواند
کسی را که صد جامه بود از حریر | برهنه نموده سراپا چو تیر
نشاندند مر او را بروز سیاه | برانجا تحمل شده رو سپاه

پس از چندی راجا الف شد فزون | که از وزن مصرع نیفتد برون
ز تاراج گشته سپه سربسر | ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
گرامی شده خوار و زار و نژند | بسی مردم خوار شد ارجمند
کسی کو نبودیش یک پشیز | خداوند سامان شد و مال و چیز
چو این آگهی شد به بالارینگ | ز دل هوش و از روی بر باخت رنگ
فراوان بترسید و شد پر نهیب | نماندش بتن تاب و در جان شکیب
از این غم بپیچید بر خود چو مار | دلش گشت پرخون و کفته چو نار
جهان را بخود دید شوریده سخت | سپه گشته اختر شده تیره بخت
توانا شده بنده ناتوان | بباید سر از چیرگی آسمان
بخود گفت راند گر اینسو سپاه | شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد به آویختن | بکوشد به بیداد و خون ریختن
مرا در جهان چاره او از کیست | بخود بر همی زار باید گریست
چگونه توانم شدن پیش شاه | چه پوزش برم پیش آن پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود | ز اندیشه روزش چو شب شد کبود
چو بر آتش تیز سوزان سپند | دل مرد و زن بد ز بیم گزند
توانگر بدو و گر بینوا | دل و دستش از بیم بد بر خدا
ز رایان سرکش همه دل دو نیم | چه از بهر جان و چه از بهر سیم
بدینگونه بد چانک مستمند | هراسان و ترسان ز بیم گزند
فرانسیس بوده بچا هدا نگر | خداوند کوتی و سامان و زر
بلند پر در چهره واشتن جای | ببازارگانی گشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک | دل هر دوان گشته در سینه چاک

اعانت خواستن هرسته گوبنددار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال وحصول پایین ونا امیدی بسبب اختلال وفرصت یافتن ساختن قلعه وحصار کوه مثال

ز رایان چو کشور پر آشوب گشت ‌‌ ز لشکر بسی جا لگدکوب گشت

شد افروخته آتش گیر و دار ‌‌ هوا گشت تیره ز گرد سوار

زمین همچو دریای پر جوش و جوش ‌‌ جهان ورنا را فروبسته گوش

سته کوتی خدایان چو زینگونه کار ‌‌ بدیدند شد جان هرسته فگار

بجز داده اندیشه زینگونه راه ‌‌ بغارت گر آید بدینسو سپاه

گشاید به بیداد و تاراج دست ‌‌ ز انبار و کوتی برد آنچه هست

چه سازیم و درمان این درد چیست ‌‌ جز آنکه بجوید بر جای گریست

همان به که از کدخدای بهار ‌‌ بجوییم یاری درین سخت کار

روان گروه هر یک سوی مرزبان ‌‌ یکی مرد دانای شیرین زبان

که گر دشمن آید بدینسو فراز ‌‌ کند دست تاراج بر ما دراز

رباید ز ما سر بسر خواسته ‌‌ طرایف بود آنچه آراسته

درین مرز ما را توئی دادرس ‌‌ جز از تو کسی نیست فریادرس

تو باشی بهر کار پشت و پناه ‌‌ بسوی تو داریم دیده براه

ز رنج تن آنکس که خونین سرشک ‌‌ بریزد ز دیده بجوید پزشک

پزشکی تو ما را درین درد و رنج ‌‌ فزاید بجان رنج گر رفت گنج

چو رنجور گردیم زان پس چه سود ‌‌ برآری گر از جان بدخواه دود

چو بشنید پاسخ چنین داد باز ‌‌ شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه ز گور | شده مار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید | که از کبک شاهین بیاید پدید
برون آید از دودهٔ کشتکار | دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
کمینه پرستار درگاه من | فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن | بسازید چاره نباید زدن
مرا دل ز جان خود اندر هراس | توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب | شما را چگونه باز دارم ز تاب
چو پاسخ بیامد چنین ناگوار | بر ایشان گشاده شد آن بسته کار
بزودی فراهم ببستی خشت و سنگ | نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب | شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و بارهٔ سر کشیده بماه | که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش | کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه | بسازند دیوار بستی پناه
نبد او ز فرمان سپهدار تنگ | در آرزو بسته میداشت تنگ
برو چون زبر دست شد زیر دست | همان بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی | بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان زین سپهر بلند | یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام | زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی بجستهٔ بزرگ | چو افتد به بند گران پای گرگ
چه نیکو بود این سخن در جهان | که از مرگ خر سگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگزیب از اختلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید او زنگ زیب — شده بوم بنگاله پر از نهیب
زرایان سراسر پر آشوب گشت — ز رستم ستوران لگدکوب گشت
بترسید و پژمرد رخ شهریار — دل خسروش گشت ازین غم فگار
بجز و گفت گر بردوانی بجنگ — شود چیره بر ناظم و تیز چنگ
بگیرد بکف کشور و بوم و بر — فرازد بگردون گردنده سر
بماند کجا زیر فرمان من — شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم — بننگ اندر از نام آید سرم
نبیره یکی داشت زیبای گاه — که دانش بهر کار بودش پناه
بنام از همه همسران بد عظیم — بشادی ازو دوست دشمن بیم
بنیکی ستوده بهر انجمن — خردمند و پیل و شمشیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا — بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار — اودیسه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه ورا داد کام — ز فرمان ناظم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد — بفرزند فرزند فرخ سپرد
بگنجور فرمود کز خواسته — سپه سربسر باز دارد آراسته
چو لشکر توانگر شد از زر و سیم — ز بخشش بیاسود روان عظیم
ز پهلو چو آمد برون سوی دشت — زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

زبس جوشن و تیغ و گرز و سنان ستاره بترسید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم کرّنای ز بانگ سوار و خروش درای
به بیشه بیاگند فرخ سروش ببالای گردون گردنده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسانکه گفتش نیای بلند بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویز و جنگ و ستیز بیفکند در دشمنان رستخیز
هران بوم کان بود رفته ز دست نموده دران بر روانی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آنرای گم کرده راه فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز سر نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز نمودی درفتی براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ به پیمودی و چون نبد تاب جنگ
بسر خاک نامردمی ریختی چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزاد و بیدار مغز باندیشهٔ فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید بدانسانکه از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فر و رای بصد بار افزون ز فر همای
هران کار کاسان نتوان ساختن ز سختی نزیبد بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست بدیشان سپرد و فزونی نجست

ز بخشش همه را بجود کرد رام | که بود ز بخشش فزون هیچ دام
نشد بردوانی سوی بردوان | بجو شنودی از شاهزاده روان

همان نیز رایان همراه اوی | ببوم و بر خود نهادند روی
پذیرفته هر یک بجود بندگی | بجای خود آمد بفرخندگی
بیاسود کشور ز پیکار و کین | سمن رست بر جای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آن سرفراز | در آز بر خویشتن کرده باز
بمهر زر و سیم بنهاده دل | بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز بپوده شد آز جوی | ز هر سو سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته | همیشه روان در غمش کاسته
بباید اگر گنج دریا و کان | ندانم که آرام گیرد روان
نباشد ز شاه و گدا هیچ کس | که بر داده داورگر کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان | بیفتد بکف آندرم رایگان
بباید که هرگز ندارم پسند | ز بهر فزونی بمانم نژند

خواهش نمودن چپ چانک زمینداری و حکومت کلکته و سوتانتی و گوبندپور از شاهزادهٔ عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دید شهزاده را | ببند زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار | شه آرزو پیش دهد راه بار
نثاری بیاراست بس دلپذیر | که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار | که شاید بشاهان نمودن نثار

به درگاه شهزاده بسپرده راه | بیامد به نزدیکی بارگاه

چو آگه شد از راز او پرده دار | بر اودش به نزدیک شهزاده بار

بگفتو سپرده آن خواسته | که بود از پی هدیه آراسته

پسندید شهزاده زان رادمرد | دلش را به پرسش ز خود شاد کرد

فراوان نوازش نمودش به مهر | چو بر کام خود دید چالاک سپهر

بخواهش لب آرزو باز کرد | بر او بر هویدا نهان راز کرد

به دل آرزو شیکه بودش نهان | رسانیده در گوش شه از زبان

بگفت ای جوانبخت دانش پذیر | ز دانش روان تو رامش پذیر

جهانی و جهانبانی و رای و داد | به تو تا جهانست پاینده باد

به درگاه تو هر که آورد روی | نرفته ز خوی خوشت زردروی

نوازی گر این بندهٔ خویش را | به مرهم کنی به دل ریش را

شگفت از تو نبود چنین رای و فر | که خواهندگان را نوازی ز در

سه کوچک دهی را که خوانم به نام | به من گر سپاری شوم شادکام

یکی زان بسوتانی تا مرزد | دهی کوچک و مردمش همچو دو

دو دیگر که کسته باشد افسر از | که دارم بدانجایگه هم نیاز

از آنها سیم هست گویند پور | که این هر سه از هم نباشند دور

گر این هر سه جا را گذاری به من | پسندداری آن سپاری به من

سپاسی بود بر من از چون تو شاه | که نتوان شمردن به سال و به ماه

چنین آرزو گر کنی بهره‌ور | رسانم بگردون گردنده سر

چنین داد شهزاده پاسخ بدو | چه آنکه برآید ترا آرزوی

که گر شد زعید اراین هر سه ده | که در هر سه ده کامرانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن هر سه سپهر — بگیری ز پنداری از سیم و زر
گر این هر سه کس را کنی رام خود — در آغوش گیری دلارام خود
جز این گر بود باز مانی ز کام — سپردن نیارم بدستت لگام
چو بشنید چانک ازان ناجوی — بخوشنودی هر سه آورد روی
ز زر دانه بنهاد و از سیم دام — شه مرغ رمان را بجود کرد رام
بسیم و زر از خویش بد رام کرد — هر آن هر سه بد رام را رام کرد
سر بدره از بند آزاد کرد — دل زر پرستان بدو شاد کرد
بدیدار زر دیده افروختند — زمین داری خویش بفروختند
میانجی شود هر کجا خاسته — شود بیگمان کار آراسته
نه تنها توان کرد آدم شکار — که از زر توان ساخت بسیار کار
بنیروی زر میتوان دیو بست — بیازوی زر شاید از دیو رست
چو زر رستمی نیست اندر جهان — ز زر زال زر بد ز پیری جوان
نه چانک گشاد آنچنان بسته کار — ز زر شد بکام دلش روزگار
بفرمان شهزاده ارجمند — بر آن هر سه ده گشت کارش بلند
ز فرمان پذیری بفرمان دهی — رسید آن خردمند با فرهی
بد از ناظم پیشان هر سه ده — دم او ز غم در گلو شد گره
هنوز است چانک شود ارجمند — ز سود الفربان کند سربلند
ز بیگانه کشور نبودش نهان — شود کس بران بوم و بر کامران
بویژه که بیگانه باشد بدین — کند مهتری اندران سرزمین
چو شهزاده بد داده یارا نبود — که لب وانماید بگفت و شنود
به بیچارگی بست لب از سخن — نیارست گفتن ز کن یا مکن

خراج شده اندر از روزگار ... دو صد روپیه بود با یکهزار

چنین گفت گوینده رهنمای ... بدین مایه پیدا ایشان هر سه جای

جز آمد شد آدم و دد در سر ... رسیدی بناظم بهنگام زر

بهند اندرون گشت جانک بخت ... زبیندار روز و شبش کس این بخت

چو او جستجو کرد و در پی شتافت ... پس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و حسد بردن نواب هوگلی و بزه کردن گمان سعایت در انهدام بنای رفعت او پیش عظیم الشان و رسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر ... که سالار باشد در او دادگر

چو نوشیروان گستر و دادورا ... کند از زمین بیخ بیداد را

بیاساید از وی دل ناتوان ... ز دادش شود سالخورده جوان

شود شاد و آباد کشور از او ... کسی را نگردد گران سر از او

بنیکی برآید چو نامش بلند ... دل مردم ایمن شود از گزند

بشهرش بسی مردم از دور دست ... بیاید و سازند جای نشست

زمینی که افتاده ویران و خوار ... شود سبز کاخ یا لاله زار

چو شد کشور از مردم آراسته ... فراز آید از هر دری خواسته

ز بهر خورش هر کس از دسترنج ... خورد خویش و بهره رساند بگنج

فراید زر و سیم در گنج شاه ... چو آباد شد گنج شد رنج شاه

تن آسان شود شاه و در وی همه ... سپاهان شاد و شاد اشتر از وی رمه

هر آنکه که تیمار درویش خورد ... ز درویش تیمار خود بیش خورد

نبودی ز بیشه وز راه رنج | فراخی کجا بود شهر را گنج
چو چانک سرافراز و سالار گشت | زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت بر سود رم | فروشست از غمگنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش | بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش نبوده جدا | همه را بدانسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار | ز روی و ریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد | سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هر سه جای | پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن | ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز هوگلی و از شهرهای دگر | به آنجا نهادند یکباره سر
ز بیرون چه مردم برون از شمار | در آنجای ایمن گشادند بار
ز چانک نابس رنج و تیمار نی | ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود | بدانسته اندازهٔ پای خود
نکس کس نیارست گفتن بخشم | که داری دو ابرو به بالای چشم
چو بستند هوگلی بدان هر سه ده | بهوگلی بدانکس که سالار و مه
ز هوگلی چو مردم برون رفت جای | تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
دلش ز آتش رشک شد پر ز تاب | چو بر بابزن مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی | بکرد شکنجه بازار اوی
چنین گفت با شاهزاده سترگ | که کلکته گشته است شهری بزرگ
مسلمان فراوان در آنجا نشست | نموده ز بسیار جا شسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل | بکلکته از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آرامگاه — بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی — ز ترسا بباید شدن چاره جوی
ز ترسا مسلمان بجوید چو داد — خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار — که بارد بگفتار دین کردگار
نشیند در انجا بکار قضا — کند انچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی — پسندش نیامد بپیچید روی
نکرد انچه سالار هوگلی بگفت — اگرچه خرد بود با گفته جفت
بپرده نهان بد دگرگونه راز — که کلکته انجای آرام و ناز
مر انگریز را شود جای بخت — چو هنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بخشنده کام و نام — پی انباز بسپرد او را الکام

مختار شدن کوتیدار کلکته حسب الحکم
کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادلهٔ اولادش در سلطنه

سنه ۱۷۰۷

ز سال مسیحا پس از یکهزار — چو بر هفتصد هفت آمد شمار
بزرگی کلکته جائی رسید — که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در و مردم ارجمند — نشسته بآرام دل بیگزند
ندانم در بنگال کوتی خدای — که بودست نامش بباید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز — بهر شهر بنگاله بودست نیز
ببازارگانی بهر شهر جای — گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار — نموده بهر شهر سنگ و بهار
بدی هر که در کلکته نامور — بکوتی خدائی فرازنده سر

ز سالار مدرس ورا آگاه کار — رسیدی بکلکته فرمان و بار

بده کوتی مدرس انکه بزرگ — همان مهتر او بپایه سترگ

بانگلند چون رفت این آگهی — ز کلکته آنجا بگاه مهی

که گشتست آباد و شهری فراخ — پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ

نشیمنگه مردم ارجمند — بزیبندگی چون بهشت بلند

ز آنانکه در کمپنی نامدار — یکی نغز فرمان چو زیبا نگار

بکلکته نزدیک کوتی خدای — رسید و بدینگونه شد رهنمای

که کلکته کوتی سپس اکنون — ز فرمان مدرس نموده برون

بکام دل خویش کوتی خدای — کند آنچه نیکش نماید برای

هر آن کار باشد ورا دلپذیر — کند آن چو انجمن از رای پیر

بهنگاله هرکس ز انگریز هست — ببازار کانی نموده نشست

نتابد کسی سر ز فرمان اوی — بدارد تن و جان گروگان اوی

در این سال بگذشت او زین نشیب — ز مرگ اندر آمد بر و بر نهیب

بخاک اندر آمد سر تخت اوی — بیاراست مهتر پسر تخت اوی

معظم بهادر بنیروی بخت — سپس از پدر گشته جویای تخت

چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت — ابا دو برادر سر جنگ داشت

پسر را ز بنگاله نزدیک خویش — بخواند آنجا بجوی فرخنده کیش

توانا بفرزند باشد پدر — بویژه ز فرزند با رای و فر

عظیم دلاور چو آهنگ راه — نمود و روان گشت خود با سپاه

که آید بیاری و پشت پدر — کند دشمنان را جدا تن ز سر

مر او را یکی بود فرخ پسر — نیا نام او کرده فرخ سیر

ز شاهان کنم واستان گردنان | بنامم ز راهی که پیش است باز
زانگریزیه باز رانم سخن | که شاید ز سر گفته آرم بُن

مطلق العنان شدن جعفرخان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و میستر هجز کوتیدار کلکته و استیذان و استرخاص میستر هجز در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کمپنی

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر | برافراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو | فتاد و ز کشور برآمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم | برافگند بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش | همی خواست دریا کند جوی خویش
بجوی ها خود آرد ز هر سوی آب | کند جوی و کاریز مردم خراب
ز جو جو زر کودک بی پدر | کند خرمن آموده آن بدهنر
کشد گندم سیم بیوه چو مور | برد توده زشت نامی بگور
بدانست کاندر گه رستخیز | درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد | خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازارگانان و از برزگر | جز ایشان ز هر گونه گون پیشه ور
بچوب و بآزار و تهدید و بیم | گرفت آن جفا جوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر | ستمدیدگان دست بر دادگر
ده و سه قرن بود بنشین و زال | یکی مرد دانای نیکی سگال ۱۲۱۲

بگفتند کوی خداوند بود | بهجز نام درّاد و خردمند بود
از و هم جفا کار شوریده سر | ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزار هر روز نو | بگشتی بگشت و بیشش خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل | دلش را بیازرده آن دلگسل
بهجز را بلب جان رسیده ز غم | که اندازه بگذشته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جوی | بدل اندرون راند این آرزوی
فرستند فرستاده راهبر | بنزد جهاندار فرخ سیر
بنالد ز بیداد آن زشت کام | که بنهاده اندر ره زشت گام
گزینند پی خویش مردم برنج | چو قارون همی بر کند گرد گنج
بانگیزد بودش بدل آنچه راز | نبشته فرستاد آنسر فراز
سران گشته آگاه از رازوی | پسندیده گشتند انبازوی
نبشتند پاسخ بدان ارجمند | که گر دیده رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار | روان کن بنزدیکی شهریار
هر آن رهنمائی که باشد پسند | بود در بدن همچو جان ارجمند
ز کرتی مدرس زمینی همان | بخواه و ز غم شادمان کن روان
ز بهر نوز باشیکه آیدت رای | فرستند پیش تو زرین هر دو جای
چه پاسخ بیامد به پیش بهجز | بشد شادمان جان ریش بهجز
بدانسانکه از کاردانی سزید | فرستادگی را دو کس برگزید
یکی زان سران با رای و فر | بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو تیغ | ببارید در سخن بیدریغ
دگر اشتغفن کس که از هوش و رای | شگفت جهان را شدی رهنمای

سرشت و نهادش خرد بود و هوش　　درون پر ز گفتار و بیرون خموش
چو کرده سر هر دو آن را پسند　　فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شهریار　　سه لک روپیه بود گاه شمار
بلوری پیاسامان و زربفت و شال　　گرامی بها ساعت بی همال
کزان وقت و ساعت شود آشکار　　ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار　　چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامه رنگ رنگ　　ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ
ز هر سو فراهم پیاده نثار　　فرستادگان زاشد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و گزارش سرهاد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی　　که دارد فرستاده سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سرهاد نام　　ببازارگانی برآورده کام
نشستنگهش بود در کلکته　　به بیده بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زر و خواسته　　بگیتی همه کارش آراسته
بهر جا فراوان پرستار و دشت　　همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشتن آرزوی　　که با دو فرستاده نیکوی
بسوی دهلی شود رهگرای　　ببازارگانی گشاید سرای
بهمره برد آنچه کالا و مال　　بره اندر از رهزن بدسگال
چو باشند همره فرستادگان　　بود ایمن از ترس و بیم و زیان
نگیرد کسی باج در باج گاه　　نخواهد کسی راهداری براه

بجانش چو جا کرد این رای نغز — فراهم بیاورد کالای نغز
از آن پیش کار و سوی راه سر — ابا دو فرستادهٔ راهبر
بسوی دهلی بیاران خویش — نبشت و فرستاد نامه ز پیش
دو کس از فرستاده نزدیک شاه — ز کلکته آید بسیجیده راه
ز سوی هجز با نثاری گران — که از دیدنش خیره گردد روان
نگاهم که نرخ و بهای نثار — بود هشت لک روپیه در شمار
بنزدیک یاران چو این راز رفت — بهر گوشش زین راز آوازه رفت
رسید این سخن تا بفرخ سیر — ز شادی شدش تنگ جامه ببر
نگنجید در پوست زین مژده شاه — زهی دون منش شاه کوته نگاه
بباید دل و دست شاه جهان — فراخ و گشاده چو دریا و کان
ندارد بدست کسان چشم خویش — زر و خاک یکسان نمایدش پیش
دبیر خردمند را شهریار — بخواند و بنزدیک خود داد بار
ز بنگاله فرمود تا تختگاه — بهر جا طرفدار باشد براه
نویسد بدو نامهٔ پندمند — چنین است فرمان شاه بلند
که آن دو فرستادهٔ نیکخواه — بدینسو چو آیند بیهوده را
گرامی بدارید و دارید پاس — مبادا بره در رسدشان هراس
نشاید بره کس شود خارشان — بخوبی بدارید تیمارشان
بزودی فرستید نزدیک تخت — گشاده دل و خرم و نیکبخت
نشاید که در راه افتد درنگ — شود زان دل و دگر آنگاه تنگ
ورو جنگ سرها دار پیش خویش — نبشته بیاران فرستاد پیش
بود بی فروغ ار چه گفت دروغ — پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده هرد | ندیده غم و رنج و تیمار و درد
بفرمان شاهنشه سرفراز | همه راه با کام و آرام و ناز
پس از زین بهر جار و د نام سال | فزون باشد انسال بر غین و ذال
بتاریخ هشتم ز ماه جولی | بسال ده و پنج ای نیک پی
بر و دو بخشکی بریده شه ماه | رسیدند نزدیک فرخنده شاه

۱۷۱۵

بزرگی که بد خواجه عاصم بنام | بدیدار او پادشه شاد کام
ز شه یافته خان دوران خطاب | فراوان بدر که ورا جاه و آب
فرستاده هر دو رسیده زراه | بکار خود از وی بجسته پناه
ز دیگر بزرگان بتا پده روی | بگفتند گفتار خود را بدوی
شنید و پسندید و بنواختشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان
بدرگاه شه هر دو را بار داد | همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان رادمرد | دل هر دو آزار خود شاد کرد

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسینعلی خان علی الرغم خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه | امیر امیران و فوج و سپاه
بفرمان او بود لشکر همه | پس از شاه او بد شبان رمه
حسین علی نام و خانش خطاب | نهانی از و جان خسرو بتاب
شود خوانده فون حسین ار بزیر | پی وزن پیتاست آهو مگیر
بشاعر روا کار باشد بسی | که بنود روا آن به دیگر کسی

پزشکی که بالینتش نام بود — مسیحا دم و فرخ انجام بود
بسی خستگان زو شده تندرست — توانا ازو ناتوانان سست
فرستادگان چون بدیدند راه — که آیند از کلکته پیش شاه
بیاورده اورا بهمراه خویش — که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
پزشکان خسرو ز چاره ستوه — چو گفتند آمد ز دانش پژوه
بدرمان و چاره بیازید دست — ز دانش ره رنج و تیمار بست
چو یکسر بشد تن خسته مرد — شد آزاد و رسته از رنج و درد
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت — بمژده بآمد و داننده گفت
فرستادگان را بود آنچه رای — که آورد شاه پسر را بجای
بدل آنچه دارند امید و کام — ز هر یک بر ما تو بشمار نام
شنیده پژوهش بیارم بجای — بود گر پسندیده هوش و رای
بود آنچه شایسته و دلپسند — نباشد گران تا شود دل نژند
بر ایشان گشایم در آرزوی — فرستم گشاده دل و تازه روی
پزشک و فرستادگان زین نوید — ز شادی نمودند دندان سپید
شده سخت خوشنود و امیدوار — که آسان شود کار از شهریار
بزودی برآید همه کام دل — نشستیم خرم بآرام دل
که والای شاه آمد به پیش — بکاری چو دانست جز کار خویش
یکی رای بد دست درجوده پور — بگردون رسانیده سر از غرور
ز فرمان شاهان گسسته لگام — چریده بسی سال خود رای کام
چو فرخ سپر شد خداوندگاه — بجانش فرستاد فیر سپاه
بپرسیده پادشاه خویشی نمود — تهی سر زپندار و خوشی فزود

یکی دختری داشت بالا چو سرو | خرامان چو بر کوهساران تذرو
بدیدی اگر ماه رخسار اوی | بگردون بپوشیدی از شرم روی
سراپا پر از زیب و رنگ و نگار | بر ماه را کرد با مهر یار
بسامان شادی بپرداخت شاه | نکردی سوی سیهکاری نگاه
بدین کار شهنشاه آمد بسر | تهی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم بدینسان ز آموزگار | که جشن آنچنان دیده کم روزگار
فرستادگان با دلی پر امید | نشسته دو دیدار کرده سپید
بانجام آن جشن بسته نگاه | که کی گرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام متمنیات و مرادات
جان سرمان و آشفتن کس مجنوی برنه رقم

چو شاه جهاندار داماد گشت | بدیدار دلبر دلش شاد گشت
بپرداخت زان جشن فرخنده شاه | فرستادگانان دیده براه
ز مشک سیه بر پرند سپید | نبشتند بود آنچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد | بدینگونه گفتار آغاز کرد
بهر بندری هست اندر نگاه | بدینگونه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب | اگر کشتی کس بیاورده تاب
بباید بجائی برای پناه | شود اندر آنجای کشتی تباه
ز هم بگسلد تخته و بند اوی | گسست اندر آید به پیوند اوی
وگر ره نیابد برو بر شکست | زمین گیر گردد شود پای بست
در آنجای هر کس بود کامگار | بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و به بیداد آزیده دست — ز کشتی بکانه برد هر چه هست
خداوند کشتی و کالا و بار — ببارد ز غم خون دل بر کنار
سر و پا برهنه گدا همچو سیر — شود در کف بینوائی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز — ز آسیب طوفان شود ریزریز
و یا بر کناره ز رفتار بند — شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانمایه چیز — مبادا شود کم از آن یک پشیز
نیازد به بیداد کس دست آز — بدانچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد به بن — بیاراست گفتار دویم سخن
ز انگلند هر کشتی بهر جهاز — سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالا بباید بزیر — نباید گشاید ورا باجگیر
بفرضه نگیرد بها از و باج — شود نیم از صد نگیرد خراج
سپس زین بآیین سالانه زر — بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بندد بآیین و راه — بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

پس از سیوم خامه چون برگذشت — بقرطاس زینسان گهر ریز گشت
بمنبائی و مدرس این هر دو جا — بود سکهٔ انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود دار ضرب — تهی از غش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهریار — بهر شهر و هر بندر و هر دیار
بباید بفرمان فرخنده شاه — بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن نبوده نفور — بگیرند از ما بوجه عشور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراستشد — ز فرخ سپهر اینچنین خواستشد
که سالار ارکات آنسر فراز — سه ده داده بود از زمان دراز
بنزدیک مدرس بود هر سه ده — بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هر سه جا — بسی سالیان بود در دست ما
گذارنده بودیم ما سال و باج — نبد کاهلی در ادای خراج
زری راکه بودیم داده زبان — رسیدی بگنجور از ما بدان
رها بار پس بسته هر سه جای — امید انکه شاهنشه نیکرای
ز خواهندگان کرده خواهش پسند — فرستد یکی نامه ارجمند
که آن هر سه جا را سپارد بما — بآیین پیشین گذارد بما
گرفتی به پیش آنچه از ما خراج — بگیرد کنون بیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی — ز دریای دل گوهر آرزوی
برآورده [illegible] از انظار ها — که در گوش شه همچو در کرد جای
جزیره یکی نزد مچهلی پتن — که در خرمی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام — ز هر گونه مردم شود ده کنام
بهر سال انگمپنی چون هزار — بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمیندار آنجا بود کمپنی — ز ده ده ز دل زنگ [illegible]
کسی را نیازارد از زیردست — چو سوداگر آنجای سازد نشست
ندارد که وجه ز خود شادمان — ندارد ز خود کس خجلیده روان

خواهش ششم

ششم از حرفه ارتنگ بهار — شود خنده ور و نهان آشکار
که در داد و بیداد چون بیکسی — ره ناسپردن بپوید بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز — بآهنگ بد چنگ کرده دراز
زمهر از نهیبش بود دل دو نیم — نباشد کسی ایمن از جان و سیم
با نیرنگ اندازه بیرون ستم — کند آن جفاجوی با باد و دم
زنا هر که گیرد زر و سیم وام — گر دادن آمد بدرای و گام
کند نادرستی زرای تباه — دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد ازو پاره آن تیره جان — رساند بسیم و زر ما زیان
بسوزد فراوان زنا سیم و زر — بنزدیک سوداگر و پیشه ور
پسندد اگر شهریار بلند — نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان پهنور بندهٔ زر پرست — کزو بندگان بر خدا برده دست
کسی کو بگیرد زنا وام زر — بپیچید گه دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر در — بود آن زنا وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد اورا روان — نگیرد ازو پاره آن بدگمان
سپارد بما تا زر و سیم خویش — بگیریم زان مرد بیراه و کیش
نباید خورد کس زر کسی — اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فلک بند بن — بدینسان روا گشت سیم سخن
که در شهر آباد آن نغز جای — همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والا گهر — زنند سکه زان سکه بر سیم و زر
ز هر هفته چو رسته باید سه روز — ببخشد بما شاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر | بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز | بگیرد ز زر مار سکه فروز

خواهش هشتم

زکالای هشتم سخن چند و بار | بپیشان گشادند آن هر دو یار
ز کلکته هر کس بر آنچه مال | نهاده بصندوق یا در جوال
بره جای دیگر برای فروش | بره باجداران بارای و هوش
سپاهی چو چیند از انگریز | نوشته بهمراه آن مال و چیز
بگاه دیدن آن نیازند دست | نیارند بر بند و مهرش شکست
بدانسان که در کلکته کرده شد | بهر جا که خواهد برد بی گزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند روی | نگارش بدینگونه زفت آرزوی
بدانسانکه چوب چانک سرفراز | گذشته ده از زمان دراز
بفرمان باب جهان کدخدای | خریده زمینداری آسته جای
گر از مهر و انشاه همچون پدر | پس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت و سی | فرو مایه مردم در آنها بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار | اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار خوشنود گردد ز خویش | بدانسانکه چانک نموده ز پیش
زمینداری آن زمین سربسر | خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار چینی بدانسانکه باج | سپارد سپاریم ما هم خراج
نوشته ز آغاز آمد بین | شد انجام هر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

داکتر پالمتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند پالمتن سرفراز — بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه — سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز — بیندیشم و پاسخ آرمت باز
بخوانم روان در خور خویشتن — نمایم نبشته بدان انجمن
به هنگام رفتن چه پاسخ دهند — چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفتها آنچه باشد پسند — روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده مران آرزوی — بپوشم به پیچم ازان چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش — بخواند و بنهادش مر آن نامه پیش
سرافراز عبدالله‌اش نام بود — پرستنده شاه و جام بود
همیشه تمنا گران گوش داشت — شب و روز دلبر ورا هوش داشت
نگار جهان بود کوشش گران — بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر — ز یک چشمه بودند نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال — برسته یکی بگسترده یال
فرستادگان را همی خواست کار — برآید بنزد یکی شهریار
چو برخواند آن نامه بخرد وزیر — دو رشته خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو گفتگو کار — دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پر امید — که شاید پدیدار گردد کلید
نفرمود نخجیر خواهش بدام — فرستادگان پژوهنده کام
سپس باره آن نامه با نیاز — بخجر و بدادند بردند نماز
چو دستور استادگی دید سخت — ازان دو فرستاده نیکبخت

پسندید و بودش چو در جان غبار — سه فرمان بفرمود کردن نگار

بسورت یکی بهر باج و خراج — گزینش چو شد سال گیرند باج

ز انگور بر کشتی که آید ز راه — نگیرند ز و باج در بارگاه

ببندند سالانه بهر عشور — یکی نرخ کان بود از داد دور

بارکاشت فرمان بدینگونه کرد — چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد

بآیین پیشین گذاری سه جای — بدانجا بود کمتری که خدای

ز پیش آنچه بگرفته مال شاه — کنون هم بباید گرفتن براه

سیوم سوی بنگاله فرمان نوشت — چه بیدار کرده در و خوب و زشت

فرستادگان آنچه نزدیک شاه — بنجو هش گشادند بر خویش راه

سراپا در آن نامه بنمود یاد — نگارنده شد از نگارش چو شاد

خردمند دستور از راه کین — بفرمان نزد از خویش مهر و نگین

بدانسانکه زیبد بآیین و راه — نیاراست منشور از بهر شاه

کسی را که او تشنه باشد آب — چه بهره مر او را رسد از سراب

یکی را که آتش بباید چه سود — جهان گر همه گر شود پر ز دود

مران هر سه نامه چو شد ساخته — بمهر و نشان گشت پرداخته

ز سال ده و شش چو مهر سپهر — بچارم مه از مهر بنمود چهر

فرستاد نزد فرستادگان — پر از خون دل گشته آزادگان

بدستور گفتند کای سرفراز — جز ایزد مبادت بکس بر نیاز

چو از شاه فرمان ندارد نگین — نخوانند بر وی کسی آفرین

کجا سیم بی سکه گردد روا — بود بی بها چون زر شهروا

بسی لابه کردند و بس گفتگوی — نیامد بکف گوهر از جستجوی

بماندند ناکام و بدکار و بار / ز کار جفا گشته جانها فگار
بپیشان بسر رفت سه چار ده / نبخشود دستور و نگشود ره

فرو رفتن خورشید تجارت کوتی وار بندر سورت بمغرب ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفرینندهٔ بی‌نیاز / نگارنده در پرده هر گونه راز
بدانش بدان کس که آگاه نیست / پدیدار آن دیده را راه نیست
چو زین هفت پردهٔ نیلگون / خرامد نگار نهفته برون
یکی را نگارد پدیدار زشت / بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر / بپوشید رخسار و بنهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه / شب کارشان گشت بی تاب ماه
جهانی دو خسرو فرستاده را / دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد ز بنگه چو هر کام و امید / شب تیره آرزو شد سپید
چنان چون شنیدم ز آموزگار / بگویم سخن از کهن روزگار
بسورت یکی آنکه فرمانروای / بکردار بیداد آکنده رای
گذشته ز آیین و کیش وفا / بانگریز کرده بهر جفا
ز پیشش چو کوتی هزار انگریش / تهی شد و برد سامان خویش
ز سورت چو انگریز پرداخت رخت / طرفدار گجرات ترسید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز / نماید بدریا درون انگریز
بیاره جهازات پیکار و جنگ / بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بدو دم زیان — کند کار دشوار بر هندیان

یکی خواجه بر درگه شاه بود — طرفدار را او هواخواه بود

میان طرفدار و دستور شاه — میانجی بد و در سخن داشت راه

ز گجرات بنوشت نامه بدوی — در آن نامه رانده چنین آرزوی

بگویید بدستور داننده راه — بانگریزیه دل ندارد نشاه

بدرگه بود دو فرستاده مرد — نشاید که آن هر دو آزاده مرد

بمانند نومید و خسته روان — بکاری که دارند بسته روان

برآرد بدارد ز خود شادمان — بنیکی براند بر ایشان گمان

جز این گر بود هیچ گردد دراز — بپیش اندر آید نشیب و فراز

بدریا گذرگاه گیرند تنگ — بدیشان ندارد کسی تاب جنگ

چو برخواند آن نامه خواجه سرای — بدستور بشگفت سر تا بپای

خردمند دستور بشنید راز — بگوینده پاسخ چنین داد باز

بود آنچه گفتی همه دلپسند — فرستادگانرا کنم ارجمند

چو شد تیز گفتار او بر نشان — چنین آرزو راند اندر نهان

فرستادگانرا کنون کار راست — شود گر از این پیش بودست کاست

همان به کز ایشان بدستان و رنگ — فراوان زر و سیم آرم بچنگ

یکی را بیاموخت اندر نهان — فرستادگانرا بگوید چنان

فلان خواجه کو بر در پادشاست — شود در شمار از همه کار راست

شما گر بگسترده از سیم دام — مر او را نمایید با خویش رام

فرستاده هر دو که بهر امید — بشبهای تاریک و در روز سپید

بدربار دوندی بناکام و کام — پی آرزوها بر از درد کام

ز هر ناکس و کس در آن داوری بجستند بهروزی و یاوری

چو روز تکاپوی آمد بسر شد آمرزد آموخته راهبر

بدینگونه بنمود آن خضر راه فلان خواجه باشد بنزدیک شاه

کنیدش گر از خواسته رام خود چو نخچیر آرید در دام خود

کامم شمارا ازو کام دل برآید بیابید آرام دل

دو آزاده زان مژدهٔ جانفزای ز خود کرده خوشنود خواجه سرای

مراد را چو دیدند اینبار خویش گشودند بر وی همه راز خویش

بجوبلی وزو وی برآراست کار به فرمان بهرجهان شهریار

گرفت و فرستادگان را سپرد بزرگ آنچنان کار را مزد خورد

چو آسان برآمد فرستاده دو مرد شگفتیده ازوی در آن کار کرد

که آیا چگونه چنین سخت کار ازان خوار مایه شد آسان و خوار

که چندین بزرگان با آب و جاه ز کوشش بسوی نبردند راه

برایشان بانجام شد آشکار که چون بود آغاز و انجام کار

بماه جولی سال یک هفت و ده فرستادگان شاد و بهبوده ره سنه ۱۲۱۲

بکلکته رفتند با کام دل رسیدند شادان بآرام دل

بارکاٹ و سورت و انگریز کار دگر ره لقب سود شهریار

همه کار زانسان که بود از نخست بدین هر دو جا شد بفرمان درست

ببنگاله جز از بهم آرزوی که از انگریزان بپوشید روی

دگر شد بسامان و آراسته بدانسان که بیشتر آنچه خواسته

سی و هفت ده را که بیچاره استند بسی چاره و رای آراستند

زمینداری آن بیاید بدست بآرام سازند آنجا نشست

چو ناظم از ینکار بد شد گران ••• زبیندار را گفت اندر نهان

نباید ازین ده که هست هفت وسی ••• فرو شد زبیندار آن کسی

که انجام این کار گردد دراز ••• چو انگریز آنجا شود سرفراز

دژ و باره سازد در انجا چو کوه ••• ز هر سو به انجای مردم گروه

بپایند و سازند جای نشست ••• رسد زان فراوان بمن بر شکست

شود کار انگریز آراسته ••• شود کار من سربسر کاسته

ز فرمان مرا باد مانده بدست ••• چو او کلکته کرده جای نشست

گر اینجای دیگر به چنگ آورد ••• مرا نام یکسره به ننگ آورد

بیاورده فرمان دهتر بجای ••• فشرده به هر جای خود سخت پای

سوی ده خدائی و فرمان و کام ••• ندادند انگریز را لگام

ذکر بنای کوتی انگریزان در چیناپتن

یعنی مدرس بحسن اهتمام سر اولیم

ز گفتار بنگاله پرداختم ••• ز مدرس کنون نو سخن ساختم

دگر ره چو آید بگفتن نیاز ••• ز دانش بگفتار بندم طراز

سخنگوی دهقان دانش نهاد ••• ز مدرس نباید بدینگونه یاد

یکی ز انگریزان جوینده کام ••• خطابش سر و بود اولیم بنام

(۱۶۴۵) ز سال مسیحا چنین بشمار ••• چهل و پنج با ششصد و یکهزار

گذشته چنا پتن ••• دهی کوچک و پر ز رنج و محن

ستمکاره‌ش پر باد و موجش چو کوه ••• نهنگ آید از زور موجش ستوه

[illegible] مدرس [illegible] ••• بنام خدائی بود آن ردا

پسندید انجا و کوتی منود   بگویم پسندیدنش از چه بود
بنزدیک مدرس یکی گام بود   که سنتومه آن گام را نام بود
بدانجا بجاهی دلش بسته بود   روانرا بمهرش بپیوسته بود
پری پیکری پرتگیشی نژاد   گرفته دل و داده دینش بباد
بآمد شدن تا بناشدش دور   براندیشکار بمیدان سور
بدان بی بها جای پر رنج و بیم   برآورد کوتی و پرکند سیم
در انگه بانگلند آشوب خواست   یکی باد بیداد ناخوب خواست
سران و بزرگان انگلند شاه   بگشتند از مهر و آیین و راه
روانرا ز آزرم پرداختند   تن شاه را بیروان ساختند
سران خداوند کشته شاه   همی هر کسی آرزو کرد گاه
پراگنده شد تار و پود جهان   بدی آشکارا و نیکی نهان
ز دیهیم شاهی چو شد رنگ و بوی   پر آشوب انگلند و پر گفتگوی
فرو ماند کوتی مدرس ز کار   چو سرو تهی دست بی برگ و بار
نبودی بدانجای بی زیب و فر   ز انگلند کشتی بسی کم گذر
بر اینگونه آمد بسر چند سال   دگرره جهان گشت فرخنده فال
بگشت اختر پادشاهی بمهر   بدین کرد گردنده گردون سپهر
چو آسود گیتی ز تیمار و خشم   پدیدار شد داد و پنهان ستم
بران شوربختان شوریده هش   ز شوریده رائی خداوند کش
بشوریده گیتی دگر گشت کار   نبد بیم از انکه بنشاند خار
بتخت مهی چو بر آن گشته شاه   برآمد چو بر چرخ خورشید و ماه
بهر دم گشاده در کام و ناز   ره چشمه [illegible] گردید باز

نهاده همه سر سوی کار خویش — روا کرده دکان و بازار خویش

شده بر زمین چرخ نیکی سگال — بهر سو روان گشت کشتی و مال

بچینا پتن نیز هر سال و ماه — پر از بار کشتی رسیدی ز راه

بشد کار کوتی پر از زیب و فر — ز هر سوی مردم نهادند سر

جهان نا سزا بوم ویرانه ده — که بودی در آن بوم سالار ده

یکی شهر کوچک شد آراسته — فراوان در و مردم و خواسته

در آنجا چو انگریز شد شاد دل — بگردش بر آورده باره ز گل

باندازهٔ خویش مردم در او — بر آورده کاخ و سرای نکو

بر آمد بر این بر چو صد سالیان — دگرگونه شد راه و رسم جهان

بکوتی مدرس ستاره ز مهر — بپرید و پوشید رخشنده چهر

گرایید اختر ز بالا به پست — که مدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیمابین پادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس بانتزاع بهوست التجارهٔ انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار — چنین گوید از گردش روزگار

بهم بوم یورپ در میان دو شاه — بکینه شده دیده و از رو نه راه

میان فرانسیس و انگریز — بود آتش جنگ و پیکار تیز

همی کینه ورزند بیگاه و گاه — گهی هم سوی هند پوییده راه

سنه [illegible] چهل و شش چو افزود بر [illegible] سال — میان دو شه در [illegible] جدال

چو آمد آن بوم باشد بجنگ — بدید [illegible] نهنگ

بکشتی همه یکسر اندر ره کین / پسندند هر گون گزند و کمین
همان نیز بازارگانان را زیان / رسانند هر جا چنانچون توان
بکوشی رسانیده هر گون شکست / بغارت برند آنچه آید بدست
فرانسیس با هشت جنگی غراب / بمدرس بیامد به پهنای آب
گزیده سپه از در گیر و دار / بده هفتصد با دو باره هزار
همه خوی کرده به پیکار و جنگ / بده خوار در چشم ایشان نهنگ
زسال چهل و شش چو شد ماه هشت / شده روز دیگر ز نه بر وی گذشت ۱۷۴۶ع
بریده شب و روز راه و سبیل / بجنبا بتن باد چون پای پیل
بیفکند لنگر بدانجا پگاه / بزرگی که سالار بد بر سپاه
بپیش برد نی نام و گاه نبرد / فشاندی بگردون گردنده گرد
دو بهره نمود آن سپاه بزرگ / بجوشن بره تیز دندان چو گرگ
بخشکی بیاورد بهری فراز / بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
از آن بهره کامد بخشکی فرود / صد و یک هزار از فرانسیس بود
دگر زنگی روسیه چارصد / به پیکار زشت و بکردار بد
چو دیوان گشته ز دوزخ رها / بتن پیل پیکر بدم اژدها
دگر چارصد مرد لشکر شکن / بد از کشور روم و خاک دکن
بیاموخته راه و آیین جنگ / بدانسان که جنگند اهل فرنگ
بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند / زخشکی و زتر سوی مدرس براند
زسیتمبر آمد شماره بچار / جهازات جنگی ز مردان کار
زخشکی یکی بهره دیگر زآب / بمدرس رسیدند چو پران عقاب
زخشک و ز تر ره بآیین جنگ / نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بد آمده بر زمین — بنزد دلیران پرخاش و کین
دو سر کوب بستند در چار روز — بدرس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ خمبر کین — بدیگر بده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته — چه فر و دکین مهر شد کاسته
بدرس شب و روز از خشک و آب — ببارید گوله چو تیر شهاب
بانگریز هرگز نبد این گمان — که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد — کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دید در جنگ مر خویش را — توانا و چیره بداندیش را
بدانست با دشمن تیزچنگ — که با زور شیرست و خوی پلنگ
نشاید اگر کین و جنگ آورد — تن و جان بکام نهنگ آورد
بدرس ز انگریزیه کس نبود — که یارد بدشمن نبرد آزمود
نبوده فزونتر ز سیصد نفر — ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان — ببود و نشیننده اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب — تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بد نام ایشان سپاه — نبودند دیده گهی رزمگاه
ز بدرس نکرده گهی پا برون — ندیده ز پیچی کسی فتنه گون
بخانه نشسته همه چون زنان — نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بده مرد کار — کجا سه کجا پیش از سه هزار
تنی گر نبردی و هستن بود — بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریزیه چار یا پنج کس — بزید نه ز آسیب گوله نفس
... — ... خاک شد پست و خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و انتقال امین الملک گورنر ڈنگن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون ‌ ‌ ‌ دلت چون دلم باد پر درد و خون

زمانی نیم از تو فارغ ز غم ‌ ‌ ‌ رسد دمبدم از تو بر من ستم

همیشه بکام بد اندیش من ‌ ‌ ‌ زنی نیش غم در دل ریش من

وفا و خرد نیست نزدیک تو ‌ ‌ ‌ جفا بینم از رای تاریک تو

مرا بهره از تو جز آزار نیست ‌ ‌ ‌ جز آزردن من ترا کار نیست

دلم از تو پیوسته پر خون و درد ‌ ‌ ‌ دو رخساره زرد و لبان لاجورد

پس از روزگاری که از راه مهر ‌ ‌ ‌ نمود اختر روز فرخنده چهر

رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام ‌ ‌ ‌ سرافراز ڈنگین با جاه و نام

بفر همایون و رای بلند ‌ ‌ ‌ نمود او فراوان مرا ارجمند

بیفگند از مهر سایه بسر ‌ ‌ ‌ همیداشت چون تازه سیمم ببر

بمهر و بآزرم بگرفته دست ‌ ‌ ‌ بگردون رسانید از خاک پست

ز اندازه افزود جاه مرا ‌ ‌ ‌ برآورد از میغ ماه مرا

بمن بود پیوسته او شاد دل ‌ ‌ ‌ پر از مهر جان و پر از داد دل

شب و روز آن سرور ارجمند ‌ ‌ ‌ نمیداشت از من جدائی پسند

چو شش سال آمد بدینسان بسر ‌ ‌ ‌ نهال وفا گشت پربار و بر

که میوه چیدن بیامد فراز ‌ ‌ ‌ تو از رای تیره بران و اشتباز

پسندیده بر من هزاران جفا ‌ ‌ ‌ ز پا افگنی آن درخت وفا

فزون بر غضب رفته نه عام بود ١٨٠٣ ‌ ‌ ‌ ده و یک ز ماگشت ایام بود

بکندی بسیخ آن بهشتی نهال | چنان سایه در سرو فرخنده فال
دریغ آن بزرگی و آن فر و رای | همایون و فرخ چو فر همای
دریغ آن بر و برز و بالای او | پر از مهر چهر دلارای او
دریغ آن خردمندی و بخردی | روان و دل و دست دور از بدی
دریغا که چشم تهی جای اوی | بگیتی کسی نیست همتای اوی
مرا اختر و بخت خندان نبود | همان طالع ارجمندان نبود
که در تنگ تابوت آن نیکخوی | نهان کرد دیدار و پوشید روی
بفرسود نازک تنش زیر خاک | روانش روان شد بمینوی پاک
بنزد مسیحای فرخنده کیش | بماناد شادان و خرم همیش
بگیتی هر آن تخم نیکی بکشت | ز بر بهره ور باد اندر بهشت
چو شد سخن سنج من شد بخاک | بدرم جامهٔ جان کنم چاک چاک
ز کف افکنم کاغذ و خامه را | باتش در اندازم این نامه را
ز گفتار بندم کنون این دو لب | که شد روز گفتار تیره چو شب
شود روشن از روزگار سخن | دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنه امین الملک
گو ز رجو ناقتن و لکن بحسب الخواهش حزینه افسرده
انگریزی منظوم و تحقیق کرده است تا در روزگار ناپایدار
یادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر
درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دلکش سر راستان / درین نامه آرم یکی داستان
بگیتی ورشش گرچه نیکی بسیست / که آن آشکارا ابر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار / نچندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد / ز پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه بگزیده تر / بزرگ و هم پسندیده تر
گران تا بجا و بد زد کردگار / بود شاد و خوشنود و اورستگار
بیامرزد او را خدای جهان / اگر کرده باشد گناه گران
نه یک گر بود صد هزاران گناه / بهشت برینش دهد جایگاه
ز کشتن رها دختر شیرخوار / بهر سال بنمود او ده هزار
فزونتر ازین نیز یا کم ازین / بجان رست زان راد مرد گزین
بگویم که چون بود این داستان / روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ / در آنجا بسی مردمان بزرگ
بهر زکیتوار بودست نیز / از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین / ستمدیده بادا د جان آفرین
بجز اندشان مردمان راجپوت / ز پندار پرکبر و باد و بروت
همه دور از مردمی و ادب / جز ایچه بودشان بهر سو لقب
چه بود نه چون دیو وارون سرشت / گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته بنا کرده و / نه ازو پسندیده آن راه به
بجز داده اندیشه خام راه / نیاگان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهرهاست ما را بلند / نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم / ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود و او باید بشوی گرامی بگوهر اگر شوی اوی
نباشد نشاید چو دختر نهفت بجانه چو آیدش هنگام جفت
بباید بانکو ندارد نژاد سپردن و نکو نام دادن بباد
شود شیر باده چو انباز گرگ بود ننگ و پتیاره بس بزرگ
چو دستان طوطی شود بوم شوم رها کرد باید ازان ننگ بوم
گزینیم داماد گر از خاک بباید نکوهش شنید از کسان
ز سوی بزرگان بر سرزنش بجا بر فراوان بود سرزنش
پس آن به که چون زاید از مام ما بخاکش سپاریم کرده هلاک
نترسیده از پرسش ایزدی گرفته همه رسم و راه ددی
چنین راه ناراست ناراستان پذیرفته گشتند هند استان
هر آنزن کز ایشان شدی باردار بهنگام زادن نهادی چو بار
اگر پور بودی برستی بجان وگر دخت بد یکدم ندیدی امان
بماندم بباییست بیچاره مام بفرمان شوی نکوهیده نام
مران بیگنه را نماید هلاک سپارد بگهوارهٔ مام خاک
دل از داغ فرزند کرده کباب ز دیده روان خون کند جای آب
نبشته بنامه یکی هوشیار زکی شد روا این نکوهیده کار
به انگه که مسلم شده چیره دست برایان هند و بداده شکست
بمرز دکن گشت کارش گران شدندش پرستار هندی سران
رخ اختر نیک زایشان بتافت بر ایشان جداگانه دین دست یافت
زبومی هر آنکس که بد نامور بجاه و بزرگی فرازنده سر
گرفتند از دستشان بوم و برز زمینی کجا بد پی کشت و ورز

شده خوار هر یک بمانند خار ‏ ‏ ‏ بسر زندگی برده بیچاره وار

بسی نیز از ایشان بتهدید و زور ‏ ‏ ‏ ز آیین پیشین نمودند دور

نه از کام و خواهش ز جور و ستم ‏ ‏ ‏ صمد بر زبان رانده جای صنم

هر آنکس بجا ماند بر دین خویش ‏ ‏ ‏ نکرده رها از کف آیین خویش

اگرچه نماند آن بزرگی و فر ‏ ‏ ‏ ز سوی گهر مانده پر باد سر

ز پیوند با مردم بینوا ‏ ‏ ‏ کرانه گزیدن نموده روا

بدین ناسزا کار پرداختند ‏ ‏ ‏ بخود بار نیو گران ساختند

چو بودند نابخرد اندر سرشت ‏ ‏ ‏ ستوده شمردند این کار زشت

بهر شهر و هر جا بود راجپوت ‏ ‏ ‏ تهی نیست از کبر و باد بروت

همه را سر از بادهٔ کبر مست ‏ ‏ ‏ چو دیوانگان خودسر و خودپرست

بگجرات هم راجپوت هر که بود ‏ ‏ ‏ نیارست از بیم مسلم غنود

تهیدست شان گشته از دستگاه ‏ ‏ ‏ بسر روز برده بروز سیاه

شکسته همه دست ایشان ز دست ‏ ‏ ‏ نمودند چون زیر دستان نشست

ولیکن پسندیده آیین دیو ‏ ‏ ‏ گذشته ز فرمان کیهان خدیو

ز بس تیره رائی و بس بیهشی ‏ ‏ ‏ گرفتند آیین دخترکشی

بسر شد بدینگونه بس روزگار ‏ ‏ ‏ بشد کشته دختر برون از شمار

دل مام اندر آن پر ز درد ‏ ‏ ‏ دو دیده پر از اشک و رخساره زرد

همه را جگر گشته پرگاله بود ‏ ‏ ‏ زبانها پر از شیون و ناله بود

شب و روز دو دست بر آسمان ‏ ‏ ‏ بنالیده بر داور داوران

همی سوده بر خاک روی نیاز ‏ ‏ ‏ بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز

نموده ببار دیده خونین سرشک ‏ ‏ ‏ پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی دادگر — که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان — بتیمار جانکاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان — بجان و دل درد پروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار — سرافراز دلکش بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد — بپژمرد رخسار و شد پر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش — ز بس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آمزدم دیوسار — بپیچیده بر خویش مانند مار
ز سوی کتیوار و گجرات نیز — تنی چند ز آمزدم بی تمیز
که بودند نامی در آمزدمان — تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان — بگرمی بر خویشتن بنشاختشان
سر حقه راز را باز کرد — بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنکه که مردم خداوند پاک — ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدیدآورید اندر جهان — کسی هیچکه از کهان و مهان
بفرزند بدخواه از باد و دم — نگفته روا دار زشتی ستم
نه مردم جهان اگر گرگ و پلنگ — شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت از شما آنکه فرزند خویش — بر شاخ نخل برومند خویش
چنان میوه نورس از باغ جان — که بخشد شما را خدای جهان
نسنجیده از روزگار نشان — برآرید تا زار ازوی دمار
نکوهش شما را بود در جهان — بدوزخ بود جای تا جاودان
اگر پند اندرز من بشنوید — سخن آنچه گویم بدان بگروید
ازین زشت کامی بدارید دست — شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درو دادکامکاری دهد — بکیفر وران ستمکاری دهد
کند تیره بخت شما را سپید — برآرد بدل آنچه باشد امید
چو بد مهر خسرو دادگر — سراسر سخنهای آن پرهنر
شنیدند گفتار او را بگوش — بیامد سرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش — ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راست از راستان — نموده کران از ره باستان
بانذر زادجان نموده گرو — کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد — ز بیهوده پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار — فزون هشت بر هشتصد با هزار — سنه ۱۸۰۸
بشد دور آزاده آیین شوم — بیکره از آن کشور و مرز و بوم
یکی میجری بود والکر بنام — پی نیک کاری بیفشرده گام
بد انباز با دنکن نیکخوی — بکوشش در این کار بنهاده روی
ز کشور بر انداخت آن پرخرد — چنین رسم وارون و آیین بد
از آنکه برانداخت کاید ز مام — شود مام از زادنش شادکام
بگهوارهٔ کامرانی و ناز — همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر — ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود و بعد وفات امین الملک و موجب اتمام این کتاب

پس از دنکن آن شهریار روان — شناسندهٔ گوهر بخردان
بدروازهٔ انگریزی گروه — بگشتم بسی با هم آمد ستوه

بدیشان بگفتم از اینکار خویش — ندیدم درینکار کس یار خویش
نگاشتن چنان باید که گویم ز بیخ — مرا سرد دادند پاسخ چو یخ
سر انجمن بود و سالار شهر — نبدشان چو از فارسی هیچ بهر
سخنهای چون گوهر آبدار — ز دانش بیاراسته چون نگار
روان تیشه کرده خرد رهنمون — زکان دل آورده یکسر برون
همه نغز و شایسته و دلپسند — بنزدیک دانا چو جان ارجمند
نیرزید نزدیک ایشان بخاک — دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
گهرسنج دانند بهای گهر — نداند بجز صیرفی مس ز زر
بآرایشش رای رضوان سرشت — بیاراستم گلشنی چون بهشت
ز هر گونه گلهای معنی درو — چو ارژنگ در رنگ و عنبر ببو
بپروردنش خون دل خورده ام — گل از بهر بوینده آورده ام
دریغا که شد خوار چون خار و خس — نه بینم ز بویندگان هیچ کس
کم از زاغ شد اینچنین باغ من — شده هر گلی بر دلم داغ من
بگفتم مر این نامه بر نام شاه — که شاید فزاید مرا آب و جاه
رسد تا بنزدیک شه نام من — بر آید بگیتی همه کام من
به پیش شهنشاه گردون غلام — چه سازم که برسد ازین نامه نام
گر این نامه و نام نزدیک شاه — رسیدی فزودی مرا دستگاه
صد افسوس بد آنکه داننده زفت — بدرگاه خسرو رساننده رفت
جوانمردی کمپنی در دیار — نمودم بفرس و دری آشکار
که شاید بپاداشش این کار کرد — رساند مرا کمپنی بهره ور کرد
شوم از سوی خواسته بی نیاز — بمانم بکام و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از کهتری ‌‌ ‌ ز ناسازی چرخ و بخت دنی

فزودم بجود و رنج از بهر گنج ‌ ‌ نه بشنفزود گنج و بیفزود رنج

ز چندین سران و بزرگان شهر ‌ ‌ نیامد یکی آفرین نیز بهر

نگاهی برین نامه هم کس نکرد ‌ ‌ ز انده رخم شد چو دینار زرد

مرا شکوه نیست از دست کس ‌ ‌ اگر هست از بخت خویشست و بس

که فرهما از سرم دور کرد ‌ ‌ برنگش مرا زار و رنجور کرد

مرا داده بود او فراوان امید ‌ ‌ بشبهای تاریک و روز سپید

تو و نامه را نزد خسرو برم ‌ ‌ ز بخشندگی هدیه نو برم

همان بخش آنانکه در کهتری ‌ ‌ بزرگند و سالار و در داوری

و هم جلوه این نغز گفتار تو ‌ ‌ درخشان کنم اختر کار تو

ز شاه و بزرگان آن سرزمین ‌ ‌ بیابی بسی سود و بس آفرین

بدان آرزو موم دل سوختم ‌ ‌ چو شمع روشن برافروختم

چه چشمی که بینه کس او چشم کور ‌ ‌ کند کوری از دیده کور دور

برو ناگهان مرگ بگشاد دست ‌ ‌ مرا خانه امید و هم جان شکست

چه رنجم اگر رنج من شد به باد ‌ ‌ خردمند باد و دانش و دستگاه

که جانش بفهم سخن راه جست ‌ ‌ روان و دل و مغز آگاه داشت

بفردوسی آن شهریار سخن ‌ ‌ که بر آسمان برد کار سخن

فرشته سخن ز آسمان بر زمین ‌ ‌ بیاورد و بنمود او چرخ برین

بشوریده و برستان خویشش نهاد ‌ ‌ ز کردار نیکش نیاورد یاد

از آن پس که نومید گردش ز سیم ‌ ‌ بکشتن همیشش داد تهدید و بیم

بدو گفت اندازمت زیر پیل ‌ ‌ که سایندت آنچو از سنگ نیل

فلک بندگی کرد و سپرانه سر | شد آواره و بیچاره و دربدر
چنان اوستاد یکه اندر جهان | چو او کس نبود است شیوا زبان
بشد خوار باشم چه اندوهناک | نشسته بکس و در خداوند پاک
مرا داشت باید ز یزدان سپاس | که بر جان من نیست از کس هراس
بدل بود کین نامه نارم به بن | نگویم دگر ره ازان یک سخن
چه پروا ز مانم ز مردم نهان | نه پیوند نخواند کسش در جهان
بشهرم یکی مهربان یار بود | دلش بهر من پر ز تیمار بود
خردمند و با زیب و فر و شکوه | سرافراز و با جاه اندر گروه
محمد علی خان بود نام اوی | بشستر درون زاده بدنام او
چو او دوست اندر فرو دین جهان | ندیدم کسی یکدل و یکزبان
بماناد خرم دل و نیکبخت | برو باد آسان همه کار سخت
بود در جهان تا خور و ماه نور | ازو باد دیدار بدخواه دور
بماند درین نامه تا جاودان | بنیکی ز فرخنده نامش نشان
نزیبد بمن گفت بودن خموش | نهان ماند از خامشی مرد هوش
زبان گر سراید سخن ناسزا | خمش بودنش بیگمان شد روا
زبانی که گوهر فشاند همی | نشاید که در بند ماند همی
دلی کو ز دُر چون صدف هست پُر | برون گر نباشد چه سنگ و چه دُر
بخوان چون خورش کس نهد بیمزه | خورنده شود خشمگین و دژه
چو لوزینه و قند باشد بخوان | شود میهمان شاد از میزبان
نداری اگر قند و شکر بدست | به گفتار شیرین تر از قند هست
نهفتن نشاید بنزد یک هوش | سخنهای زیبای خوشتر ز نوش

بروی نیوشندگان در ببند | که هر دو پسندیده هوشمند

بانجام این نامه کن نامه ساز | که ماند ازین نامه نام تو باز

بگیتی ز تو یاد ماند سخن | تو فرسائی و او نگردد کهن

نه هنگام تیمار و بخشش آمدست | بزرگست ایزد شب آبستن است

گرا مرد ز گفتار تو گشته خوار | خرد را گرامی کند کردگار

هوره بیدا اسپکوه هراس | تهی نیست گیتی ز گوهر شناس

شناسنده تا که آید چه چه | پس تیره شب هست روز سپید

ندانی تو کز انگریزی زبان | تو راره تا ایم سوی ترجمان

نماند نهان هیچ بر تو سخن | گشاید سر بسته راز کهن

پزشکی که نامش گلکرست نام | خردمند و روشن دل و شادکام

خرد یافته مرد دانش پژوه | ستوده بنیکی میان گروه

ابو لیثش مرا راه بنمود و گفت | سخن بر تو پیدا کند از نهفت

چو آمد بگوشم چنین گفت نغز | ازان مهربان یار بیدار مغز

بپیوند فرخ و جست کردم کمر | بانجام این نامه تا سوی بر

امان خواستن کونچ از مدرس از سردار فرانسیس با شفقتی سلیمی خواسته شمر و طالبا که شهر و قلعه مدرس خراب نماید ز بیم فتن او و متصرف شدن کونچ شهر را

ز شعبستان چنین داند گوینده سخن | که هم نامه کرده از رفته کهن

چو مدرسا لار کونچ چنان کار دید | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نگوئی که ماند نه کالا نه جان ‌‌ نبد چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام ‌‌ مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو ‌‌ تن و جان سپرده بزنهار تو
مرا گر بداری بزنهار خویش ‌‌ نداری بخواری گرفتار خویش
سپارم دژ و باره یکسر ترا ‌‌ گشایم بشهر آمدن در ترا
چو مدرس شد آباد از انگریز ‌‌ در و مردم آمد ز هر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار ‌‌ ز هر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته ‌‌ بدانجا سرا و دکان ساخته
ببوده همه ایمن از مال و جان ‌‌ نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه کوتی خدای ‌‌ چو بنهد فرانسیس در شهر پای
دژ و باره سازد سراسر تباه ‌‌ کند پست و یکسان بخاک سیاه
ز کینه کمر چست سازد نخست ‌‌ نماند که یک خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار پست ‌‌ کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دارا است گر پیشه ور ‌‌ هنرمند مردم وگر بی‌هنر
بریده بیکباره دل از خان و مان ‌‌ پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی ‌‌ ز هر سوی و هر گونه مردم درو
دریغست ویران شود یکسره ‌‌ پراگنده از گرگ گردد بره
زر و سیم از بهر تاوان شهر ‌‌ بدشمن دهد تا که دشمن بهر
بدارد دژ و باره زانسان که هست ‌‌ بیازاروی و بر جنس نیارد شکست
فگنده بکوتی به دیر نگاه ‌‌ نه ویران نماید نسازد تباه
شود بسته این رخنه شاید بزر ‌‌ نگردد نه مردم ازو دربدر

ندانم پی شهر تاوان چه داد ‌‌ شمارش بدفتر نبُد کرده یاد

بسالار دشمن فرستاد و گفت ‌‌ سخن آشکارا آنچه بودش نهفت

شنید و پذیرفت و زنهار داد ‌‌ وفا را بجان و دلش بار داد

چو کوتی خدا گشت ایمن ز بیم ‌‌ دژ و باره و کوتی و زر و سیم

سراسر بدست بد اندیش داد ‌‌ بزنهار دشمن تن خویش داد

جز او مردمی که حصاری بُدند ‌‌ همه همچو او زینهاری بُدند

بمدرس چو شد بر دلی دسترس ‌‌ نگهداشت پیمان نیازرد کس

پیغام فرستادن نواب انورالدینخان ناظم کشور ارکات چیناپتن نزد سردار فولچری دوپلکس و مخالفت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ ‌‌ بر انگریزیه کار جنبود تنگ

همیخواست کز راه کین و ستیز ‌‌ نشاند بروز سیه انگریز

از آن شهر مدرس بگیرد بزور ‌‌ کند کام شیرین او تلخ و شور

ز بالا بپایه آورد اخترش ‌‌ نماید بخواری بجسته سرش

کند کوتی و شهر یکسر تباه ‌‌ ز سر افکند بر زمینش کلاه

شود دام آشتی گرگ و میش ‌‌ بره داد مر گرگ را جای خویش

در آنگه بر آن کشور و بوم و بر ‌‌ ز اسلامیه بود سالار و سر

بنام انور الدین و خاص خطاب ‌‌ ز سوی شه آگره کامیاب

بر و بوم ارکات و چیناپتن ‌‌ در آن مهتر و کهتر و مرد و زن

بفرمان او بود یکسر همه ‌‌ شبان انور الدین و ایشان رمه

ز مدرس نمانی نشان بر زمین — بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای — بگفت و ولپکس بلغز اندپای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه — چو جان داشت پیمان خود در نگاه
نپذرفت آنرو ور راستان — ز بیهده گو بیهده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند — رساندن بزنهاری خود گزند
وزو وز نشین در پناه منند — اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار — نکرد آنچه گفتش بدآموزکار
ندانم چه اندازه از روز و ماه — بگردون به پیمود خورشید راه
که ناگه بفرمان جان آفرین — زمین و زمان و جهان آفرین
برآمد یکی باد و طوفان سخت — که چون خس ربودی ز جا کوه و لخت
صدایی نبودش ز طوفان نوح — بسی تن تهی بود از روح
برآورد دریا چو تندر خروش — که بر چرخ گر گشت گوش سروش
نه هر سو چو البرز بر خواست موج — بپستی گهی کشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان زباد — بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران بس که کشتی بآب — فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد کزان شمه یک کنار — نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ — بدریا فرو شد بکام نهنگ
از آن کشتی غرق گشته بدر — نیامد برون زنده جز شش نفر
دگر هیچ بود از جهازات تنگ — بر ایشان چو شد کار دشوار و تنگ
باره بهم بید و همه را فشل — بدریا فکندند توپ و بغل
سبکبار کردند از توپ و تیر — جوانان کشتی شدند پیر

سبک چون نمودند یکسر ز بار — ازان یک نشد غرق و شد رستگار
ز غرق ار چه رستند بی بر شدند — چو مرغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز بخشود پروردگار — که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز — ز توپ و ز کشتی بر آمد قفیز
چنین است کردار این گوژ پشت — بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت — نگشتی فرانسیس را سست بخت
هر انجا که بد کوتی انگریز — برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست — رساندی فراوان زیان و شکست
نه کوتی بماندی نه کالا نه بار — گرامی بسی خوار کردی چو خار
بلی هر که دارای خورشید و ماه — بپیوند ارزد از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک — رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردونی بسمت فولچری و طلب نمودن انور الدین خان مدرس را از وی پلکس و تعلل او در ایفای وعده و لشکر فرستادن انور الدین خان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردنی بال و پر ریخته — بزنجیر غم شد دل آویخته
تهی گشته کشتی ز چوب و دقل — نمانده بجا نیز توپ و بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف — ز سامان شده چون کف دست صاف
بشد سست بازوی نیروی اوی — سوی فولچری کرد ناکام روی
ز دوران گردش شده تنگدل — خلیده روان و پر آژنگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت — ازان بهرهٔ بهر مدرس گذاشت

بخواری ببرّم سرش را ز تن — نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یارد آنخوار چون خاک پست — که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است بیجان کنم — ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد او ز ماه — کشانش نشانم بخاک سیاه
رود گر بدریا بسان نهنگ — بیارم برونش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار — سواران که در روی شد یکسوار
زنانی ستروده ز سر موی خویش — نهاده برخ نام بنهاده ریش
بسا پرورده خود را چو زن — ز مردی روان لاغر و فربه تن
بخود راست کرده سلیح نبرد — رسانده بابر از سم اسپ گرد
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود — سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان — چو دریا ز جا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی — همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس — رود تا برد بهره ز آغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از نغز کار — ندیده عروسان شوهر شکار
بفرسوده از تک پی اسپ و مرد — به پرسش رسیده شد باد و ارد برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه — بریده پی جنگ از دو بد راه

مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و
نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگانرا

دو کس را سپهدار مدرس گزید — که داننده و یار نغز گفت و شنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر
فرستاد و گفت ای سرافراز شیر

نه کین در میانست ما را نه رزم
گزیدی چرا رزم در جای بزم

گواهی دهد جان آزاد مرد
بود آشتی به ز جنگ و نبرد

سزد گر نه پیچی سر از راه مهر
که بر مهربان مهر آرد سپهر

چو کاهی شود در میان هیچ جنگ
بپرخاش بستی میان از چه تنگ

بداند هر آنکس که دارد خرد
پراکندن تخم کین هست بد

نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست
بگوید که آورد جستن نکوست

نه زیبا بود خیره خون ریختن
چو دشمن ابا دوست آویختن

به بیجا چو خونی چکد بر زمین
ازان خشم گیرد جهان آفرین

بد است از تنی گر برون خون رود
رود گر ز تن جان بگو چون بود

همان به که با رامش و فرهی
دل و مغز و جان کرده از کین تهی

خود و لشکرت باز گردی بجای
برین باد ایزد ترا رهنمای

چو گفت فرستنده سپهبد شنید
ز باد غرورش چو آتش دمید

نه دریافته خشم از مهر باز
نه بیهوده چین خشم از چهر باز

دو مرد فرستاده را کرد بند
سپس زانکه بنمود خوار و نژند

چو انجام محفوظ خان زشت بود
برو این سخنها سر و خشت بود

دو پلکس چو بشنید کار سپاه
بهر سو بفکند مردی براه

فرستاد با چند زیشان پیام
بسالار لشکر که ای نیکنام

مکن جنگ و خود را نگهدار باش
نداده دل از دست هشیار باش

منه سر بخورد و بارام و خواب
مکن نیز در جنگ جستن شتاب

اگر دشمن آید بخون ریختن
نگهدار خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ — گزین کن ز راستا به راه درنگ
گرفته به دیوار باره پناه — بپیچان عنان و بپیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش — بباید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ — ترا خواست باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار — ببردی برآور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه — اگر یار باید ز رستم سپاه
چو بشنید فرمان بالا ز خویش — ز جا شکیبد پای تنها و پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ — نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بمدرس و صفت آلات و ادوات حرب او و اقوال حرب او

نجنبید دشمن چو از جای خویش — نگهداشت در جای خود پای خویش
گمان برد محفوظ چه هوش و فر — که ترسید دشمن ز بیمش مگر
بسوراخ باره چو روباه پیر — خزیده برون ناید از بیم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند — ز بدخواه هیچ آشتی خون نچکاند
چو نزدیکی دژ بیامد فراز — به طیاری لشکر آمد نیاز
فرانسیس کز پیش در بسته بود — بانگریز شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ و ستیز — ستد باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دید آن سوء حال — پسندید و با خود نمود احتیال
بدانگونه بر پا کند خوش ستیز — نماید بد اندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند — در آن کار کردن توانا بدند

چو گیرد ورا آتش اندر نفس
بجنبد ز جای و رود پیش و پس

رساند زیان مردم خویش را
ازان پیشتر که بد اندیش را

شنو از هنرمندی توپ زن
خموشی دریغ است گاه سخن

بهنگام هنگامه دار و برد
چنان چست و چالاک بود ست مرد

اگر دل نهادی و کردی شتاب
که سازد تن دشمنان را کباب

بیک ساعت اندر زدی چار توپ
نرفتی بر آماج آن تیر خوب

فرانسیس در یک دقیقه چهار
زدی گاه میدان و هنگام کار

رها گشتی یک توپ از هندیان
از و شصت گشتی گلوله روان

شنیدی چو از توپ و از توپ زن
کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سر کوب و سنگر نشد ساخته
بران جا بجا توپ نشناخته

بنزدیک مدرس یکی آب بود
کزان مردم شهر شاداب بود

بدان چشمه اندر گوارندگی
در آنجا به از چشمهٔ زندگی

سواران گرفتند گرد اندرش
شده مردم شهر اسکندرش

ز اسکندر و آب حیوان سخن
بدان حرف افسانه بد پیر کهن

چو بر شهریان آب گردید تنگ
فرانسیس شد ساخته بهر جنگ

که دشمن کند دور از چشمه سار
بود در تن تشنه جان ناگوار

چو از تشنگی زار بایست مرد
سپه را اشهر مود سالار گرد

دو باره دو صد از دلیران جنگ
همه نره شیران بوم فرنگ

بهمره دو توپ از در کارزار — بدارند تا خود کی آید بکار

بدانسان که سالار فرمود زود — برون تاخت چون زآتش تیز دود

رده بسته برسان و آیین جنگ — دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ

گزیدند در پشت سر توپ بازان — که مانند ز دیدار دشمن نهان

شود خیره و تیز آید براه — بیارد سپاه اندر آوردگاه

چو ماند میان راه یک توپ بس — پدید آید آنگاه ناکس ز کس

چو بشنید محفوظ کار سپاه — بیاورد لشکر پذیره براه

چو نزدیک شد توپ کردند پیش — روان شد گلوله ز اندازه بیش

هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد — بشد روز در دیده چون لاجورد

ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ — نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ

تو گفتی زمین گشته چون اژدها — وزو آتشین مهره گردد رها

چو آن گرم مهره باسپی بمرد — رسیدی شدی اسپ با مرد مرد

تبه شد در آن آتش کارزار — بزاری هیون و بخواری سوار

بپائی رها گشتن توپ جنگ — که یکدم نداری زمان و درنگ

گمان برد در دل سراسر سپاه — بود توپ صد اندر آوردگاه

چنان لشکر کش از چار صد — فراوان زبون گشت و بسیار ز

با نبوه لشکر که بد همچو کوه — بیک باد حمله بیامد ستوه

بود نزد دریا زبون آب جوی — زبون گشت دریا ز آب سبوی

چو لشکر برهنه بود از سپر — چه سود از زره پوشد از سیم و زر

هر آن شمشیر زرین نیام — بر آنکس که باشد به پیکار خام

سری کو نیارد خرد آزمود — سر شیر را لیک بنماید ز خود

سپهدار با آن سپاه بزرگ ‌ ‌ ‌ چو میش رمیده ز دیدار گرگ
گریزان برفتند از دشت کین ‌ ‌ ‌ فتاده تن پروان بر زمین
ز سوی فرانسیس یکتن نخست ‌ ‌ ‌ نه در پای کس نیش خاری شکست
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ ‌ ‌ ‌ همه آلت رزم و سامان جنگ
کم و بیش چیزی که بُد با سپاه ‌ ‌ ‌ بجا ماند و لشکر گریزان براه
فرانسیس فیروز شد در نبرد ‌ ‌ ‌ فتاده همه خواسته گرد کرد
ازان خواسته نیز دو توپ بود ‌ ‌ ‌ چگویم چسان هر دو ناخوب بود
نبُد در خور آنکه دارد نگاه ‌ ‌ ‌ بینداخت مر هر دو را نیز آگاه
گریزان چو شد خان ز دشت نبرد ‌ ‌ ‌ پُر از خون دل و رخ پر از خاک و گرد
ز مدرس یکی دور جائی گزید ‌ ‌ ‌ نشست و لب از غم بدندان گزید
پراگنده مردم ز هر سوی دشت ‌ ‌ ‌ بیامد بنزدیک او گرد گشت
بناگه یکی زشت و ناخوش خبر ‌ ‌ ‌ شنید و بیکره شد آسیمه سر
که از فولچری سوی مدرس سپاه ‌ ‌ ‌ دولکس روان کرد و آمد براه
بیاری هم اکنون رسد بی درنگ ‌ ‌ ‌ فراخای میدان بدو گشت تنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود ‌ ‌ ‌ بنزدیک سنتومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتومه و مستعد نشستن در کنار رود خانه با لشکر و توپخانه و ورود عسکر از فولچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری بیک حملهٔ سپاه مخالف

بسنتومه آمد چو لشکر ز راه ‌ ‌ ‌ ببرگشته بختی ورد وز سپاه
دهی بود بی مایه و جای پست ‌ ‌ ‌ پناهی بخودش ز دیوار بست

گذر داشت نزدیک او آب رود | سپه بر کنارش بیامد فرود
چو بگریخت لشکر ز میدان کین | بماندند بد انجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بچاه | چو در خور ندیدش که دارد نگاه
بهمره دگر توپ بسیار بود | کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بد اندیش کرده شتاب | گذشتند با توپ آنسوی آب
گزیدند جائی لب رودبار | نهادند آن توپها بر قطار
که گر در پی‌اش دشمن کینه خواه | بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب | نیارد گذشتن بدانسوی آب
برود آب برده ز هر بد پناه | سر و تن بشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب | گرفته رسن تو مه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار | ببستند کز بد بودشان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان | ز آسیب مانند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا | سپهبد لب رود بگزیده جا
شب و روز با لشکرش از هراس | نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده بشد هشت روز | چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ | بشد روز ارکاتیان پر ز راغ
ز سوی دو یلکس بیامد سپاه | بزیر پی از فولچری کرده راه
سپیده دمان لشکر رزمساز | بنزدیکی رود آمد فراز
ز مدرس روان گشته بدهم سپاه | که محفوظ ز و شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین | شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهم راهی یکدگر | برزم و به پیکار بندد کمر

یکی از یمین و یکی از یسار — بداندیش را در میان چون شکار
بگیرند و مردانه جنگ آورند — بکوشند و دشمن به تنگ آورند
برآرند از جان بدخواه گرد — بدانسان که دیگر نجوید نبرد
ز مدرس سپه را بره شد درنگ — نه پیوست با لشکر خویش جنگ
سپاهی که از پیش نزدیک رود — بیامد شکستی ندید ایچ سود
ندیده ره مدرسی یاوران — زدوده ز دل ترس و بیم از روان
شده جنگ و پیکار را ساخته — تفنگ عدوکش بپرداخته
از آنسوی محفوظ خان همچنین — شد آماده جنگ و پیکار و کین
سوار و پیاده که همراه داشت — گرفتن گذرگاه را برگماشت
سراسر چو آمد دو پایاب جود — فرانسیس بگذشت از آب زود
رها شد بسی توپ زار کاتیان — نیامد بکس هیچگونه زیان
بشد رایگان گوله باروت تیز — فرانسیس چون آتش شد و تیز
بیامد به نزدیک دشمن فراز — بکف آهنین اژدهای دراز
بسی گره از آن آهنین اژدها — رها کرده شرپنه مهره رها
ز گولی چو پرداخته آمد تفنگ — به بگنیت فولاد بردند جنگ
ندانی که بگنیت چیست — چو در فارسی نام بگنیت نیست
ز فولاد سازند همچون سنان — در ایش بگیسته دان پیکان
بود یکسرش تیز و ریزنده خون — بیک زخم دشمن کند سرنگون
سر دیگر آن بود لوله دار — چو پیچ سنان محکم و استوار
به پیوسته گرد دهان تفنگ — بآیین شایسته اهل فرنگ
مر آنرا تفنگ است بر جای نی — چو در رزم دشمن فشارند پی

نشانی خجسته بر ارکاتیان　　چو اندر کیان اختر کاویان

نشست و روان گشت سالار شیر　　سرافراز محفوظ خان دلیر

بُدی زنده گر پور دستان سام　　بروی بگردی مر او را سلام

پس او روان گشت یکسر سپاه　　سر و پا برهنه پُر از گرد راه

ز بس بیم جائی نکرده درنگ　　گذر بر گریزندگان گشت تنگ

بمیدان یکی تن نمانده بجای　　بارکات رفتند با تیره رای

فتاده بسی کشته در رزمگاه　　بسختی گذشتی از آنجایگاه

تکاور بمیدان یله بی سوار　　همان بار بر گاو و نی بیشمار

قطار شتر بود بیساروان　　بجا مانده بار و شده کاروان

طرایف بسی نیز از سیم و زر　　چو اختر فروزان ز هر گون گهر

همه بُد خداوند افتاده خوار　　بجا مانده گنج و بدر رفته مار

بیامد ز مدرس بد انگه سپاه　　که دشمن تهی کرده بُد جایگاه

ز تن بال مردی فرو ریخته　　رها کرده سامان و بگریخته

بپیوست خرم بیاران خویش　　نخسته کسی را تن از زخم ریش

بشادی روان را بیاراسته　　فراهم نمودند آن خواسته

ز لشکر شد از اسپ و گنج و گهر　　باندازه کار خود بهره ور

رسیدان ببستند بنهاده رو　　بتاراج بردند بازار و کوی

مسلمان بدیدند چندی نکای　　نهان از غم جان به پنهان سرای

برآورده از جان ایشان دمار　　همه را فکندند بر خاک خوار

بگردون گریزد گر از مرگ مرد　　برآرد ازو بیگمان مرگ گرد

نیابد رهائی کسی از زمان　　کند گر تن خود با آهن نهان

[illegible]

فرانسیسی برگشت از رزمگاه　　　شده از غنیمت توانگر سپاه

فرستادن فرانسیس کوتی وار مدرس را با بعضی از بزرگان انگریز بفولپهری و گریختن تجار انگریز با برخی از اهل سپاه از مدرس بقلعهٔ موسومهٔ بسنت داود

چو زین رزم گفتار آمد بسر　　　بپیچم عنان سوی گفت دگر

فرانسیس پرداخته شد چو از کین　　　چنین رای آمد مر او را گزین

بمدرس بد آنکس که کوتی بپای　　　ابا انگریزان با نام و رای

فرستند سوی فولپهری همه سر　　　کند ز انگریزان تهی بوم و بر

دو باره دو صد مرد همراه کرد　　　مر او را روانه سوی راه کرد

جز آنها که بودند بازارگان　　　پی سود و سودا گشاده دکان

تنی چند از انگریزی سپاه　　　بناکامی و بخت گم کرده راه

بهمراه سوداگران هشیار　　　ز مدرس گرفتند راه فرار

بجا مانده دکان و کالای خویش　　　سپرده بدشمن همه جای خویش

بریده شب و روز بیراه و راه　　　بدادار دارنده کرده پناه

حصاری بد سنت داود نام　　　بدانجا نشستند بگسسته دام

ز مدرس بود دو هفتاد میل　　　مغاک و گریوه بسی در سبیل

برآورده آن باره را انگریز　　　بسودا دران گروه بازار تیز

نگهبان او بوده آن جایگاه　　　نهادی بسر از بزرگی کلاه

دران باره آنکس که پرمایه بود　　　ز سالار مدرس دوم پایه بود

بگفتار سردار مدرس همیش　　　بره بر همی داشتی چشم خویش

چو آهن ز آتش روان تافته　　بهم تار و پود سپه بافته
خروشش هیونان و نیزه وران　　گذشته ز فیروزه گون آسمان
و چشم جهان بین گردان سپهر　　بشب ماه و در روز تابنده مهر
نظاره بران فوج فیروز جنگ　　که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار　　گسان لشکر بُد دو سه هزار
دگر دو هزار آزموده دلیر　　پیاده بهمره سپهدار شیر
گرفت و سوی مدرس آمد فراز　　بمدرس چو ره ماند ده میل باز
نهاده جبهه را بسوی شمال　　روانش پر از درد و دل [illegible]
گشاده براه پرادوی دو چشم　　کزو بس سپهبد پر آزار خشم
چو آید بخواهد از و کین خویش　　درفشان کند تیغ آئین خویش
ز بالا سرش را به پست آورد　　مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دوپلکس پرادوی را بفوچری و روانه شدن او از مدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان در اثنای راه و رسیدن بمقصدگاه

چو شد کار مدرس همه ساخته　　بکام دوپلکس پرداخته
بجانش چنین آرزو یافت راه　　سوی گشته او فوج و سپاه
روانه کند تا که آن بوم و بر　　بگیرد نگهدارد در دم بسر
سپهبد پرادوی لشکر شکن　　بمدرس درون بود با انجمن
سوی فوچری شدن بخواند تا با سپاه　　بر افسرده و تیز پیموده راه
پرادوی با همرهان گرده چست　　ز راه دگر برد بر تخت

۱۸۴۰

بمدرس بدانگه که او داشت جای — بهرکس و سرافراز و فرمانروای
گرفته سپه را از مدرسی — زر و خواسته گرد کرده بسی
بهره گرفته همه سیم و زر — گزیده سپه نیز سیصد نفر
همه آزموده بمیدان جنگ — همه زاده در مرز و بوم فرنگ
دو دسته نموده روان گشت خویش — یکی از پس خواسته یک به پیش
میان خواسته بود و سامان جنگ — دو دسته پس و پیش در کف تفنگ
ز مدرس بسی در رسن بپیموده راه — سوی فولچری خواست بردن سپاه
بلند بزرا بود سدرس بدست — بسوداگری داشت آنجا نشست
بفرمان او بود آنجا پگاه — ز مدرس دو در پانزده میل راه
سواران محفوظ بر پشت زین — گرفته در آنیه بدشمن کمین
نهاده دو دیدار خود سوی راه — چو بدخواه آید کنندش تباه
پرادی چو آمد بدانجا فراز — سواران نموده بره ترکتاز
پس ساقهٔ لشکرش برده زور — بگردون رسانیده غوغا و شور
بیامد بریده ره پس راه را — نخستین زدن خواست بنگاه را
بخسته تن خویش و جان ستور — دلیری و مردی نموده ز دور
نرنجانده دشمن برنجیده خویش — چو از دور می آمدندی به پیش
که شاید بداندیش را در میان — گرفته رسانند رنج و زیان
ز تن سر بریده بخشم و بکین — نماید از خون چو لاله زمین
فرانسیس در کف گرفتی تفنگ — گریزان شدندی ز میدان جنگ
پریشان و پرکنده در مرغزار — بهر سو دوان چون رمیده شکار
سوار و پیاده همه غرق آب — ز گرمی و از تابش آفتاب

بران شیر مردان هنگام کین — ز مردان گیتی هزار آفرین
که بی یاور و بی سپهدار خویش — پس و پیش دشمن ز اندازه بیش
نداده دل پهلوانی ز دست — بپا بایدن در درون همچو پیلان مست
بکام دلیری شده ره سپر — بر ایشان چو دشمن ببستی گذر
بضرب گلوله برانده ز پیش — از آن پس گرفته همه راه خویش
بریده بدینسان ره هولناک — تنا سان گهی گاه با بیم و باک
بمدرس رسیدند آسوده تن — ز آسیب بدخواه ناسوده تن
از آنها و شش کس که نیروی پای — نشد شست و نارست رفتن ز جای
برابر نبرنا برفتن چو پیر — نیاشد بجا مانده در آنره اسیر
گرفتار گشتند زنده بجان — بدست سواران محفوظ خان
ببالید بر خویشتن سالار شیر — که دشمن بمردی نموده اسیر
کله سوده از فخر بر آسمان — ز شادی دو رخ کرده چون ارغوان
بمژده فرستاد هر سو نوند — بفرخنده فالی و بخت بلند
ببازوی مردی و نیروی بخت — برزم فراوان و پیکار سخت
گرفتم ز دشمن همه کام خویش — کشیدم بسی زنده در دام خویش
فکنده ز بالا بپا دروده زیر — دلاور سرانرا نمودم اسیر
پس مژده سالار با فرّ و رای — بر آواز کرده نفیر و درای
از آنجا بشادی بنه بر نهاد — بنزد برادر روان شد چو باد
محمد علی چون مر او را بدید — بدان فرّ و برز آفرین گسترید
برادی و آن لشکر نامدار — ستودی فوجهای رفته و کشادار

[illegible]

بعزم تسخیر حصار مُشت داود و استعداد لشکر انگریزان

چو در فولچری ساخته شد سپاه | که پوید سوی مُشت داود راه
حصاری از آنجا بُده برد و میل | بیامد بدانجا بُریده سپیل
دژی کوچک و سرکشیده بماه | فرانسیس کرده بُدانجا پگاه
نهاده ورا نام آرین کوپتنگ | پر از ساز و سامان و اسباب جنگ
بزرگان که بودند در آن سپاه | سرافراز گردان لشکر پناه
همه بوده از روزگار دراز | نفرماندهی در سپه سرفراز
گذشته بر ایشان بسی روزگار | نفرسوده تن جان نموده نثار
نژادی چو شد مهتر اندر سپاه | گرانی همه را بدل یافت راه
سران کهن روز دیرینه سال | زده سر از آن بازو پیچیده یال
یکایک بگفتند در بندگی | بپایان رسیده زما زندگی
بود او درین لشکر امروز نو | نشاید که بر ما بود پیش رو
زماه دزمبر چو شد روز هشت | زمانی ز تیره شب اندر گذشت
نژادی بماند و برآمد سپاه | از آن دژ بپیمود تا صبح راه
شمار سپه هفتصد با هزار | ز پنجاه افزون نبوده سوار
بهمراهشان توپ دشمن گداز | برنگ اژدها همچو اژدر دراز
چو آهنگشان جنگ با باره بود | بیاورده شش نیز خمپاره بود
بنزدیکی رود پانار نام | ز رفتار آسوده هنگام بام
بدانجای لشکر بیامد فرود | ز انگریزیه بود آنسوی رود
سوی مُشت داود زانجایگاه | بود در میان نیم فرسنگ راه
سخن گوییم از لشکر انگریز | کنم زان سپس تیغ پیکار تیز

درون دژ سفت داو و مرد | بود رہ پہن دو صد از در دار و برد

ز ہندی گزیدہ رہ پرتکیش | گذشتہ ز دین نیاکان خویش

بدین سیپہا شده ره سپہر | ثپاز آنگروه دور بانها سمر

پرستاری توپ بدکارشان | بدین چاکری تیز بازارشان

کنون نیز در انگریزی سپاه | بورزند آن کار را سال و ماه

از انها هر آنکس که راند سخن | نراند سخن جز بنام کهن

بمن هیچ معنی لفظ تنپاز | نشد آشکارا نبایدست راز

ازین مردمان نیز صد کس سپا | نشسته بدژ اندرون سال و ماه

ز سیصد فزون کس در انجا نبود | که دستی تواند بدشمن نمود

بدرس چو شد بردنی چیره جنگ | بجز جستن رزم و پیکار و جنگ

نبرده دل انگریز این گمان | که سالار ارکات بندد میان

بلشکر بدیشان کند یاوری | شود یار و انباز در داوری

پیاده ز کرمندلی دو هزار | نگهداشت نوکر که آید بکار

چنین فوج در انگریزی سخن | پیولنت نامش ز گاه کهن

دہی بود نزدیک کدلور نام | براندی بدانجای انگریز کام

فراہم بدان ده نموده سپا | که دارند کشور ز دشمن نگاه

بکرمندل اندر بدان بوم و بر | که بگرفته انگریز در زیر پر

نگہبانی و پاسبانی کنند | ز گرگان رمه را شبانی کنند

بدان دو هزار از پی روز جنگ | بخشیده نزدیک نه صد تفنگ

که با دشمن آید چو پیکار پیش | بد انها براند از پیش خویش

از انها نبوده چو اہل فرنگ | کس آموخته راه و آیین جنگ

سپاه و سپهبد همه بی‌هراس — نشسته بباغ و گذشته ز پاس
که ناگه برآمد یکی تیره گرد — بشد روز رخشنده چون لاجورد
یکی لشکری همچو البرز کوه — زمین از سم اسپ گشته ستوه
بیامد ز ارکات شش ره هزار — سوار زره دار خنجر گذار
پیاده همان سه هزار دگر — بهمراه آن لشکر نامور
به پیش سپه دو سپهبد روان — محمد علیخان و محفوظ خان
سپاه فرانسیس برگشته روز — رمیده چو نخچیر از پیش یوز
سراسیمه در کف گرفته تفنگ — فراری همی جسته زانجای تنگ
پراگنده هر کس به بیهوده راه — نیارست صف بست فوج و سپاه
بمانده بنه بار کرده رها — ز هم باز نشناخته دست و پا
بآرامش باغ داده درود — چو دیوانگان کرده سر سوی رود
مگر توپچی دل نداده ز دست — نداده صف خویشتن را شکست
نه بگسسته از کار خود تار و پود — روانه ابا همرهان سوی رود
بهر سان که بود آن پریشان سپاه — همه ساز و سامان نموده تباه
بسی کس بیفکنده از دست جنگ — در آن دشت گاه هزیمت تفنگ
جز آن هر چه هنگام و گاه گریز — بهمراه آورده بودند چیز
از آنها دل و دست برداشته — بامید جان رخ از آن کاشته
رسیدند افتان و خیزان برود — بآب اوفتاده گذشتند زود
پس اندر دو سالار فیروز جنگ — دمان و دنان تیغ هندی بچنگ
گریزان چنان خوار و اندک سپاه — فرو ریخته آلت کین براه
نیارست با لشکر بیشمار — بمردی برآرند ازیشان دمار

اگر خویش را مردم بیهنر ... سراپا بیاراید از سیم و زر

بود چون زر و سیم اندوده روی ... نیرزد جوی نزد دینار جوی

صد و بیست زخمی فکنده براه ... ده و دو شده کشته گشته تباه

بمردی و مردانگی توپدار ... خود و توپ از رود کرده گذار

بپیچیده لب رود از بهر جنگ ... گشاده دلیرانه بازوی و چنگ

فرو ریخت گوله چو باران ز میغ ... پیاپی برار کاتیان بیدریغ

چو در سنت داو شد آگهی ... ز بیگانه شد باغ و بستان تهی

رسیده ز ارکات فوج و سپاه ... بد اندیش گشته گریزان براه

شده شاد ز انمژده پیر و جوان ... بامداد یاران ببسته میان

بجا مانده پنجاه کس از تپاز ... پی پاسبانی دران قلعه باز

برآمد سپه ساخته بهر کین ... سوی رود تازان سپرده زمین

که پیوسته با لشکر هندیان ... شده یک بجنگند با بدگمان

نه پیوست آن فوج با فوج پیش ... فرانسیس از رود با فوج خویش

روان گشت و ببرید شش میل را ... پس آنگه بیاراست صف سپاه

ز دلها همه ترس کرده برون ... ستاده بجا چون که بیستون

بجا مانده بد آنچه آلات جنگ ... دلیران جنگی گرفته بجنگ

بآیین پیکار بربسته صف ... نموده همه سینه‌ها را هدف

گذشته ز جان از پی نام و ننگ ... فشرده قدم کرده قایم بجنگ

دو لشکر بپیوسته هر دو بهم ... گرازان و تازان و با باد و دم

ز ارکات و انگریز هر دو سپاه ... شده یک بیاید بدان رزمگاه

دلیر است روباه نادیده شیر ... چو بیند ز بیم افکند سر بزیر

چو دیدند دشمن ستاده بجای
کشیده رده سخت بنموده پای

دل دوستان لشکر بیشمار
بیکره بفسرد از کارزار

سوار و پیاده همه جای خویش
بایستاد و ننهاد کس پای پیش

نکس برد حمله نه بنمود جنگ
بگاه شتاب آوریده درنگ

بتنها ز مردی شده خشک رگ
چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ

چنان لشکر از فوج بگریخته
همه ساز کین بر زمین ریخته

برشته افسوس و آه و دریغ
ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ

که بر خویشتن بسته از بهر جنگ
نفرمایدش کار از نام و ننگ

ز زن گر فراهم شود یک سپاه
بهندوستان آید از دور راه

بیکزن دو صد مرد این مشت خاک
شود در گه نام جستن هلاک

ز زن آنکه باشد زبون در نبرد
چه سان پایداری کند پیش مرد

دو لشکر نرفتند ناکرده جنگ
سوی سفت داود و از [illegible]

مصالحت خواستن دولپکس از انور الدّین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف کدلور

دولپکس چو آگاه گشت از سپاه
که بی کام دل باز آمد ز راه

بجو گفت تا انور الدین بجان
بیاری انگریز بنهد میان

فرستد چو باید بنزدش سپاه
که باشند انگریز را پشت و پناه

مر اسفت داود ناید بدست
نیابد دل و پشت دشمن شکست

نگردد گهی پاک از خار راه
بود چون به اندیشش را او سپاه

گر او باز خواند سپه را ز جنگ
بگیرم وژ از دژ خدا اپدرنگ

بجای

بجانش چو جا کرد این آرزوی	سوی چاره دل بست و آورد روی
یکی نامه پر مهر و پر آفرین	بدانسان که آمد مر او را گزین
سوی نور الدین و محفوظ نیز	بگزلک سر خامه بنموده تیز
نبشت و فرستاد زینسان پیام	بدان هر دو سرافراز فرخنده نام
که ما را ازین پیش تا این زمان	همانا نبد دشمنی در میان
دو هم بوم و همکیش داریم جنگ	سزد گر شما دل نفرموده تنگ
زیاری بدخواه ما بوده دور	گزینید از تیغ جام بلور
نکرده ز لشکر بد و یاوری	بما هر دو بسپرده این داوری
نه با ما بکین و نه با او بمهر	وز رزم روی دارید و شاداب چهر
بنامه چو انجام آمد سخن	فرستاد و این تازه افگند بن
روان کرد باید بگد لور زود	سپه تا بر آرد ازان مرز دود
بلشکر که از باغ نا کرده جنگ	گریزان بیامد بارین کهنگ
چو سی روز شد از دژ مهر سپر	فرستاد فرمان که بندد کمر
ازان نامداران پرخاش و کین	نموده سپه پنج صد کس گزین
بگد لور گردد روانه ز آب	بکشتی نشسته نموده شتاب
بدانسان که سالار فرموده بود	سپه یکسر آمد بکشتی فرود
چو دریای آنجا بود موج خیز	چو خیزد هویدا کند رستخیز
سر موج بالا رود تا بابر	رباید ز کشتی نشستن تاب و صبر
یکی باد آمد ز سوی جنوب	همان موج مانند البرز کوب
پر از آب شد کشتی آن سپاه	اگرچه نشد تخته غرق و تباه
پر از بیم گشته بیامد فرود	بسوی کناره سپه انچه بود

سنه ۱۱۴۲

برفته همه باز برجای خویش ‏ سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انور الدین خان و محفوظ خان از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتخریب محروسه ایشان

چو نامه بنزد یک پور و پدر ‏ بیامد ز خواهش بپیچیده سر
سپرده با نگریزیه راه مهر ‏ بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی پشت ‏ بگفتند گفتار های درشت
دوپلکس چو بشنید آمد بخشم ‏ ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت کز چار سوی ‏ بتاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هران ده و شهر ‏ کزان انور الدین برد برج و بهر
بهر جا بهر سان که یابند دست ‏ تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا بیست میل ‏ فراز آمد هر جا دهی در سبیل
بتاراج بردند چیزی که بود ‏ ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا سوختند ‏ ز یغما بسی سود اندوختند
درشت داد و بر از سپاه ‏ ز ارکاتیان کس بپذیره براه
بیامد باهنگ جنگ و ستیز ‏ بد اندیش انگیخته رستخیز
باتش همه بوم و بر کرده پست ‏ گشاده بیغما و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده بیخان و مان ‏ بسی بینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد ‏ نکرده ز ارکاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین آگهی ‏ دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگمان ‏ توانا بد اندیش و او ناتوان

به پیچید بر خویشتن و تلخی چشید　　چو چاره نبودش دم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

سنه ۱۲۰۴

چل و شش شده انجام با غین و دال　　گزارش کنم از چل و هفت سال

بکین بردنی هشت جنگی جهاز　　بهمراه آورده بد سرفراز

بپا از باد و طوفان که گفتم ز پیش　　همه را جدا کرده از پیش خویش

بجایی که خوانند نامش آچین　　بنزدیک بنگاله باشد نه چین

فرستاده بد تا که از باد سخت　　بدانجای ایمن شکیبند رخت

بباشند تا موسم آید فراز　　از آنجا بدرسن بیایند باز

چو بنشست شورش ز دریا فرو　　بدرسن از آنجای بنهاده رو

بیامد جهازات جنگی چهار　　پر از آلت و مردم کارزار

نهم روز بوده ز ماه نخست　　سوی فولچری آمد از ره درست

دوپلکس ازین آمدن شاد گشت　　ببالید و چون سرو آزاد گشت

بجنگی سپه داشت همچون پلنگ　　بدریا شدش یار و یاور نهنگ

بیفزود نیروش در خشک و تر　　سوی نورالدین پیامی دگر

فرستاد پر ترس و پر هول و باک　　کزان شد دل مرد ترسنده چاک

بیامد مرا چار کشتی جنگ　　ببازم بدریا کنون راه تنگ

ز خشکی فرستم بهر سو سپاه　　کنم شهر و کشور سراسر تباه

برانگیزم اندر جهان رستخیز　　بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان — یکسو شوی از گزند و زیان
وگرنه بد آید بتو بر ز کین — سخن بشنو و آشتی برگزین
وز سستی داور و باکم سپاه — شود پست و یکسان بخاک سیاه
نیاید بدیشان ز انگلند نیز — باید داد و یاری سپه انگریز
نه لشکر بدیشان نه کشتی جنگ — نیاید سرش پیشگان زیر سنگ
بدین انجمن راه باید شکست — شکستی که دیگر نیارند بست
ز سالار ترسا چو ترسان شنید — رخش گشت از ترس چون شنبلید
چو بد آزموده و راگاه جنگ — فراخای گیتی برو گشت تنگ
کهن گشت از بیم مرد جوان — بدل اندرش کرد جا این گمان
که انگریز را نیست یار و پشت — بپیش آیدش روزگار درشت
بپیش اندرش نیست جنگی جهاز — اگر هست رفته براه دراز
از اینها پدیدار نامد یکی — ندارد سپه نیز جز اندکی
ز دریا بریده شود پای اوی — ازین بوم گردد تهی جای اوی
فرانسیس گردد برو چیره دست — نیاید درین مرز جای نشست
همان به که با او مدارا کنم — ز کین راه مهر آشکارا کنم
چو آزرم جویی دلش را بدست — توانم بجای خود ایمن نشست
بمحفوظ خان کرد نامه پدر — که ای پور دستور با رای و فر
و دیلکس را انسا که خواستی — ره آشتی برگشودن بخویش
ز ناجست تریاک بر جای زهر — پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
بهر سان که دانی ابا او بساز — وگرنه شود کار سخت و دراز
بر انگریز آشفته چشم سپهر — بپیوند با فرانسیس کرد و مهر

چو فرزند برخواند راز پدر / ز کار گذشته تهی کرده سر
بدشمن نموده ره مهر باز / گشاده بر او بر سر بسته راز
سوی خولچری گشت در دم روان / خود و چندی از نامور همرهان
چو آمد بنزدیک از دور راه / دوپلکس بذیره شدش با سپاه
دو مهتر رسیده بهم شادمان / شگفته ز شادی چو نسرین رخان
گرفته یکی دست دیگر بدست / خرامان بیامد بجای نشست
ز شادی دوپلکس برافروخت چهر / بسی آفرین خواند از روی مهر
بپا کرده از چاپلوسی دکان / گشاده براه خوشامد زبان
ز اندازه بیرون ستایش نمود / ستایش ز پایه فرایش نمود
رساند ارز بینش بچرخ بلند / در آمیغ بود آنچه ز شهمند
ز مهر و ز کین رفت هر گون سخن / ره مهر نو گشت و کین شد کهن
دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ / یکی گشت از آشتی میش و گرگ
ز هر گونه دادش فراوان نثار / که بد ارز بخشش روپیه صد هزار
همان نقد پنجاه بدره ز سیم / بداد و شد آزاد و رسته ز بیم
نموده بهم دوستی استوار / جدا گشته محفوظ خان شد سوار
بیامد بلشکرگه خویش باز / از آنجا بارکات شد سرفراز
سپاهی که در سنت داود بود / همه را بنزدیک خود خواند زود
ز امداد انگریز یکباره دست / کشید و بجای خود ایمن نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گووه و فرستادن لشکر بتسخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف دفعهٔ ثانیه باغ و نمودار شدن سه جهازات انگریزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون هفت روز | بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار | بگو ده روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از آچین | بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر | گسست و زیاران بپوشید چهر
بداندیش ازاد از بیم و باک | ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ | بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه | بدانسوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دید و برداشت غو | که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاهست آنسوی آب | چنین کرده از کین پر از پیچ و تاب
برآمد ز دژ انگریزی سپاه | بهمره سه توپ آوریده براه
بدین آرزو تا که دشمن ز رود | گذر کرده تا پیش بیند فرود
چو یک توپ پس ماندره در میان | دو لشکر دل و دست بسته زجان
بهم یکر از توپ داده پیام | همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد | ز دشمن دو و بیست گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش | میانجی شد و شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر | بآسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس | ز شبخون دل هر دوان در هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید | دل تیره شب سر بسر بر درید

ز میدان خاور برآورد سر | بیک دست شمشیر و دیگر سپر
دو لشکر دل هر دو ان پر ز رنج | ز مهر بر و بوم و از بهر گنج
چو دشمن فزون بود اندر شمار | فزون گشته بگذشت از آنجوار
ز میدان بباغ اندر آمد فرود | سرایان ز شادی فرنگی سرود
که تا کیقبر بان دارای هور | تن ناتوان را فزاینده زور
ز کلکته سنگار کشتی در آب | چو اندر هوا تیز پران عقاب
سوی سنت داود آمد ز راه | ابا دو دگر کشتی رزمخواه
کز انگلند هر دو چو بوده آب | ز دریا گرانیش بربوده تاب
یکی توپ شصت و به دیگر چهل | سپاهش همه برده از شیر دل
بسنگار هم بود فوج و سپاه | همه از در رزم و آوردگاه
ز کلکته سالار آنسر زمین | ز انگریز صد مرد کرده گزین
همراه سنگار کرده روان | بزور و بخیر و چو ببر ژیان
بزرگی که بوده گرپفن بنام | بدان فوج سنگار را اندکام
چو از دور سنگار آمد پدید | رخ بینش گشت چون شنبلید
شد دوستان شاد و خرم بجان | بغم شد بدل شادی دشمنان
ازین گرد گردنده چرخ کبود | زیان یکی دیگر راست سود
نشسته به اندیش در باغ بود | دلش شد ز سنگار پر داغ و دود
به گلستان گشت ماتمکده | ز غم شد و دیدار او تیره
گریزان برون رفت از بیم جان | سوی فوچری گشت زانجا روان
دگر ره برون رفت از باغ زاغ | خرامنده طاووس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر انگلیسی بکناره و رسیدن

افواج از بمبی و تلچری و انگلند بدحصار

و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آمد بنزدیک دژ / درخشنده شد روز تاریک دژ

زشادی چو فکند لنگر فرود / گریفن که اسپهبد فوج بود

ز دریا بسوی کناره فراز / بیامد ابا لشکر سرفراز

دو گون نام دارد سپاه فرنگ / اگرچه بود کار آن هر دو جنگ

بخشکی گروهی که پیکار جست / بخشکی سپه گشت نامش درست

بدریا بود آنکه پیکار جوی / بگویند دریا سپه نام اوی

سپهبد بخشکی چو بسپرد راه / دو صد مرد و پنجاه زین دو سپا

بهمراه و زانها که اندر جهاز / بدارند هر گونه سامان و ساز

بیاورد با خویشتن پنجصد / بیاراسته صف چو رویینه سد

بد اندیش نامد زجای بجنگ / بخشکی چو شد چند روزی درنگ

بکشتی فرستاد یکسر سپاه / زخشکی سپه داشته صد نگاه

کسی را که روشن شود تیره بخت / گشاید بر او پیش در بسته سخت

فراوان بیاید ز هر سوش یار / بکامش شود انگبین زهر مار

سپهبد از آن باره با دود و سوز / بسی روز و شب پاورده روز

نکس یاور و یاوری نه پشتی پناه / جهان انور الدین گم کرده راه

گسسته از او مهر و پیوسته کین / ز هر سو بد اندیش کرده کمین

نگه کن که چون اختر از کین سپهر / گرائید و بنمود رخشنده چهر

سوی سست واد و سپرد راه / بدو یاور آمد ز هر سو سپاه

ششم مه ز سال چل و هفت بود   ز هندی سپه در دژ آمد فزود   سنه ۱۲۴۷

صد از انگریز و دو صد از تپار   ز هندی سپه صد همه رزمساز

ز هندی سوی سنت داود یار   بیامد سپه چارصد در شمار

پیاده همه در گه کین جری   بیامد روان گشته از طلچری

همه از در آتش افشان بکف   دو باره دو صد مرد بسته صف

ز انگلند از کمپنی یک جهاز   بیامد ببرّیده راه دراز

ز خشکی سپه اندرو بود مرد   سه پنجاه شایسته دار و برد

ز مردان پیکار و گردان جنگ   گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ

بدریا چو سد سکندر جهاز   پر از مرد و توپ تن و جان گداز

چو آمد توانائی و زور جنگ   بکین توختن بی شکیب و درنگ

بدانگه که سپتمبرش هست نام   روان گشت کشتی چو در بزم جام

سوی مدرس آمد به پیمود راه   جهازی به پیش آمد از کینه خواه

در و توپ پنجاه بوده گزین   پی روز آویزش و گاه کین

بزرگ و ورا نام بُد پلشیون   به پیکار انجام آمد زبون

شد از آتشین ژاله افروخته   چو جان ضد او بد خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غدر در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازهٔ گناه

سخن از چل و هفت اندر گذشت   ز هشت و چهل آورم سرگذشت   سنه ۱۲۴۸

با ده نفر از سران سپاه / که بودند اینان در آن روز راه

بپاداش آواره از خان و مان / نمودند وا داده رهائی بجان

بدان سوی کیپ است ده روزه راه / جزیره یکی گردش آب سیاه

مر آنجا بود استلینت نام / همه را فکندند آنجا بدام

همه را چو مرغان ببسته پر / ببردند و آنجای دادند سر

بد اندیش را بد بیاید به پیش / مشو تا توان بد اندیش خویش

گزیند هر آنکس که پیشه فریب / بر اندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرال گریفن بعزم مجادله و معاودت نمودن محاربه و مجادله

ز گفتار بد کارکان مانده باز / سخن آرم اکنون ز کار جهاز

دو پلکس که آن جا پکستی بپیش / بگروه روان کرد از پیش خویش

رسیده بد آنجا نمانده دراز / بسوی مدرس رفت بر جا باز

مرس یک جزیره بود جای تخت / بد از بهر دم و جا سپاهی و رخت

ز بوم فرانسه سته جنگی جهاز / بد آنجا یکی بود با برگ و ساز

بیک توپ پنجاه و در دو و چهل / لشکرش زبده دل باشیده دل

بد اینجا چه پیوست این هر چهار / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دد و دام و مردم دو دیده بخواب ... ببندد بدانکه نموده شتاب
بگد لور برده یکی حمله سخت ... بدانجا گشاید یکباره رخت
ز دشمن بناگه برارد دمار ... نماید برو مرغزن مرغزار
دو پلکس ازین کین که افکند بن ... چو در گوش لالس آمد سخن
باندیشهٔ نغز و پاکیزه رای ... سوی کیمیا شد چنین رهگرای
بنزدیک دشمن کند آشکار ... که او ناتوانست در کارزار
چو رو بهمه ستر سد از سهم شیر ... به پیکار گردان نباشد دلیر
نیارد نگهداشتن جای خویش ... گذارد ببدخواه ماوای خویش
بدان رای زیبای با فرهی ... بگد لور کرد او روان آگهی
بدانجا بود آنچه توپ و سپاه ... سوی وی بیاید به بیهوده راه
بدشمن نموده زمین را تهیه ... بنزد من آید سراسر کله
نهانی ز انگریز چار صد ... بنچیر چیره بگردار د
بدانسان که سازند مردان کین ... شباشب روان ساخته دان
همان توپ کوچک بهمراه کرد ... گسی چون سپه را سوی راه کرد
بفرمود زانگونه رفتن براه ... که آگه نگردد ازان کینه خواه
بکردار شایسته هوشمند ... ببیست از بر و بوم راه گزند
بدانسان که فرمود فوج و سپاه ... بگد لور آمد نهانی براه
فرانسیس بشنید کان فوج پیش ... برفت از دم گرگ مانند میش
بشد شاد و آگه نبود از نهان ... که از خشم چیپس آیدش ناگهان
چو چیپس زشیر شپاه درگذشت ... روان شد خرامان ازان پهن دشت
بدینسان بگد لور آمد ز راه ... نهاده برو نزد با نهاسپاه

ببالا شدن کرده آهنگ ورای — زبالا بلاجست ناگه زجای
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ — پراکند دشمن چو از باد برگ
برون داده مهره زمار تفنگ — بیفشانده آتش ز اتواپ جنگ
چو سنگ ابابیل بر فوج فیل — گلوله روان کرده چون رود نیل
بخواری برانند دشمن ز پیش — بد اندیش داده دل از دست خویش
بترسید و از کف فکنده تفنگ — نموده فراموش پیکار و جنگ
گزیده ابر خویش ننگ گریز — سوی فولچری پاشنه کرده تیز
بگاه هزیمت ز بس بیم و باک — بره اندرون گشته چندی هلاک
نکرده درنگ و نخاریده سر — فکنده سلاح و گسسته کمر
ببنگاه خویش آمد از راه باز — نیاسوده جائی براه دراز

آگهی یافتن دو پلکس از روانه شدن جهازات جنگی از انگلند بطرف سنت داود و وقایع اثنای راه

سپس از شکستش چه چندی روز — چه بر چرخ گردید گیتی فروز
یکی آگهی زشت آمد براه — بنزد دو پلکس که بد کینه خواه
کز انگلند آید جهازات جنگ — فراوان بره نانموده درنگ
شنیده هر آنچه کاید بکار — بهنگام رزم و گه کارزار
شب و روز ناسوده بی خواب و خور — ز هر سو بیاورده آماده کرد
ز باروت و گوله ز توپ و تفنگ — بینباشت انبارها بهر جنگ
ز هر جایگه گرد کرده سپاه — چو کافور کرده دو دیده براه
پژولیده چشم انتظار زان آگهی — همی بود جانش ز رامش تهی

شمار جهازات گویم کنون | شنیدم بدانسان که از رهنمون

کز انگلند آمد بهندوستان | بدشمن شکاری بر دوستان

بدریا ده و یک روانه جهاز | شده چون شتر از حُدی در حجاز

نخستین بزرگ و گرانبار بود | دران توپ هشتاد و با چار بود

دویم درون شصت بود و چار | که کین گل آتشین در کنار

دو کشتی بهر یک بُده توپ شصت | رسیده ز آواز شان سیل مست

بدو بود پنجاه بنموده بار | چو شنذر صرد شان بگاه بهار

دو وده بود در کشتی هفتمین | بهشتم ده و چار بوده گزین

جهاز نهم پر ز خمپاره بود | برای شکست دژ و باره بود

دهم با نهم بود هنگام کار | بسان برادر بهر جای یار

جهاز پسین بهر بیمار بود | هر آنکس که با رنج و تیمار بود

بسنگار اندر ز فوج و سپاه | بدانجا ورا بود آرامگاه

چو دار الشفا در همه شارسان | بدریا درون بود بیمارسان

بُده این جهازات از پادشاه | نشسته درو شهریاری سپاه

سپهدار لنسکاون نامور | که از شیر بردی بگُردی جگر

بران فوج راننده موج خون | بمیدان نام آوری رهنمون

بهره بد از کمپنی هم جهاز | هم از بهر سودا و هم رزمساز

شمارش برابر بسنگار شده | نبوده کم و بیش بُد یازده

درانها بُده نیز لشکر سوار | باندازهٔ چار صد با هزار

همان ساز پیکار و سامان جنگ | بکشتی درون جای بنموده تنگ

بک این دو سنگار آمد زراه | نگشته بانجام اپریل ماه

بانگریز هر کس که ورزید مهر / دلش شادمان گشت و شاد اسپهر
دل دوستان بود زینسان گمان / همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچری انگریز / ز مردی بر انگیخته رستخیز
فرانسیس هرس گرفتار بست / کند در دژ فولچری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچری و فرستادن میجر لارنس بتسخیر قلعهٔ ارین کپنگ و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچری و آماده ساختن سنگر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او بناکامی

چو از ماه هشتم لبد روز هشت / ز دژ خیمه زد فوج لشکر بدشت
سپه انگریزی بده پیکراف / شده غین و یک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزار دگر / بپرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز / بده نیز سیصد ز فوج تپاز
همان انور الدین پذیرفته بود / بپیغام و نامه چنین گفته بود
فرستم ز ارکاتیان دو هزار / بامداد و پشتی شما را سوار
بجنگی چو شد کار لشکر بساز / بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجوشید کینه ز خشک و ز تر / جهازی بسکاون نامور
روان شد سوی فولچری با سپاه / چو ارین کپنگ آمدش پیش راه
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ / که گیرد ز بدخواه ارین کپنگ
سپهدار لارنس با هفتصد / بر آنسو روان شد چو آشفته دد

رخ از جنگ برگاشت دیگر سپاه — گریزان بدژ شد ز آوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد — ز هامون بدژ رفت رخ پر ز گرد

دلیران انگریز بر جای خویش — نهادند و بردند سنگر به پیش

چو ره در میان ماند کز شست صد — ببستند آنجای سنگر چو سد

به پنج و به بیستی شعبان و رمه — نمودند آماده دو دمدمه

ز ماه نهم در شش و بیست روز — چو زد بر زمین شعلهٔ گیتی فروز

نهاده بران توپ اژدر نهاد — سراسر هوا گشت اخگر نهاد

سوی شهر دشمن گلوله دوان — نمودند و از سوی دشمن همان

ببارید پیوسته بر دمدمه — چو باران و ژاله بروز دمه

ز بس غرش توپ شد پر خروش — کسی را شنیدن نیارست گوش

بر و دشت پیدا و پنهان سپاه — نظاره بران جنگ خورشید و ماه

یکی ابر برخاست از گرد و دود — که باران او سر بسر مرگ بود

هوا پر ز آتش زمین پر غبار — تن کینه توزان سراسر فگار

ز آسایش روز و بی خواب شب — ز خوردن شب و روز بربسته لب

چو سنگار انگریز دور از حصار — بد استاده آماده گیر و دار

به مرد و سنگاوران نامجوی — نه دوری نه نزدیکی آورده روی

سوی دژ ببارند گوله ز آب — بدانسان که بر دیو تیر شهاب

بیامد چو زه ماند گز یکهزار — کم آبی فزو بست راه گذار
شدن پیش نارست زانجایگاه — فزون ماند از توپ پس طول راه
بناکام ز انجا گلوله روان — نمودند و نامد یکی بر نشان
یکایک بشد رایگان بر هوا — نشد هیچگون کامهٔ دل روا
نشد رخنه دیوار و خسته کسی — نمودند کوشش اگرچه بسی
برفتند از جای خود بازپس — نموده ز کردار بیهوده بس
چو سه روز آمد بدینسان بسر — نیاسود از بند کس را کمر
چهارم بر آمد چو شاه سپهر — بکام فرانسیس نمود چهر
فراوان ز باره رها گشت توپ — ببر کوب و سنگر رسانید کوب
بنه توپ ز آسیب گوله شکست — رسید و ز مردم فراوان نخست
شب دشمنان شده روز عید — ز پیروزیان تیره روز سپید
فرانسیس را گشت یاور سپهر — ز انگریزیه پاک ببرید مهر
بلشکر گه انگریزی سپاه — بسی یافت بیماری و رنج راه
ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت — ز ناتندرستی تنش خسته گشت
فتاده نوان دست شسته ز جان — ببالین و بستر همه ناتوان
ز پیروزیان شد فراوان سپاه — به پیکار و بیماری اندر تباه
ز انگلند مردم برزم و بسیج — شمارش هزار آمد و شصت و پنج
ز هندی سپه مرد کم مایه مرد — چه در ناتوانی چه اندر نبرد
فرانسیس هم کشته آمد دویست — ز هندی سپه کشت پنجاه بیست
هوا شد سه هفته ز هنگام پیش — پر از ابر و بارید ز اندازه بیش
زمین شد پر از آب و پر لای و گل — دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ | پر از آب و رخسار پر آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار | روان و دل و جان و تن شد فگار
سر از ژرف غم گشت سرها گران | بگفتند با همدگر مهتران
نشد کار پیکار دشوار و تنگ | نزیبد بیاسودن و درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه | ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر | رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو | شده تخت او سنگ و از پا سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پی | با آن رسد کز شراره بنی
جهان به کز اینجای بر دوخته رخت | چو شد کار وارونه و تیره بخت
سوی سنت داود گیریم راه | بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست | که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد دلفروز | بکشتی رسانند در چند روز

مراجعت کردن انگریزان از فوچری و سپاهیان
بسمت داود و موقوف شدن مجادله

١٢٤٨ [illegible] روز رفته چهار | رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده بنزدیک ارنگ تنگ | بویران نمودن بیازیده چنگ
بیفکنده دیوار گرده تباه | سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره [illegible] | بلشکرگه خویش لشکر نمود
فرستاد لشکاوان سرفراز | [illegible]
ز بهر دگر کشتی [illegible] | [illegible]

روان کرد سالار لشکر پناه | ترنگو ملی نام آنجایگاه
بود در سر اندیپ آن شهر زمین | که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی بپرداخت مرد | خود و نامجویان گاه نبرد
بدژ اندرون ماند دل پر ز دود | دو لب لاجوردی ز چرخ کبود
بکام دو ولپس چو شد روزگار | دلش گشت خرم چو باغ بهار
بناکامی دشمن و کام خویش | بفیروزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه هند و دگر سروران | که در هند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نامه ز پیش | بخواری بداندیش اندر ز پیش
بر آورد دم از انگریزان دیار | دمار از ور و بیر و شد از شمار
همه خسته و کوفته زان سپاه | گریزان برفتند ز آوردگاه
فتاده بسی کشته در خاک و خون | یکی پیر و دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد | فرستاد و سر سوی راهش نهاد
ز انگلند اندر نوسمبر خبر | بیامد بشبکاون نامور
که از جنگ و پیکار و آویختن | فراغ آمد و رفت خون ریختن
میان فرانسیس و ما این زمان | سخن ز آشتی میرود بر زبان
گرایندهٔ هر دو آشتیم و داد | گذشته ز بیداد و از کین و باد
بیکسو شود تیره کین و حسد | بود جای مهر و پاسخ شاد و اسپهر
بهندوستان باش تا آن زمان | که پیکار و کینه شود برکران
ز کوشش بیاسای و دیگر مکوش | بفرمان تازه همی دار گوش

وقوع مصالحه فیمابین پادشاه انگریز و
فرانسیس و مستر و شدن مدرس بانگریز

و مراجعت آمدن لسکاون بانگلند از هندوستان

سخن از چل و هشت آمد بسر / بیارم گزارش ز سال دگر

چو آمد نهم سال پس از چهل / دو دشمن شد از رنج آسوده دل

۱۸۴۹

فرو بست آشوب دیده بخواب / ز آسایش آمد بجوی اندر آب

ز رفته بانجام ماه نخست / بدریا بکشتی همی کوه رست

روان از اچین پنج جنگی جهاز / سوی سنت داود آمد فراز

همان در ترنگو ملی هر چه بود / بیامد بپیکند لشکر فرود

ز سوی مدرس از فرانسیس نیز / روان گشته سنگار با مال و چیز

بسرداری بودشت نامجوی / بلنگرگه مدرس آورد روی

رسید و دو صد آزموده جوان / بکشتی سوی مدرس آمد روان

فراوان زره خواسته هم فزود / ازان شد گران پشت دریا و رود

نموده بپا سود بر جای خویش / زره قار بسته همه پای خویش

ز انگلند آمد پس از چند گاه / چنین مژده شادمانی ز راه

نبشته هسکاون نامور / بیامد شب جنگ و کینه بسر

نموده رخ مهر مهر سپهر / ز گیتی تباهی بپوشید چهر

زمین پر ز شادی زبان بر زدا / کس از رنج و بیداد نارد بپا

دو کشور بیاسود از جنگ و کین / پر از آفرین شد سراسر زمین

که آشتی آشکار و نهان / میان دو شه رفت پیمان چنان

ز نگیرد گیران هر که هنگام جنگ / گرفته بر و بوم و دارد بچنگ

گذشته زپیشی و هر بار پس / ببوم و بر خویش بنموده بس

ز هر کس هر انجا که بوده ز پیش / بدارد نخواهد ز اندازه بیش

چو زینگونه مژده بیامد بگوش — بشد شاد بنگاه ان تیز هوش
شد از سنت داد و با جان بشاد — بمدرسس روانه بتندی چو باد
ابا چند کشتی به پیموده آب — شکیبا نبوده بنگاه شتاب
بیامد بلنگرگه از دور راه — فرانسیس کرده به پیمان نگاه
تهی کرد و بسپرد و شد جای خویش — ز مدرسس بُریده پی و پای خویش
همانا چو دارای هر دو جهان — زمین داد و پیدا نمود آسمان
همه هر چه آید بگیتی بکار — بود نزد فرزانگان استوار
سپرده سراسر باهل فرنگ — ره دانش و مردی و مهر و هنگ
گه کینه کین و گه مهر مهر — بورزند و زاین بپیچند چهر
فرانسیس با جان پر درد و کین — گرفته ز انگریز مدرسس زمین
بیک گفته بسپرد و شد جای خویش — ز دستان بهانه نیاورده پیش
جز این بوم هر جای دیگر که هست — به پیمان نباشند پیمان پرست
اگر پیشه ورزاست و گر شهریار — نباشد بگفتار خود استوار
درون پر ز زهر و برون پر شکر — زبان آشتی جوی و دل کینه ور
بپیمان اگر دشمن آید بچنگ — ز کشتن زمانی نیاید درنگ
گر از مرگ برهد بزندان و چاه — بود تا دم مردنش جایگاه
نگویم زمانه ز مردم تهی است — ولیکن بهی بیش و اندک بهیست
گذشته بود هر که ز استان — نگفتم من اینگام خود داستان
بود راستی تلخ بهتر که باز — بگویم ز بنگاه و ز سرفراز
چو مدرسس دگر بارش آمد بدست — بفرخندگی ساخت آنجا نشست
پراکندگی گرد کرد و همه — یکی را نمود و شبان بر رمه

سنه ۱۱۴۹

سوی سنت داور بسپرد راه | ز سال چهل و نه دهم بود ماه
خود و کشتی جنگ و مردان کین | بانگلند شد مرد با آفرین
سر آوردم این داستان دراز | بنیروی یزدان دانای راز

بغی ورزیدن مظفر جنگ نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکات بترغیب دوست حسین خان ارکاتی معروف بچندا و امداد سپاه فرانسیس و مقابل شدن انور الدین خان و کشته شدن او و ورود شدن ناصر جنگ بجای مظفر جنگ و استمداد نمودن بعساکر انگریزی

سنه ۱۱۵۰

سپاه ز [illegible] | ز عیسی چو شد سالیان از شمار
چو مردان [illegible] جنگ | ز هندوستانی نه از اهل فرنگ
نظام الملک سالار [illegible] دکن | دلیر و جهانگیر و لشکرشکن
و مردان [illegible] کاران جوان نامور | بهندوستان هست یارای و فر
بشمشیر [illegible] راست کرده جهان | جبین سوده بر درگه او جهان
چو آمد [illegible] فانی سپهر | نبیره بد او را و چندین پسر
نبیره [illegible] فرمان [illegible] | بجا بود در بود فرمان روا
چو انجام شد روزگار نظام | دوم پور او ناصر نیکنام

بیاراسته جایگاه مهی | بیفراشته سر بفرماندهی
نهاده کلاه بزرگی بسر | بآیین نگهداشت جای پدر
مظفر که بود او نبیره نظام | هدایت محی دین ورا بود نام
ز روی جوانی و رای تباه | بجانش چنین آرزو یافت راه
بجای نیا خویش باز و نشست | بگیرد همه پادشاهی بدست
گسسته ز فرمان ناصر دوال | شده خال خود را بجان بدسگال
سپه شد بدرگاه او انجمن | ز هر سو زره دار و شمشیرزن
کفش راد شد همچو بارنده میغ | بلشکر درم داد و دینار و تیغ
چو شد راز او فاش اندر جهان | بزرگی ز ارکات بسته میان
بیامد سوی شهر کینه جوی | بامداد و پیشش نهاده روی
نبردی کسی نام او از ادب | بجز اندرش چند آنکه بودش لقب
فراوان فرانسیس بنموده یار | ابا خویش آورده در کارزار
بران فوج بودست دشیول نام | سپهدار و جوینده نام و کام
خود و لشکر هند و بوم فرنگ | مظفر روان شد به پیکار و جنگ
بارکات آورد لشکر بتخت | بشد انورالدین به پیکار جست
چو برگشت خورشید مهر و سپاه | بناگه بشد انورالدین تباه
مظفر بارکات شد چیره دست | سر دشمنان کرد چون خاک پست
سوی ناصر آمد چو این آگهی | دل و جان ز رامش نموده تهی
فراهم سپه کرد سیصد هزار | پیاده ازان چند و چندی سوار
دو و ره چارصد توپ همراه کرد | هزار و سه صد فیل با هون نبرد
بدشمن فرانسیس چون بازگشت | دل ناصر از وی پر آزار گشت

اگر ما درین دشت پیکار جنگ — بیازیم با یکدگر چون پلنگ
شود ریخته آب پیمان بخاک — ز شاهان بما هر دو آید هلاک
فرستاد پاسخ بدینگونه باز — که هست این سخن آشکارا نه راز
ز تو گر نیاید بمن بر گزند — ندارم گزند تو را من پسند
اگر تو زنی توپ بر روی من — گلوله بیاید ز تو سوی من
شود بسته از من بسوی تو دیگ — بتو ژاله بارم چو باران ریگ
دلیران لشکر بمیدان کین — برابر و ز کینه بفکنده چین
همه نیزه و تیغ هندی بکف — بپیش اندر از توپ بربسته صف
پس توپ فیلان جنگی بپای — برآواز گیتی ز هندی درای
بمیدان دلیران هر دو سپاه — گشادند از تیغ بر کینه راه
دو لشکر فزونتر ز مور و ملخ — گرفته فرو دشت و میدان و شخ
تو گفتی که شد رستخیز آشکار — در و کرد و صد و هم هزاران هزار
بتن جان در آید که رستخیز — درین جان ز تن بنمودی گریز
ز دو پاره مردمی کم شده — زمین تشنه خون مردم شده
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ — نفس را شده در گلو راه تنگ
نبی نام بردار شمشیرزن — چو لاله بپوشید از خون کفن
تنها همه را ز خون رسته داغ — فتاده دران دشت و میدان و راغ
دران گرمی دار و گیر ستیز — ز سوی فرانسیس در انگریز
ندانسته یک گوله گشته رها — بیفتاد و لارنس چون اژدها
برآشفت و شد گوله بر لشکرش — چنان زد که شوریده مغز سرش
ازین چار گوله شد انجام جنگ — جهان بر مظفر بشد تار و تنگ

ده و شش کس از مهتران سپاه | بنزد سپهدار بیهوده راه
بروی وفا از دغا داده پشت | بگفتند گفتار زشت و درشت
ز فرمان مهتر بپیچیده سر | نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت | برفتند یکسر از آن پهن دشت
بتر سید سالار زان داوری | بریدند یاران چو زو یاوری
بنه بر نهاد و روان شد براه | سوی فولچری خویشتن با سپاه
روان گشت دُتیول و چند دگر | تهی کرده از مهر یکبار بر
مظفر بجا مانده در جنگ شیر | برفتند زانسانکه از چرخ تیر
کشیده بره رنج و سختی بسی | گرانسان ندیده ندیده کسی
چهل توپچی مانده در راه باز | همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر ز بیم و جگر پر ز خون | فگنده از ننگ سر را نگون
بخواری بسیار سر کرده راه | بنزد دوپلکس بیامد سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسیس و چند از میدان پیکار و اختیار نمودن عار فرار از غایت تشویش و اضطرار و ممنوع گشتن باشعار مهتران سپاه ناپخته کار و التجا بردن با فضال ناصر جنگ و احتیال و گرفتار و محبوس شدن آن برگشته اقبال

فرانسیس و چند او چو شد باز جای | ره بیوفائی سپرده بپای
مظفر چو بشنید شد پر ز درد | روان پر ز اندوه و رخسار زرد

پر اندیشه شد از بد روزگار — برو روز روشن چو شب گشت تار
فروماند دست و دل او ز کار — تهی از روان پیکرش چون نگار
برو خوار شد ارجمندی همه — گذشته ز کام و بلندی همه
همیدون است زان ژرف دریای چین — کناره گزیند برآید برون
نماندش چو نیروی جنگ نهنگ — گریز آرزو گیرد جانش ز جنگ
چو از رای او مهتران سپاه — همه خام گویان گم کرده راه
شنیدند رفتند نزدش فراز — زبان چون سنان کرده هر یک دراز
بگفتند کای مهتر پر منش — ستایش بود بهتر از سرزنش
بنام ار بمیریم پیغاره نیست — ز مردان بد و نیک را چاره نیست
اگر بد دولت و اگر پهلوان — نگردد رها چون بباید زمان
چو آغشته شد نام با خاک ننگ — دگر زیستن را چه وزن و چه سنگ
بمردی بمیدان شویم ار هلاک — نباید بدل داشت از مرگ باک
جوانمرد هرگز نترسد ز مرگ — سرش گر ببالین بود یا بترگ
سرافراز از رزم و شرم سران — ز رزمش گران کرد در کف عنان
چو از لشکر خان آن نامور — یکی از بزرگان با آب و فر
بنزدش دو هفته رود از جنگ پیش — ز پند و ز اندرز از سوی خویش
فرستاده بد گفته پندمند — تا با نام نزدیک و دور از گزند
که گر کینه از سینه بیرون کنی — ستیزه کم و مهر افزون کنی
بیایی تهی کرده از باد سر — بنزدیکی خان خورشید فر
شوی ایمن از جان و بیم گزند — بمانی چنانچون بدی ارجمند
بدارد گرامی ترا همچو جان — ببخشد ترا مهتری بر جهان

همان جای چندین سپارم ترا | بپایه زگردون برآرم ترا
بدانسان که بودی بگاه نیا | بزرگ و سرافراز فرمانروا
فزون زان بدارم گرامی ترت | زنام آوران نیز نامی ترت
مظفر بدینگونه آوای اوی | شنیده نشد آگه از رای اوی
بامید نیکی تبه گشته حال | بچو رشش بیامد بنزدیک خال
چو نزدیک صفرگاه آمد ز دور | برو تیره شد روشنائی هور
گرفتند آن بخت برگشته را | ز راه خرد بخت سرگشته را
بفرمان خال تبه کرده عهد | بزیرش فکندند از پیل و مهد
دو پایش بزنجیر بستند سخت | بزندان و چاهش نهادند رخت
چنید اندر افتاد خوار و اسیر | نه کس غمگسار و نه کس دستگیر
تبه روشش زبد گردش روزگار | نه برپا یکی بنده و نی زوار
چنین است راه سرای فریب | بلندی دهد گاه و گاهی نشیب
چو پرداخت ناصر زخواهش سپهر | گذشته زپیمان خود و مهر
بریده زدل ترس یزدان پاک | سر راستی را افکنده بخاک
سپه را بفرمود تا چون پلنگ | بیازیده از بهر پیکار چنگ
سپاه مظفر نماید تباه | زکشته کند پشته بر خاک را
زدل مهر یکباره کرده برون | زمین را طبرخون نماید زخون
سراسر سپه شد بکشتن یله | چو گرگ اوفتاده میان گله
فراوان از آنان پاسبانان [illegible] | بخواری فکندند زار و نژند
[illegible] بکشتن نکردند دریغ | بکشتند از خنجر و خشت و تیغ
[illegible] بالک سپاره کش | نبد کس که چهاره گوید بکش

پراگنده شد گله بس بزرگ | ز بند شبان و رهائی گرگ
برفت آنکه از مرگ و کشتن برست | نمانده بجز جانش چیزی بدست
برهنه همه چون درخت خزان | غنیمت شمرده رهائی بجان

خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ مجدداً فرمان قبیل زمینیکه محمد علیخان بکمپنی انگریز بهادر بخشیده بود و مجهول نه پیوستن و مراجعت میجر لارنس بسمت اود

به آنگه که بد انور الدین بکام | بارکات سالار با جاه و نام
محمد علی پور آن سرفراز | دو دستش بهر کار کردن دراز
دلش مهر انگریز کرده گزین | ببخشید یک مرز بس دادش زمین
که از کمپنی آنچه فوج و سپاه | بباشند باید بدانجا پگاه
شود آنچه پیدا ازان بوم و بر | بود زان انگریز همه سربسر
بلشکر رساند ازان خواسته | بدان سیم و زر و اردو آراسته
چو ناصر شد از بخت فیروز جنگ | دگر باره ارکاتش آمد بچنگ
چنین آرزو کرد لارنس شیر | ز سالار در جنگ گردیده چیر
که آن بوم بر ما بماند بجای | بفرمان تو ای شه نیکرای
یکی نامه بخشی بمهر و نگین | نگیرد کس از دست ما آن زمین
پسندید و پذرفت و دادش نوید | برآرم ترا آنچه داری امید
جهاندار را در نهان شهنواز | رسانید زینگونه در گوش راز
سپاری بانگریز گر جایگاه | بیاید بشاهی تو رخنه راه
چو آید سر آن بوم او را بدست | بشان مثل اندر آید شکست

رفتن چپ ... کپتان کپ با محمد علیخان و رفتن بشهر تریوادی

چو آمد بانجام اپریل ماه | بارکات تا حصن پیامد زرا
فرانسیس بوده بچپلی پتن | ندانم چه بودستشان کار وفن
فراوان بخود ورنه بودند کم | از ایشان چه ناصر بدل داشت غم
روان کرد چندی ز فوج و سپاه | بتاراج آن مردم بیگناه
سراسر سپه رفته غارت نمود | سراپا همی باغ غارت نمود
ز گستردنی وز پوشیدنی | ز خورد و وز آشام و نوشیدنی
ز هر گونه خواسته بیشمار | بسی چیز شایسته و شاهوار
بتاراج بردند یکسر سپاه | بشد روز کالاخدایان سیاه
دوپلکس چو بشنید شد پر زغم | دو صد از فرانسیس با دود دم
ز هندی بهمراه سیصد سپاه | همان توپ غران چو ابر سیاه
دگر آنچه باید بهنگام جنگ | بکشتی درون بی شکیب و درنگ
فرستاد و فرمود گردد روان | بچپلی پتن پیش با بادبان
بگیرند آنجایگه را بزور | بجان بداندیش افکنده شور
چو کشتی بیامد بمنزل رسید | ز گردون رخ روز شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه | بیک حمله آن لشکر کینه خواه
شد آسان بر آنجایگه چیره دست | بشهر اندرون کرد جای نشست
بد از سنت داود فرسنگ پنج | دهی کوچک و جای تیمار و رنج
تریوادیش نام و کم مایه جای | برآورده از خار و از خس سرای
در آنجای بتخانه بس بزرگ | برآورده گردش حصاری سترگ
درونش فراخ و برون استوار | محمد علیخان خجسته گذار

نهاده در آنجای از خود سپاه — که دارد گذرگاه دشمن نگاه

ز بوم یورپ پنج صد مرد جنگ — دو پلکس فرستاد و کار پلنگ

چو نزدیک بتخانه آمد سپاه — چو بیگانه را دید کس پیش راه

نگاهوش بت آن نگهبان — سپردند بتخانه از بیم جان

سپرده به دشمن تهی کرده جای — روان گشت آن لشکر تیز رای

بشد جان ناصر از آن پر ز خشم — روان محمد علی شد دژم

دو سالار پر دل دو گردن فراز — دو گرد سرافراز و دو رزمساز

بجای سگالش نشستند دو تن — ز بیگانه کرد و تهی انجمن

پس از گفتگو رایها شد درست — بباید ز انگریز چاره جست

فراوان شگفتی فزاید مرا — شگفتی چه باشد بد آید مرا

که هندی سپه را نخوانم سپا — گر آزاد و گر بنده باشد سپا

دو سالار با لشکر نامدار — سپه را شمارش بسی صد هزار

گرفته زمین و زمان را بزیر — دو ره چار صد توپ غران چو شیر

برابر شدن با صد و با هزار — به بیگانه بومی دشمن شکار

نیارد دریغست و افسوس و آه — بر آن مردم بیدل ناسپاه

ز گفتار مردان بتر زن ز ان — همان به که کوتاه سازم سخن

بانجام این نامه آورده روی — دو لب بسته گردانم از گفتگوی

گزیده فرستاده راهجوی — محمد علی خان آزاده خوی

بلارنس داده بدینسان پیام — سپاری اگر تو بدین سوی کام

دگر خود نیابی فرستی سپاه — بجنگ فرانسیس وارونه راه

بباید ترا آنچه دینار و گنج — سپارم بتو دل ندارم برنج

ز تو نام جستن زمین خواسته | نگردد ز تو خواسته کاسته

شنید و بپذرفت لارنس شیر | گزین چارصد انگریزی دلیر

ز هندی سپه پنجصد با هزار | سپهدار کپتان کپ نامدار

فرستاده با توپ و آلات جنگ | به پیش محمد علی بی درنگ

باغاز ماه جولی فوج کین | بگلینگی بیامد بریده زمین

بگلینگی درون بود خان با سپاه | بدانجای کپتان کپ رزمخواه

به پیوست و در لشکر کینه جوی | بسوی ترپوادی آورد روی

ز ماه جولی نوزده رفته روز | برآمد چو با تیغ گیتی فروز

نمودار شد لشکر کینه خواه | محمد علی چند کس از سپاه

فرستاد تا رفته اندر نهان | به بینند بسیار و ز دشمن نشان

سپه چند و جای نشستش کجاست | خبر آورد راست بیکم و کاست

ز لشکر جدا گشته کارآگهان | برفتند و جستند هر گون نشان

بنزدیک سالار برگشته باز | نهفته بر او برگشادند راز

گزیده یکی جای پر از درخت | که نابد گذر اندرو باد سخت

بکنده یکی کنده بر گرد خویش | که نارد کسی رفت زان کنده پیش

شنید و روان گشت با کپ سپاه | بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتلهٔ محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و مراجعت نمودن کپتان کپ با آزردگی از محمد علی خان

چو بنمود لشکر به پیکار و جنگ | کمر تنگ و بگذشت گاه درنگ

کپ آمد بنزدیک خان دلیر | چنین گفت کای نامبردار شیر

نبرد فرنگی شکست یکسره | چو گرگ آورد تاختن بر بره
چو چنگال آنکه از بند شیر | بر و حمله آورده دلیر
پشوتن سپاه و بزرگ از بهر نام | بد اندیش را سر گذر آرد بدام
چو چنگال بدخواه را بست پای | چو از دو گرفتار و آشفته رای
چو درد از دو دامن از توپ جنگ | بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
با آتش کنم تیر خمپاره را | بچند ازهم انبار در باره را
جت و خانه خستنا کنم تباه | تا نه بیند بدخواه جای پناه
نفر هود فرمانده کینه جوی | سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران از کات یکتن بجای | بجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان مالارکس | شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ | نه در تن روان و نه بر روی رنگ
بر ایشان چنان ترس آورد زور | که گشتند چون مرده خفته بگور
یکی پس ازو فرنسیس آمد پیام | چرا از و کنده نمودی خرام
چو ما را نباشد هم کارزار | ز نزدیک با خویش را دور دار
دگر بشنوی توپ آتش فشان | زند بر تو و لشکر تو نشان
بپیش فرستاد پاسخ چنین | بجان مهر نواب کرده گزین
به پشتی و یاریش بسته کمر | بهمراه او راه برده بسر
بهر جا بود خان فرخ نشان | نگردم جدا تا بتن هست جان
کجا دین مردی نماید روا | روم خویش و او را گذارم بجا
منم تیر جان ورا چون سپر | فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا بازگردد زراه | یکی گوی توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد و چند کس　　بشد کشته افتاد بر خاک خس

گذشته بد از روز روشن دو پاس　　چو تیر آمد از دشمن ناسپاس

بشد تیز کپتان کپ کینه جوی　　با آورد بدخواه آورد روی

بزد توپ تا گشت نزدیک شام　　نگون شد سر تشت زرین بام

ستوهیده از کوشش دو گروه　　نهان گشت چون لعل در کان بکوه

بشد روی گیتی سیه همچو قیر　　پر از روشنان گشت گردون پیر

دو دشمن ز پیکار برگاشت روی　　سپه را ز تن خون روانه چو جوی

ده از انگریزان و هندی سپاه　　بهشتاد و پنجاه بر خاک راه

ز تن کرده پدرود شیرین روان　　بخواری فتاده تن ناتوان

دو صد از محمد علی کشته گشت　　بخون و بخاک اندر آغشته گشت

ندانم چه آزردگی یافت راه　　میان کپ و خان پیمان پناه

سنه ۱۲۵۰

بدانگه که خورشید برگشت مه　　بیامد بنزد کپ … نوزده

کپ آمد سوی سنت داود باز　　روانش ز خان پر ز گرم و گداز

ز پیمان که بد داده از خواسته　　شکسته چو اندر فزون خواسته

نداده ز گنج هوذا ورا پشیز　　پر از رنج بنمود و آزرده نیز

چو مردم بپذرفته نارد بجای　　ستوده نباشد بهر دو سرای

نه پیمانشان بود پیکار و بست　　همه کارشان بود بی بند و بست

سراپا چو بیهوده بد کارشان　　شکست انچنان تیز بازارشان

همه خوار گشتند و ناچیز و پست　　برفت آنچه کامرانی ز دست

کنون خانه ویران و فرزند و زن　　شکم نان و جامه نیابد بتن

بزرگی و فرمان دهی داده پشت　　به پیش آمده روزگار درشت

شده بنده بندهٔ زیردست   پرستش سزا گشته بنده پرست

فتاده ز تخت بزرگی و جاه   بخواری چو در خاک سنگ سیاه

بهم پیوسته پیوسته دل کرده بد   بگشته و کشته شده نیز خود

ز بس ابلهی همسر گرده خوار   سپرده به بیگانگان روزگار

بداده ز کف افسر و تخت را   نهاده بکف اختر و بخت را

بر هم یکی گفته آمد بیاد   ز پیشین بزرگان دانش نهاد

یکی در رهی بر سر چاه خفت   دو دیده ز دیدار گیتی نهفت

گذر کرد بر وی یکی هوشمند   بگفتش چه خسپی بجای گزند

ز پهلو بپهلو چو گردی بچاه   بیفتی شوی مفت و بیجا تباه

بگفت از نفست است اختر ببر   فتادن بچه نیست زانم گذر

بپاسخ نیوشنده لب باز کرد   کزین رای تیره چو شب باز گرد

تورا دیده دادند تا چاه و راه   ببینی و کورانه افتی بچاه

تن خویش را خود سپاری نگون   سپس زان ستاره شماری زبون

نگوید تورا اختر نزدیک چاه   بخواب و به آب اندرش شو تباه

ورود فرقه بلندیز بهند و مسخر نمودن
بعضی امکنه متصرفهٔ انگلیسان بچاره

سنه ۱۰۹۵

چو بر سال هجرت هزار و نود شد فزون   بلندیز را بخت شد رهنمون

سوی کشور جاوه کشتی براند   ز هر گوشه [illegible] کرده باز

بپا کرد و افسر و تخت بازار [illegible]   روا کرد [illegible] کار خویش را

به انبوه [illegible] خویش گشوده [illegible]   [illegible] آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال | ز خود هر کس آورد و نفز خته بال
سپس زان همه گرد شد چند مرد | یکی کمپنی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی | برد مال گر سود کردی بسی
سر آمد بدینگونه هم چند سال | نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جاویان پر هراس | همی بود و میداشت خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین | کج اندیش و طرار و ناپاک دین
ز شهر بلندیز آمد جهاز | ده و چار با مردم رزمساز
بهره بسی خورد و کشتی همان | همه پر ز سامان و بار گران
سپهدارشان وارد ک داشت نام | ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
برآورد کاخی لبان حصار | ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و خشت | ببالای کوه و بپهنای دشت
روا کرد بازارگانی در او | جواهر ز دریا و کانی در او
[illegible] گونه کالا فزون از شمار | بزینت نهاده چو چینی نگار
[illegible] زنگبار آن نامجوی | بیاورد سوی دگر کام روی
[illegible] کس که چه پادشا | بزرگ و سرافراز و فرمانروا
[illegible] پیغام و نامه بدو راه جست | چو دلخواه شد کار یکسر درست
[illegible] مهربان گشت بنگاله شاه | بکام دلش گشت بگشاده راه
چو [illegible] بازارگانی بپیش | بهر کس گشاده بره بر [illegible]
نخواست در هند از راه آز | نباشد گشوده بکس راه باز
[illegible] | نخواست آید جز از خویش کس
چو آمد [illegible] راه | بجاوه روش گشت با او تباه

سکالید با وی همه رای بد بدانسان که از بد سگالان سزد
بپاویخت با پرتکیشان بجنگ بیاویختان نام ایشان بننگ
ندانم چه سان بود انجام اوی چگون چرخ گردید بر کام اوی
سپیلبرو نامی پس از چند گاه ز بوم بلندیز بپیمود راه
بسیلان بیامد ز راه دراز ابا خویش آورده چندین جهاز
گشوده ره کینه با پرتکیش برو نوش گیتی همه کرد نیش
ز دستش رها کرد سیلان همه پراگنده کرد آن فراوان رمه
سراندیپ و سیلان نباشد جدا بهر نام گوئی بود آن روا
ز سیلان چو پرداخت آن نامور بد اندیش را کرده پر خاک سر
سوی خاک ارکات آورد روی ببازارگانی شده راه جوی
نخستین بیامد به نگاپتن چو از رنج ره گشت آسوده تن
بد انجا گه کارداران نشاند ببازارگانی وز انجا براند
بمدرس پتن آمد و ساخت کار بچیلی پتن بست زانجای بار
بدین هر سه جا شد چو کارش درست دل از کینه پرتکیشان بشست
سنه ۱۶۶۳ چو افزود بر ششصد و یکهزار سه و شصت از سال عیسی شمار
بسوی کنانور نهاد روی بهر کار بگرفت از کینه جوی
وز انجا بکیلون و کوچی براند تن پرتکیشان بخون در نشاند
بسوی کرنگنور آمد چو شیر ز بالا سر دشمن آورد زیر
ز بوم ملیبار این چار شهر گرفت و همه کام دل دید بهر
نخست از بلندیزه پرتکیش همه اندرون بر جگر خورد نیش
فراوان دگر جای زیشان زدست بلند اختر شان شد نگونسار پست

جز آنکه بد از دیگران گر سخن — بگویم مر این نامه ناید به بن

ورود فرقهٔ فرانسیسیه بممالک هندوستان

و کوٹی ساختن در بندر سورت

فرانسیس بد شش صد و یکهزار — چو یکسال افزود بر بیست بار — سنه ۱۶۲۱

سوی مالدیو آمد و دو جهاز — بیاورد همره پر از برگ و ساز

بجز و بر بد انسوی بگشود راه — ببر شد بر اینگونه چون چندگاه

در ایشان دو کمپنی شد پدید — بخفت انجمن پا بدامن کشید

چو بر چین و خطا شد ز پا — فرانسیس بر سوی جاوه نهاد — سنه ۱۶۰۴

بیاورد کشتی و بفروخت مال — ببر شد زمانه شش و چند سال — سنه ۱۶۴۲

دو هم کمپنی نیز شد تا دو بار — ز نو شد سیم کمپنی آشکار

ببازارگانی هر سوی راه — بکوشش گشادند هر سال و ماه

چو بگشاد در چین و خطا بر فزود — سوی بندر سورت آمد فرود — سنه ۱۶۶۸

بسوداگری پا نهاده فراخ — در آنجا یکی ساخت کوٹی و کاخ

بداد و ستد هر کجا یافت دست — سرائی بر آورد و آنجا نشست

ز بازارگانی گذشته ز پیش — بسی جای بگرفت در دست خویش

فراوان ز بازارگانیش آمد بدست — زمین در بدانجا بفرمان نشست

بهندوستان نام او شد بلند — بفرجام زانگریزش آمد گزند

ازین بوم یکباره دستش گسست — نماند به بستی ز فنش بدست

چو در و فرود و هم آید به پیش — بدینجای کوته کنم گفت خویش

آمدن گروه دینمارک بعزم تجارت بهندو

ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر

ز دینیار کنون سخن آورم ‌ ‌ ‌ بگفتار نو از کهن آورم

۱۶۱۸ چو بر چین و خاهشت و ده شد شمار ‌ ‌ ‌ بر افزود آنکس که بد شهریار

سوی هند شش کشتی ره سپر ‌ ‌ ‌ سه از خویش و از کمپنی سه دگر

روان کرد و آمد ز راه دراز ‌ ‌ ‌ بسوی سراندیپ هر شش جهاز

سراندیپیانش ندادند راه ‌ ‌ ‌ روان گشته ناکام زانجا بگاه

بیامد بنزدیکی تانجور ‌ ‌ ‌ که شهریست نزدیک مدرس دور

ز مدرس فتاده بسوی جنوب ‌ ‌ ‌ بد انجایگه کارشان گشت خوب

یکی قلعه کردند آنجا بپای ‌ ‌ ‌ بدیشان نه چون گفت کس ای چرا

کگانه همه کور بودند و کر ‌ ‌ ‌ ز دانش تهی مغز و از مغز سر

به بیگانه مردم نگفت هیچ کس ‌ ‌ ‌ شما را چه سود است پیشه و بس

دژ و باره کردن نیاید بکار ‌ ‌ ‌ سرائی گزینید از بهر بار

خرید و فروشید چیزی که هست ‌ ‌ ‌ بود بس یکی خانه بهر نشست

سراسر چو شد برج و باره تمام ‌ ‌ ‌ سر آنرا نهادند زنبرگ نام

چه از باره و دژ بپرداختند ‌ ‌ ‌ دران بوم شهری ز نو ساختند

ترنگبار انجا بیا خوانده نام ‌ ‌ ‌ ببازارگانی گشادند کام

بهندوستان کوتی هیچ کس ‌ ‌ ‌ بده بهر بازارگانی و بس

نخستین از ایشان بود پیکیش ‌ ‌ ‌ که از همرهان پای بنهاد پیش

ازان پس بلندیر شد چار ره و کیا ‌ ‌ ‌ بسودا سوی هند آورده روی

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ازین چار دین مارک و فرآیین | ز بوم خود آمد بدین سرزمین

جز اینها هر آنکس ز خاک فرنگ | بیامد بسودا بیازید چنگ

بآمد شدن بود بگشاده راه | بکف شان نبد کوتی و جایگاه

از اینها بهند اندرون هیچکس | کنون نیست پیدا جز انگریز و بس

نشانی از ایشان پدیدار نیست | کسی را بآمد شدن بار نیست

بناکامی و جام دل پر ز زهر | ز کالا تهی کرده کوتی و شهر

برفتند و زایشان بپردخته جای | نهادن بدینسو نیارند پای

اختتام کلام بعون عنایات ملک علام

سپاس از خداوند فیروزگر | بگفتار بخشید خسروی و فر

مرا کرد فیروز بر کام خویش | بانجام این نامه چون نام خویش

نخستین نامه بیامد به بن | همه نغز و شایسته در وی سخن

همه راست گفتار و دور از دروغ | بگفت گزافه نداده فروغ

نه نامه بیافه تراشیده‌ام | نه بیهوده کاغذ خراشیده‌ام

نه از پیش خود ساخته داستان | بگفتم درین نامه از باستان

درخت سخن را ز خود برگ و شاخ | ندادم نکردم بزرگ و فراخ

خوش آمد که آن شیوهٔ شاعریست | ز زشتی آن شیوه یکسر بریست

شد انجام این نامهٔ دلفروز | بشهریور از ماه و خورداد روز

گر از پارسی سال خواهی شمار | به هشتاد و شش بر صد و یکهزار

مسیحی دوم ماه و بد روز هشت | که این نامور نامه انجام گشت

فزون بر دو و نهصد و چار سال | بفرجام نیک و بفرخنده فال

بانجام آوردم این گفته را | بسفتم همه این دُر ناسفته را

زمین گشت نو داستان کهن — چو اختر درخشنده در روی سخن
سخن صاف زیبنان دیرین بروزگار — بگیرد اگر کس بیاد و چپار
مرا هست امید از بخردان — که هشیار و بیدار و دانا روان
چو گاهی برین نامه بر بنگرند — ز فیروز کاوس یاد آورند
به آمرزش این سراپا گناه — تبه کار و بدخوی و نامه سیاه
گشایند لب پیش آمرزگار
گناهش بیامرز و کن رستگار

۱

فهرست داستانهای جلد اول از کتاب چار چمن ...

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجیت نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمۀ فہرست داستانہای جلد اول از کتاب جارجنامہ

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمۀ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمۀ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تمام شد فهرست جلد

اول از کتاب جارجنامه